

پیرامونیان خویش تاختن گرفتیم و ایشان هم در میان پیرامونیان خویش تاختن گرفتند.

به او گفتند: تو خود را بر برادرانت یعنی مضر برتری دادی. چون در چکامه از نیای خود یاد کرده، گفت:

وَمِنَّا قَبْلَهُ السَّاعِي كَلِيبٌ فَأَيُّ الْمَجْدِ إِلَّا قَدَّ وَلِينَا
یعنی: پیش از آن کوشنده پرتلاش، کلیب، از میان ما بود. هیچ بزرگواری نبود مگر که بر آن دست یافتیم.

وی سرکردگی را برای نیای خود کلیب بن وایل یاد نکرده است و این برترین چیزی بود که می توانست بدان ببالد.

[واژه تازه پدید]

حُبَيْب: به ضم حای بی نقطه، فتح بای تك نقطه‌ای و سکون یای دو نقطه‌ای که در پایان آن بای تك نقطه‌ای است.

کشته شدن کلیب و جنگ‌های میان بکر و تغلب

گفت و گو از جنگ میان بکر و تغلب است که پسران وایلند. نژادنامه وایل چنین است: وَايِلُ بَنُ هِنْبِ بَنِ أَفْصَى بَنِ دُعْمَى بَنِ جَدِيلَةَ بَنِ اسدِ بَنِ رَبِيعَةَ بَنِ نَزَارِ بَنِ مَعَدِ بَنِ عَدْنَانَ. این جنگ بر سر کلیب درگرفت که نام و نشان او چنین است: وَايِلُ بَنِ رَبِيعَةَ بَنِ حَارِثِ بَنِ زَهْرِ بَنِ جِشْمِ بَنِ بَكْرِ بَنِ حَبِيبِ بَنِ عَمْرُو بَنِ غَنَمِ بَنِ تَغْلِبِ. او را از این رو کَلِيب (سگ کوچک) خواندند که چون روانه می‌شد، توله سگی را با خود برمی‌گرفت و هنگامی که به‌جایی خوش یا بوستانی می‌رسید، آن توله سگ را می‌زد و سپس آن را در آنجا بر زمین می‌افکند و توله سگ فریاد می‌زد و زوزه می‌کشید و هرکس آوای زوزه آن را می‌شنید، از آنجا دوری می‌گزید و بدانجا نزدیک نمی‌شد. به وی کلیب وایل گفتند و سپس واژه را کوتاه ساختند و کلیب گفتند. این نام بر نام آغازین وی چیره گشت. پرچم ربیعه بن نزار در میان پسر بزرگ‌تر وی می‌چرخید و پس از او به پسر بزرگ‌تر می‌رسید.

پرچم در دست عَنَزَة بن اسد بن ربیعہ بود. آیین ایشان چنین بود که ریش خود را به رنگ زرد خضاب می‌بستند و شارب خود را کوتاه می‌کردند. دیگران چنین کاری نمی‌کردند مگر آنان که با ایشان به ناسازگاری می‌رسیدند و آهنگ رزم ایشان می‌کردند. سپس پرچم به دست عبدالقیس بن اقصی بن دُعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار افتاد. شیوة ایشان این بود که اگر کسی دشنام‌شان می‌داد بر رخس تپانچه می‌زدند و اگر کسی بر ایشان تپانچه می‌زد، او را می‌کشتند. سپس پرچم به دست نَمِر بن قاسط بن هنب رسید. شیوة ایشان از گونه‌ای دیگر با پیشینیان‌شان بود. آنگاه پرچم به بکر بن وایل رسید. اینان دیگران را با دستاویز کردن جوجه پرنده‌ای آزدند. جوجه را بر سر راه در جایی بلند می‌بستند و هرکس این‌را درمی‌یافت، از آن راه نمی‌رفت. کسانی که می‌خواستند رفت و آمد کنند، از چپ و راست آن راه می‌رفتند. سپس پرچم به تغلب رسید. او درفش را به وایل بن ربیعہ داد. شیوة او، چنان‌که گفتیم، نگهداری توله سگ بود.

معدیان جز بر گرد سه تن فراهم نیامدند: یکی عامر بن ظَلَب بن عمرو بن بکر بن یَشْکُر بن حارث یعنی عدوان بن عمرو بن قیس عَمیلان و او همان اَناس بن مضر (به‌نون) و برادر الیاس بن مضر بود. هنگامی که معدیان به مدحج پیوستند و به تهامه رفتند، او سرکرده ایشان بود. این نخستین درگیری میان یمن و تهامه بود. دوم ربیعة بن حارث بن مر بن زهیر بن چشم بن بکر بن حبیب بن کلب بود. او در روز جنگ سَلان که میان یمن و تهامه روی داد، فرمانده معدیان بود. سوم وایل بن ربیعہ بود. او در روز جنگ خزاز فرمانده معدیان بود و سپاهیان یمن را از هم پراکنده ساخت و درهم شکست. معدیان بهره پادشاهی و تاج و فرمانبری آن را به وی دادند و او روزگاری پماند. سپس او را گردن‌کشی و خودبینی سختی فروگرفت و راه ستم بر مردم خود پیشه کرد. کار بیدادگری وی بدانجا کشید که در بهاران ریزش‌گاه‌های باران را ویژه خود می‌ساخت و کسی در آن گوسپند یا دام نمی‌چراند. می‌گفت: جانوران دشتی و کوهی این یا آن زمین در

زیر پاس من است و کسی از آنجا شکار نمی‌کرد. کسی شتر خود را در چراگاه وی نمی‌چراند، با آتش او آتش نمی‌افروخت، در میان خانه‌های او رفت‌وآمد نمی‌کرد و در جایی که او نشسته بود، به‌گونه زانو دربر گرفته نمی‌نشست.

بنی‌جشم و بنی‌شیبان آمیختگان یک خانه بودند و خواست‌یگانه‌ای داشتند زیرا می‌خواستند همبستگی گروهی خود را نگه دارند و می‌ترسیدند که در میان ایشان جدایی و پراکندگی افتد. کلیب با جلیله دختر مُرّة بن شیبان بن ثعلبه خواهر جَسّاس بن مُرّ پیوند زناشویی بست. یک بار در آغاز بهار کلیب زمینی را در پهنه‌عالیه پاسگاه خود ساخت تا کسی بدان درنیاید و از آن آب نگیرد و در آن شکار نکند و دام و گوسپند نچراند. جز کسی که آهنگ جنگ داشت، بدان گام نمی‌نهاد. آنگاه مردی که به وی سعد بن شَمیس بن طُوق جَرمی می‌گفتند، بر بسوس دختر منقذ تمیمی خاله جَسّاس بن مره فرود آمد. این جرمی شتری به نام سراب داشت که در بالادست شتران جَسّاس می‌چرید. این همان است که عرب‌ها بدان مثل زنند و گویند: شوم‌تر از سراب و شوم‌تر از بسوس.

یک روز کلیب بیرون آمد تا شتران و چراگاه‌های‌شان را واری کند. او در آنجا به آمدورفت پرداخت. شتران وی با شتران جَسّاس آمیخته بودند. کلیب نگاهی به سراب افکند و آن را ناآشنا یافت. جَسّاس به او گفت: این شتر همسایه‌مان جرمی است. کلیب گفت: این شتر دیگر باره به این پاسگاه نیاید. جَسّاس گفت: شتران من به هر جا روند، این شتر با ایشان باشد. کلیب گفت: اگر دیگر باره بیاید، تیر خود در پستانش نشانم. جَسّاس گفت: اگر تیر خویش در پستانش نشانی، نیزه خویش در سینه‌ات نشانم. آن دو از هم جدا شدند. سپس کلیب به زنش گفت: آیا در میان عرب‌ها کسی را می‌شناسی که پناهنده خود را در برابر من پاس بدارد و بر سر این کار با من به نبرد پردازد؟ زن گفت: جز جَسّاس کسی با این خوی و مردانگی نمی‌شناسم. کلیب داستان با زن خود بگفت. از آن پس هر بار کلیب می‌خواست بیرون رود و به پاسگاه خود شود، زن او را باز می‌داشت و به‌خدا سوگند

می‌داد که پیوند خویشاوندی نگسلاند. او برادر خود جساس را نیز همی سفارش کرد که اشتران یله نسازد و آشوب نینگیزد. آنگاه کلیب رو به پاسگاه خود آورد و به واریسی اشتران پرداخت. ماده شتر مرد جرمی را دید و تیر بر پستانش افکند. شتر با فریاد رو به تاختن گذاشت و برفت و در کنار خانه خداوند خود بیارمید. چون خداوندش آن بدید، فریاد خواری و دادخواهی برآورد. بسوس فریاد همسایه خود را شنید و بیرون آمد و چون شتر را چنان بدید، دست بر سر گذاشت و فریاد زد: ای دریغ از خواری! جساس او را می‌دید و فریاد او را می‌شنید. به نزد او بیرون رفت و گفت: ای زن، آرام باش و زاری مکن. جرمی را نیز آرام ساخت. به آن دو گفت: به زودی شتری بزرگ‌تر از این بکشم. به زودی «غلال» (گرانبها) را می‌کشم. غلال نام شتری نر و نیرومند از کلیب بود که در آن روزگار مانند نداشت. او از گفته خود کلیب را در دل گرفته بود. کلیب را گزارشگری بود که گفتار ایشان می‌شنود. سخن را به کلیب رساند. کلیب گفت: باکی نیست، وی در سوگند خود بر «غلال» بسنده کرد. جساس از آن پس پیوسته می‌پایید که او را درجایی تنها یا بی‌نگهبان گیر آورد و به گونه‌ای بر او دست یابد. یک روز کلیب ایمن بیرون آمد و چون از خانه‌ها دور شد، جساس بر اسب خود سوار شد و نیزه خود را بر گرفت و خود را به کلیب رساند. کلیب ایستاد. جساس به او گفت: نیزه بر پشتت گذاشته‌ام! کلیب گفت: اگر راست می‌گویی، از رو به روی درآی. کلیب به وی ننگریست. جساس نیزه بر او کوفت و او را از اسب بر زمین افکند. کلیب گفت: ای جساس، شربت‌ی آب به من رسان. جساس چیزی په‌وی نداد. کلیب جان سپرد. جساس مردی به نام عمرو بن حارث بن ذهل بن شیبیان را که با او بود، فرمود تا سنگی چند بر زبر پیکر او گذارد تا جانوران درنده او را نخورند.

مُهَلْمَلُ بْنُ رَبِيعَةَ بْنِ كَلِيبٍ فِي هَذِهِ السَّرْدِ:

قَتِيلٌ مَا قَتِيلُ الْمَرْءِ عَمْرٍو	وَ جَسَّاسُ بْنُ مَرَّةٍ ذِي صَرِيمِ
أَصَابَ فَوَادَةَ بِأَصَمِّ لَدُنِّ	فَلَمْ يَعْطِفْ هُنَاكَ عَلَيَّ حَيْمِمِ
فَإِنْ غَدَاً وَ بَعْدَ غَدٍ لَرَهْنُ	لَا مَرِّ مَا يُقَامُ لَهُ عَظِيمِ

جَسِيمًا مَّا بَكَيْتُ بِهِ كَلْبِيًّا إِذَا ذُكِرَ الْفِعَالُ مِنَ الْجَسِيمِ
 سَأَشْرِبُ كَأْسَهَا صَرَفًا وَأُسْقَى بَكَاسٍ غَيْرِ مَنْطِقَةٍ مَلْسِيمِ
یعنی: دریغ از کشته دو مرد که عمرو بن حارث و جساس دارنده پاسگاه بودند. دل او را با نیزه جان شکار بشکافت و پیوند خویشاوندی را پاس نداشت. فردا و روزهای پس از آن در گرو کارهای بزرگند که مردان بدان برخیزند. چون کارهای بزرگ کلیب را به یاد آورم، به سختی بر او بگریم و زاری کنم. به زودی باده ناب آن را یک جرعه سر خواهم کشید و جامی روباز و نانکوهیده از مرگت بر او خواهم پیمود.

چون جساس، کلیب را کشت، سوار بر اسب به تاخت برگشت چنان که جامه از روی زانوهایش بالا رفته بود. هنگامی که پدرش مره این بدید، گفت: جساس دست به کاری گران یازدیده است. تا امروز او را با زانوان پیدا ندیده بودم. چون بر پدر ایستاد، پدر گفت: ای جساس، تو را چه می شود؟ جساس گفت: ضربتی زدم که فردا فرزندان و ایل پای کوبان برای آن گرد خواهند آمد. پرسید: بر که ضربت زدی مادرت به سوگت نشینند! گفت: کلیب را کشتم. گفت: به راستی؟ گفت: آری. پدر گفت: نکوهیده کاری که تو کردی و بار گرانی که بر مردم نهادی. جساس گفت:

تَأْتِبُ عَنْكَ أَهْبَةٌ ذِي امْتِنَاعٍ فَإِنَّ الْأَمْرَ جَلَّ عَنِ التَّلَاحِي
 فَإِنِّي قَدْ جَنَيْتُ عَلَيْكَ حَرْبًا تُفِصُّ الشَّيْخَ بِالْمَاءِ الْقُرَاحِ
یعنی: چنان که مردان زور آور و پاس داشته آماده می شوند، آماده کاری گران شو که این کار از دشمن داشتن همدیگر و دشنام دادن یکدیگر فراتر رفته است. همانا من جنگی سخت را بر سر تو کشاندم که آب گوارا را گلوگیر پیرمرد کار آزموده گرداند.

چون پدرش بشنید، هراسان گشت که مبادا مردمش دست از یاری او بردارند. از این رو سرود:

فَإِنَّ تَكَّ قَدْ جَنَبْتَ عَلَيَّ حَرْبًا تُفِصُّ الشَّيْخَ بِالْمَاءِ الْقُرَاحِ

جَمَعَتْ بِهَا يَدَيْكَ عَلَى كَلْبٍ فَلَا وَ كَلٌّ وَ لَارَتْ السِّلَاحِ
 سَأَلْبَسُ ثَوْبَهَا وَ أَدُوْدُ عَنِّي بِهَا عَارَ الْمَذَلَّةِ وَ الْفِضَاحِ

یعنی: اگر جنگی بر سر من آوردی که آب گوارا را گلوگیر پیر-
 مرد کارگشته گرداند، اگر دستان خود را بر کلب یا زیدی، نه تو را
 به خود واگذارم نه جنگی افزاری بی ارزش و فرسوده دارم. به زودی
 جامه آن بپوشم و با این کار جامه خواری و رسوایی از خویش دور
 سازم.

آنگاه مره مردم خود را به یاری خواند که بدو پاسخ گفتند و
 نیزه‌ها را درخشان ساختند و شمشیرها را تیز کردند و زو بینه‌ها
 راست گردانیدند و آماده رفتن به گرد آمدن گاه کسان خود گشتند.
 در این زمان هَمَّام بن مُرَّه برادر جساس و مهلهل برادر کلب با
 یکدیگر باده می نوشیدند. جساس کنیزکی روانه کرد و گزارش به
 همام رساند. کنیزک برفت و به نزد همام شد و او را به گوشه‌ای
 خواند و سخن با او براند. مهلهل پرسید: کنیزک با تو چه گفت؟ در
 میان این دو پیمانی بود که رازی از یکدیگر پنهان نسازند. همام
 گزارش کنیزک بازگفت. او خواست این را با خوشی و شوخی به
 مهلهل بگوید. پس مهلهل گفت: کون برادر تو تنگتر از این است
 که چنین کاری کند! آن دو به میگساری روی آوردند. مهلهل گفت:
 بنوش که امروز باده است و فردا کار. همام همی نوشید ولی
 هشدار و هراسان بود. چون مهلهل مست شد، همام به نزد کسان خود
 بازگشت. همان دم همگی به فراهم آمدن گاه مردم خود شتافتند.
 گزارش کشته شدن کلب در همه جا پیچید و کسانش روانه شدند و
 او را به خاک سپردند. چون به خاک سپرده شد، گریبان‌ها دریده گشت
 و چهره‌ها خراشیده شد و دوشیزگان و پرده‌نشینان و زنان جوان به
 سوی او روان شدند و سوگواری‌ها برپا داشتند. زنان به خواهر
 کلب گفتند: جلیله خواهر جساس را از میان ما بیرون کن زیرا
 ماندن او در میان ما مایه سرزنش و ننگ است. جلیله چنان که یاد
 کردیم، زن کلب بود. خواهر کلب به وی گفت: از میان ما بیرون

رو که تو خواهر کشنده ما و همتای داغدارکننده مایی. او دامن‌کشان بیرون رفت و در این هنگام پدرش مره با او برخورد کرد و به وی گفت: با خود چه گزارش داری؟ جلیله گفت: داغداری فراوان، اندوه جاودان، از میان رفتن دوستان، کشته شدن برادر گرامی‌تر از جان در فدای آن. در میان این و آن کینه‌ها بکارند و جگرها بدرند. به او گفت: آیا این همه را گذشت و بزرگواری و پرداختن خونبها به خواری، نتواند فرو نشاند؟ جلیله گفت: به خدای کعبه سوگند که آرزویی فریب‌آمیز باشد. آیا تغلب در برابر چند شتر خون خداوندگارش را به تو خواهد بخشید؟

چون جلیله برفت، خواهر کلیب گفت: کوچیدن پرخاشگر و دوری بیدادگر. وای بر خاندان مره از تاختن‌های پیاپی! سخن او به گوش جلیله رسید. او گفت: چه گونه آزاد زن از دریده شدن بارگاه و بیوسیدن کینه‌توزی مایه نکوهش فراهم سازد؟ خدا خواهرم را خوش-بخت کناد؛ چرا نگفت: رمیده شدن آزرم زنان و هراس دشمنان. سپس این شعرها بسرود:

تَعَجَّلِي بِاللَّوْمِ حَتَّى تَسْأَلِي
يُوجِبُ اللَّوْمَ فِلُومِي وَ اِعْذَلِي
شَفَقَ مِنْهَا عَلَيهِ فَاَفْعَلِي
حَسْرَتًا عَمَّا اَنْجَلِي اَوْ يَنْجَلِي
قَاطِعُ ظَهْرِي وَ مُدْنِ اَجَلِي
اَخْتَهَا فَاَنْفَقْتُ لَمْ اَحْفَلِي
تَحْمِلُ الْاُمُّ اِذَا مَا تَفْتَلِي
سَقَفَ بَيْتِي جَمِيْعًا مِنْ عَلِ
وَ سَعَى فِي هَدْمِ بَيْتِي الْاَوَّلِ
رَمِيَةَ الْمُضْمَى بِهِ الْمَسْتَاصلِ
حَصَّنِي الدَّهْرُ بِرُزْءِ مَعْضَلِ
مِنْ ورائِي وَ لِطَيِّ مُسْتَقْبَلِ
اِنَّمَا يَبْكِي لِيَوْمٍ مُقْبَلِ
دَرَكِي ثَارِي تَكُلُ الْمُشْكَلِ

يَا ابْنَةَ الْاِقْوَامِ اِنْ لُمْتِ فَلَا
فَاِذَا اَنْتِ تَبَيَّنْتَ السُّدَى
اِنْ تَكْنِ اَخْتِ امْرِي لِيَمُتْ عَلَي
جَلَّ عِنْدِي فَعَلْ جَسَّاسِ فَيَا
فَعَلْ جَسَّاسِ عَلَي وَجِدِي بِهِ
لَوْ بَعِيْنِ فُقِيْتِ عَيْنُ سَوِي
تَحْمِلُ الْعَيْنُ قَدَى الْعَيْنِ كَمَا
يَا قَتِيْلًا قَوَّضَ الدَّهْرُ بِهِ
هَدَمَ الْبَيْتَ الَّذِي اسْتَحْدَثْتُهُ
وَ رَمَانِي قَتْلُهُ مِنْ كَثْبِ
يَا نِسَائِي دُو نَكُنَّ الْيَوْمَ قَدْ
حَصَّنِي قَتْلُ كَلِيْبِ بِلِطَيِّ
لَيْسَ مِنْ يَبْكِي لِيَوْمِيهِ كَمَنْ
يَشْتَفِي الْمُدْرِكُ بِالشَّارُو فِي

لَيْتَهُ كَانَ دَمًا فَآخْتَلَبُوا دَرَّأَ مِنْهُ دَمِي مِنْ أَكْحُلِ
 إِنِّي قَاتِلَةٌ مَقْتُولَةٌ وَ لَعَلَّ اللَّهَ أَنْ يَزْتَاخَ لِي

یعنی: ای دختر زیبای شارسان، اگر می‌خواهی نکوهش کنی، در این کار شتاب مکن تا داستان را نیک بپرسی و زیر و زبر آن دریایی. آنگاه چون آنچه را مایه نکوهش می‌دانی، نیک و ارسی کردی، هرچه می‌خواهی نکوهش کن و سرزنش هم. اگر کار بر این پایه چرخیده است که خواهر مردی از داغ وی جان سپارد، تو نیز چنین کن و جان بسپار. کار جساس در نزد من بسیار گران است؛ اینک ای دریغ از آنچه روی داده است و از آن پیامدها که به بار خواهد آورد. کار جساس با همه دل بستگی که به او دارم، نزدیک سازنده مرگ من و شکننده کمر من است. اگر در این رویداد، در برابر کور شدن یک چشم، چشم دیگری به جز همتای آن کور می‌شد، من باکی نمی‌داشتم.^۴ چشم خس و خاشاک را در خویش دردناک می‌بیند چنان که مادر چون کودک را از شیر بازمی‌گیرد، به جای کودک شیرخواره رنج می‌برد. ای کشته‌ای که روزگار با مرگ او آسمانه هر دو خانه‌ام را بر سرم ویران کرد و از بالا بر من فرو ریخت. خانه‌ای را که تازه ساخته بودم، ویران کرد و اکنون می‌کوشد خانه‌دیرین مرا ویران کند. مرگ او از نزدیک به سوی من تیر افکند؛ چنان که تیری بر آهویی افکنند و او را بر جای سرد سازند؛ چنان که یکی را ریشه‌کن کنند. ای زنان همتای من، امروز مرا پاس دارید که روزگار داغی سنگین بر جگرم گذاشت. کشته شدن کلیب، یک پاره آتش از رو به رو برای سوزاندن من برافروخت و آتشی دیگر برای سوزاندن من در آینده اندوخت.

۴. می‌گوید: اگر اکنون می‌خواهید کینه کشته خود را بکشید، بدانید که چشم خودتان را در برابر چشمی که از دست داده‌اید، کور خواهید کرد. به دیگر سخن: کسی کاردی برداشته، چشم چپ شما را کور کرده است و شما اکنون می‌خواهید کارد بردارید و به تاوان آن، چشم راست خودتان را کور کنید نه چشم دشمن را. روشن‌تر اینکه: ما همه فرزندان یک خانواده‌ایم که هرچند کینه‌توزی کنیم، نابودی و زیان و بدبختی بیش‌تری بر خودمان فرود خواهیم آورد نه بر بیگانگان. این همان است که سخنسرای عرب دیگری می‌گوید:

قومی امیم هم قتلوا آخی فَإِذَا زَمَيْتُ يُسَيْبِنِي سَهْمِي

کسی که برای هر دو روز خود می‌گرید، مانند آن کسی نیست که برای روزی در آینده گریه سر می‌دهد. کینه‌خواه از گرفتن خون خود بهبود می‌یابد و دلش خنک می‌گردد ولی دریغ که در این رویداد، اگر کینه بکشم، داغدار را دیگر بار داغدار کرده باشم. کاش این خون تنها در پی و رگت من روان بود که آن را از چشمانم بیرون می‌کشیدند. من کشنده‌ام و کشته شده‌ام. شاید خدا مرا از این زندگی آسوده سازد.

اما مهلهل، نام آغازینش عدی و به گفته برخی امرؤالقیس بود. او دایی امرؤالقیس بن حجرکندی بود. او را «مهلهل» خواندند زیرا نخستین کس بود که سخن بسرود و چکامه‌ها سامان بخشیده. نخستین کس بود که در سخنسرایی دروغ پرداخت. از مستی به هوش نیامده، زنان را شنید که فریاد می‌زنند: همانا کلیب کشته شد. او این چکامه بسرود و نخستین کسی بود که درباره این رویداد سخن سرود:

كُنَّا نَعَارُ عَلَى الْعَوَاتِقِ أَنْ تُرَى	بِالْأَمْسِ خَارِجَةً عَنِ الْأَوْطَانِ
فَخَرَجْنَ حِينَ تَوَى كَلِيبٌ حُسْرًا	مُسْتَيْقِنَاتٍ بَعْدَهُ بِسَهْوَانِ
فَتَرَى الْكَوَاعِبَ كَالطَّبَائِ عَوَاطِلًا	إِذْ حَانَ مَصْرَعُهُ مِنَ الْإِكْفَانِ
يَخْمُشْنَ مِنْ آدَمِ الْوُجُوهِ حَوَاسِرًا	مِنْ بَعْدِهِ وَ يَمِدْنَ بِالْأَزْمَانِ
مُتَسَلِّبَاتٍ نَكْدُهُنَّ وَ قَدْرَوِي	اجْوَافُهُنَّ بِحِرْقَةٍ وَ رَوَانِي
وَ يَقْلَنَ مَنْ لِلْمُسْتَضِيفِ إِذَا دَعَا	أَمْ مَنْ لِيخْضِبَ عَوَالِي الْمُرَّانِ
أَمْ لَا تَسَارِ بِالْجَزُورِ إِذَا غَدَا	رِيحٌ يُقَطِّعُ مَعْقَدَ الْأَشْطَانِ
أَمْ مَنْ لَأَسْبَاقِ الدِّيَاتِ وَ جَمْعِهَا	وَلِفَاحَاتِ نَوَائِبِ الْحَدَثَانِ
كَانَ الذَّخِيرَةَ لِلزَّمَانِ فَقَدَاتِي	فَقْدَانُهُ وَ أَخْلَلَّ زُكْنَ مَكَانِ
يَا لَهْفَ نَفْسِي مِنْ زَمَانٍ فَاجِعٍ	أَلْقَى عَلَيَّ بِكُلْكَلٍ وَ جَرَانِ
بِمَصِيبَةٍ لَا تُسْتَقَالُ جَلِيلَةً	غَلَبَتْ عَزَاءَ الْقَوْمِ وَ النَّسْوَانِ
هَدَّتْ حُضُونًا كُنَّ قَبْلُ مَلَاوِذًا	لِذَوِي الْكُهُولِ مَعَاوًا لِلشُّبَّانِ
أَضَحَّتْ وَأَضْحَى سَوْرُهَا مِنْ بَعْدِهِ	مُتَهَدِّمِ الْأَرْكَانِ وَ الْبُنْيَانِ
فَابْكِيَنَّ سَيِّدَ قَوْمِهِ وَ انْدُبْنَهُ	شَدَّتْ عَلَيْهِ قَبَاطِي الْإِكْفَانِ

۵. متن عربی: وَ إِنَّمَا لُقِبَ مَهْلَهْلًا لِأَنَّهُ أَوَّلُ مَنْ هَلَّ الشُّعْرَ وَ قَصَدَ الْقَصَائِدَ. وازه‌نامه‌ها: هَلَّ الشُّعْرَ: شعر را به بديهه‌گویی و ناستوار و نادرست گفت.

وَابْكَيْنَ لِيلاً يَتَامَ لَمَّا أَقْحَطُوا وَاْبْكَيْنَ عِنْدَ تَخَاذُلِ الْجِيرَانِ
 وَاْبْكَيْنَ مَصْرَعٍ جِيدِهِ مُتَزَمِّلاً بِدِمَائِهِ فَلِذَلِكَ مَا ابْكَانِي
 فَلَا تَرَ كَنَّهُ بِهٖ قَبَائِلَ تَغْلِبُ قَتَلِي بِكُلِّ قَرَارَةٍ وَ مَكَانِ
 قَتَلِي تَمَاوُزَ هَاالنُّسُورِ اِكْتَمَّهَا يَنْمَشْنَهَا وَ حَوَاجِلُ الْغُرَبَانِ

یعنی: دیروز بر دختران زیبای نورسیده رشک می بردیم و خشمگین می شدیم تا مبادا از خانه های خود بیرون آیند و آزاری ببینند. چون کلیب در خاک سپرده شد، آنان موی افشان و سر برهنه بیرون دویدند و گمانی نداشتند که پس از وی خوار زیند. امروز دختران پستان برآمده را می نگری که چون کلیب در جامه مرگ در گور خفته است، به سان آهوان سر و گردن شان از هر زر و زیوری تهی است. پس از وی چهرهای شان از گداختگی گندم گون گردد و با باخنها خراشیده شود و روزگارا بیاید که همی خود را نوید بهروزی دهند و نیابند. نیازهای شان تاراج گشته است؛ مرگ او اندرون ایشان را به گدازه سیراب کرد و اندرون مرا نیز. دخترکان همی گویند: کو آن کسی که جوینده پناهگاه و خوراک و میهمانی را بیدرنگ پاسخ می گفت؟ کو آن کسی که سرهای نیزه را از خون دشمنان شاداب می ساخت؟ یا آن کسی که چون گردبادی سخت می وزید و رسنها را پاره پاره می کرد، شتر و گوسپند پیش می راند و آتش برمی افشانند. او کجاست؟ آنکه خونیهایان پیش از دیگران می پرداخت یا فراهم همی ساخت. آنکه پناهگاه مردمان در برابر رویدادهای جان شکار بود. او کجاست؟ او اندوخته روزگار بود. اکنون زمان گم شدن او فرارسیده است و هر ستونی را درهم ریخته است. دریفا جان من از روزگاری گزندناک و آسیب رساننده که همه سنگینی و بار گران خود را بر من افکند. روزگار سوگی گران بر من افکند که از سوگواری مردان و زنان سنگین تر آمد و فراتر رفت. این سوگ، دژهایی را که برای سالخوردگان و جوانان پناهگاه بودند، از پایه ویران کسرد و فرو ریخت. پس از وی دژها از پایه فروریختند و بنیاد آنها برافتاد.

۶. مردی بود که به هنگامی سردی و سختی، گوسپند و شتر می کشت و از بینوایان پذیرایی می کرد.

اینک شما ای زنان و دختران، بر آن کسی که بزرگ و سرور مردمان خود بود و اینک در جامه گور پیچیده شد و دو لبه آن به هم برآمد، زار بگریید. برای کودکان بی پدر بگریید که بی سرپرست شدند. برای آن بگریید که دیگر از این پس همسایگان دست از یاری شما بدارند. بر گردن بریده او گریه سر دهید که می بینید اینک به خونش آغشته است. آن گردن زیبا، گردن بندی خونین دارد. این است آنچه مرا گریان و بریان می سازد. از این پس در هر آبگیر و هر جایی، مردان قبیله تغلب را بر زمین افکنم و از کشته های ایشان پشته سازم. کشتگانی سازم که لاشخوران و کرکسان بر سر ایشان پرواز کنند و گوشت های ایشان برکنند و کلاغان جست و خیز کنان خود را از پیکر ایشان سیر گردانند.

آنگاه مهملهل به آن جایی رفت که برادرش کلیب کشته شده بود. خون او را بدید. پس بر سر آرامگاه او شتافت و بایستاد و چنین

سرود:

إِنَّ تَحْتَ التُّرَابِ حَزْمًا وَعَظْمًا وَ خَصِيمًا أَلَدَّ ذَا مِعْلَاقِ
حَيَّةٌ فِي الْوَجَارِ أَرْبَدًا لَا يَنْدُ فَعُ مِنْهُ السَّلِيمُ نَفْثَ الرَّاقِ

یعنی: همانا در زیر خاک اندیشه ای درست و آهنگی استوار خفته است؛ ستیزه گری چاره ناپذیر که گردن بند بر خود آویخته دارد. در این مفاک، ماری دمان خفته است که در برابر گزیدن او دمیدن های افسونگر سودی نبخشد.

آنگاه او موی خود را برید و جامه کوتاه کرد و از زنان و مهر-ورزی با ایشان دوری گزید و برد و باخت و باده را به کناری گذاشت و مردم خود را گرد آورد و مردانی از ایشان را به نزد بنی شیبیان گسیل داشت که به نزد مُرَّة بن ذُهَل بن شیبیان آمدند و او در باشگاه مردم خود بود و آنان به وی گفتند: با کشتن کلیب بر سر یک شتر، کاری گران کردید و رشته خویشاوندی بریدید و بارگاه بدریدید. ما یکی از چهار کار به شما پیشنهاد می کنیم که برای شما برون رفت

است و برای ما مایه خرسندی و چشم‌پوشی: یا کلیب را زنده سازید، یا کشته‌اش او جَسَّاس را به ما سپارید که در برابر او بکشیم، یا همام را به ما دهید که همتای اوست یا ما را بر خود (خودت ای مره بن ذهل بن شیبان) چیره سازید که شما خون او را بسنده کنید.

مره بن ذهل بن شیبان به ایشان گفت: اما زنده کردن کلیب، نتوانم. اما اینکه جَسَّاس را به شما سپارم، او پسری خودپسند بود که از روی شتاب ضربتی بزد و سوار بر اسب خود شد و ندانم آهنگ کجا کرد. اما همام، پدر یک عشیره، برادر یک عشیره بزرگ و عمومی عشیره‌ای است. اینان همگی سواران و رزم‌آوران مردم خویشند و او را به‌گناه دیگری به‌شما نسپارند. اما من، همان مانده است که جنگ درگیرد و اسبی به‌تاخت پیش آید و من نخستین کشتگان باشم. چرا به‌سوی مرگ شتابم؟ (به سوی مرگ نشتابم). من به شما دو پیشنهاد می‌کنم: اینک پسران بازمانده من، هرکدام را می‌خواهید، بگیرید و به‌جای کلیب بکشید. نیز می‌توانم به‌شما هزار شتر سیاه چشم سرخ موی تاوان بپردازم و خونبها دهم.

مردم کلیب خشمگین شدند و گفتند: تو با بخشیدن اینها ما را خوار داشتی و به ما بدی کردی. آیا اکنون می‌خواهی با خون کلیب به ما شیر دهی؟ آیا می‌خواهی با پیش‌کش کردن اشتران، خون کلیب را به ما بنوشانی؟ آتش جنگ زبانه کشید. جلیله زن کلیب به‌خانه پدر رفت و به مردم خود پیوست. قبیله‌های بکر از جنگ رو برتافتند و کشته شدن کلیب را بزرگ شمردند و یاری رساندن به بنی‌شیبان را ناخوش داشتند. لُجَیم و یَشْکُر کناره گرفتند و حارث بن عباد از یاری ایشان دست برداشت و مردمش همراه او دست از کارزار برداشتند. مهلهل چندین چکامه در سوگ برادرش کلیب سرود که

یکی چنین است:

کَلِيبُ لَا خَيْرَ فِي الدُّنْيَا وَ مَنْ فِيهَا	إِذَا أَنْتَ خَلَّيْتَهَا فَيَمَنْ يُخَلِّيَهَا
كَلِيبُ أَيُّ فَتَى عَزَّ وَ مَكْرَمَةٍ	تَحْتَ السَّقَائِفِ إِذْ يَعْلُوكَ سَافِيهَا
نَعَى الثَّمَاةُ كَلِيبًا لِي فَقُلْتُ لَهُمْ:	مَا لَتْ بِنَا الْأَرْضَ أَوْ زَالَتْ رَوَاسِيهَا
الْحَزْمُ وَ الْعَزْمُ كَانَا مِنْ صَنِيعَتِهِ	مَا كَلَّ آلَاةُ يَا قَوْمِ أَحْصِيهَا

القائد الخيل تردى في اعنتيها رهوا إذا الخيل لجت في تعاديها
 من خيل تغلب ما تلقى اعنتها إلا وقد خضبوها من اعاديها
 يهززون من الخطى مد مجة صمنا انا بيبيها زرقا عواليها
 لبت السماء على من تحتها وقعت وانشقت الارض فانجابت بمن فيها
 لا اصلح الله منا من يصالحكم ملاحت الشمس في اعلى مجاريها

یعنی: ای کلیب، هنگامی که تو همراه درگذشتگان از این جهان درگذری، این سرای هیچ خوبی و ارزشی ندارد. کلیبا، چه گرانبایه مردی گرامی و ارجمند بودی، آن روزها به سان دسته گلی در زیر بام- های خانه ها انجمن آرای شهسواران مردم خود بودی و اینک خاک گور بر زبر پیکر نازنینت افشانده اند. گزارشگران گزارش مرگ او آوردند و من به ایشان گفتم: اینک زمین است که ما را همی جنباند یا کوه های استوار و سنگین را از روی زمین برداشته اند. اندیشه درست و آهنگ استوار، از میان خوی های فراوان و خوب او بودند. ای مردم، نتوانم همه نیکی های او را برشمارم. راننده اسبان تیزتک و تند که لگام شان رها می ساخت و آنان به تاخت و به نرمی می رفتند و اسبان دیگر می شتافتند که خود را به وی رسانند. از میان سوار- کاران تغلب که نیزه ها فرو نیفکنند مگر پس از آنکه از خون دشمنان سیراب کرده باشند. نیزه های ساخته خط^۷ را که لاغرمیان و برهم تافته است، به تکان همی آورند. نیزه هایی که درازای میان گرگاه- های آن سخت است و پیکان های آن کبود. ای کاش آسمان از بالا به پایین فرو می افتاد و مردم را فرو می کوفت. کاش زمین می شکافت و ماندگاران خود را فرو می برد. هیچ يك از ما را که خواهد با شما آشتی کند، خدا بهبود نبخشد. این سوگند جاودان باد. پایدار باد چندان که خورشید در گردش گاه های بلند خود در چرخش است.

نخستین پیکار در روز عنیزه در جایگاهی به نام «فلجه» میان ایشان رخ داد. هر دو یکسان بودند. مهلهل گفت:

كَانَا عُدُوَّةً وَ بَنِي آيِينَا بَجَنَبِ عُنَيْزَةَ رَحِيًا مُدِيرِ

۷. نیزه خطی: ساخته «خط» که لنگرگاهی در بحرین است.

وَلَوْلَا الرِّيحُ أَسْمَعَ أَهْلَ حُجْرٍ صَلِيلَ البَيْضِ تُقْرَعُ بِالذُّكُورِ
 یعنی: گویا ما که با پسران پدرمان پیکار کنیم و در کنار عنیزه با
 ایشان همی ستیزیم، دو آسیا سنگت چرخنده ایم. اگر باد آوردگاه
 نبود، کسان حجر را آوای چکاک شمشیرها شنوانده بودند که بر سر
 شیر مردان فرود می آمدند.

آنان پراکنده شدند و روزگاری بر این بپاییدند. آنگاه بر سر
 آبی به نام «نهی» با یکدیگر دیدار کردند. بنی شیبان بر این آب فرود
 آمده بودند. برخی گویند: این نخستین نبرد میان ایشان بود. رهبر
 تغلبیان مهلهل بود و سرکرده شیبانیان حارث بن مره. جنگ به زیان
 بنی تغلب چرخید و زور و نیرو در سوی بنی شیبان بود. جنگ در میان
 ایشان به سختی گرایید لیکن در این روز کسی از بنی مره کشته نشد.
 آنگاه در جایی به نام «ذنایب» دیدار کردند و این سنگین ترین
 جنگی بود که در میان ایشان روی داد. بنی تغلب رو به پیروزی
 آوردند و از بکریان بی اندازه بکشتند. در این روز اینان کشته شدند:
 شراحیل بن مره بن همام بن ذهل بن شیبان نیای حَوْقَزَان و نیای معن
 بن زایده، حارث بن مره بن ذهل بن شیبان؛ (از بنی ذهل بن ثعلبه)
 عمرو بن سدوس بن شیبان بن ذهل و کسانی دیگر از بزرگان بکر.
 سپس در روز «واردات» دیدار کردند و جنگی سخت به راه
 انداختند که باز پیروزی در سوی تغلبیان بود. کشتگان در میان بکر
 بسیار شدند. در این روز همام بن مره بن ذهل بن شیبان برادر پدر
 و مادری جساس کشته شد. مهلهل بر وی گذشت و چون او را دید،
 گفت: به خدا سوگند پس از کلیب کشته ای گرامی تر در نزد من از تو
 نبود. به خدا سوگند که بکریان پس از شما دو تن، بر خوبی گرد
 نیایند (خوبی نبینند). برخی گویند: همام به روز قَصِیبات پیش از
 روز قِضَه کشته شد. او را مردی به نام ناشره کشت که همام او را
 برگرفته و پیروده و ناشره نام گذاشته بود. او در نزد همام زندگی
 می کرد. چون بزرگ شد، دانست که تغلبی است. چون این جنگ
 فرارسید، همام پیوسته می جنگید و چون تشنه می شد، می آمد و از

مشکی آب می خورد. ناشره يك بار او را غافل یافت و بکشت و به سوی مردم خویش تغلب گریخت. نزدیک بود که جساس کشته شود ولی او تندرست برهید. مهلهل گفت:

لو أَنَّ خَيْلِي ادْرَكَتْكَ وَجَدْتَهُمْ مثل الليوثِ بسترٍ غُبِّ عرينِ

نیز در این چکامه گوید:

وَلَا وَرَدَنَّ الْخَيْلَ بَطْنَ أَرَاكَةَ وَلَا قَضِيْنَ بِفِعْلِ ذَاكَ دِيُونِي
وَلَا لَأَقْتُلَنَّ جَعَا جَعَا مِنْ بَكْرِكُمْ وَلَا بُكِيْنَ بِهَا جُفُونَ عِيُونِ
حَتَّى تَظَلَّ الْحَامِلَاتُ مَخَافَةَ مِنْ وَقَعْنَا يَقْدِفْنَ كُلَّ جَنِينِ

یعنی: اگر سواران من تو را دریافته بودند، ایشان را به سان شیرانی ژیان می دیدی که دور از دسترسند و در لانه های خود جای دارند. سوگند به خدا که اسبان خود را به درون «اراکه» فرو برم و بدین گونه وام های خود را باز بستانم. بی گمان از میان بهترینان شما مردانی گرامی را کشتار کنم و در این راه از برخی دیدگان سرشک فروبارانم (دیدگان دشمنان را گریان سازم). چنان کنم که زنان باردار پیوسته از ما در بیم و هراس باشند و بچه همی افکنند.

درباره ترتیب این جنگ ها سخنان دیگری نیز گفته شده است که به خواست خدای بزرگ، آنها را یاد خواهیم کرد.

ابونویره تغلبی و جز او پیشاهنگان مردم خود و جساس و جز او پیشاهنگان مردم خویش بودند. يك شب جساس و ابونویره با همدگر دیدار کردند. ابونویره به او گفت: یکی از چند کار برگزین: کشتی یا نیزه زنی یا شمشیر زنی. جساس کشتی را برگزید. آن دو باهم گلاویز شدند و هر کدام در نظر مردم خویش دیر کرده آمدند. اینان را بجستند و بیافتند که باهم کشتی می گیرند. نزدیک بود جساس او را بر زمین زند. آنان این دو را از هم جدا کردند.

از این پس تغلبیان به سختی هر چه بیش تر به پیگرد جساس پرداختند. ابومره به وی گفت: به نزد دایی های خویش در شام برو و در آنجا پناه بگیر. او نپذیرفت. پدرش پافشاری کرد و او را با پنج تن روانه ساخت. گزارش به مهلهل رسید و او ابونویره را با سی تن

از یاران دلاور خویش روانه کرد که شتابان برفتند و جساس را دریافتند. جساس به کارزار با ایشان در ایستاد و ابونویره با یارانش کشته شدند و از ایشان جز دو تن به درستی نرہیدند. جساس به سختی زخمی شد و از این زخم بمرد. یاران او کشته شدند و جز دو تن از ایشان کسی نرہید. هر یک از رہیدگان به سوی مردم خود بازگشتند. چون مره گزارش کشته شدن پسرش جساس را شنید، گفت: اندوهگینم که او کسی از ایشان را نکشت. به او گفتند: به دست خود سر کرده ایشان ابونویره را کشت و همراه او پانزده مرد را خودش به دست خود کشت که در این کار یاری نداشت. ما دیگران را کشتیم. مره گفت: این همان چیزی است که دلم را بر جساس خنک می سازد.

برخی گویند: جساس واپسین کس بود که در جنگ بکر و تغلب کشته شد. انگیزه کشته شدن او چنان بود که خواهرش جلیله زن کلب بن وایل بود. چون کلب کشته شد، او آبستن به سوی مردم خود بازگشت و در این میان جنگ درگرفت و دو سوی رزمنده با یکدیگر دشمنی ها کردند. پس از آن به همسازی رسیدند که پیش از آن، دو گروه در نابودی همدگر می کوشیدند. خواهر جساس پسری بزاد که او را هجرس نام نهاد. جساس او را پرورد و به بار آورد و دختر خود را به زنی بهوی داد. پسر جز او پدری نمی شناخت. یک روز میان این هجرس و یکی از بکریان گفت و گویی درگرفت و بکری به او گفت: تو دست از بدی برنداری تا تو را به پدرت رسانیم. هجرس دست از او برداشت و اندوهناک و نوان به نزد مادر آمد و گزارش بگفت. چون در کنار همسرش خفت، زن از او آشفتگی و اندوهی دید که برایش نا آشنا بود. زن داستان او با پدر خود جساس بگفت. جساس گفت: به خدای کمبه سوگند که خونخواه است! او شب را نگران و تفتیده به روز آورد و آنگاه پسر خوانده خود هجرس را فراخواند و گفت: تو پسر منی و در نزد من آن پایگاه داری که خود می دانی. من دخترم را به زنی به تو دادم. جنگ با پدر تو روزگاری دراز پیش از این بوده است و ما با همدگر آشتی کردیم و دست از هم برداشتیم. بر آنم که تو نیز به آشتی درآیی و مانند مردم رفتار کنی. با

من بیایی که مانند دیگران از تو پیمان بستانیم. هجرس گفت: چنین کنیم. جساس او را سوار بر اسبی کرد و جوان سوار شد و رزم ابزار و تیر و کمان در بر کرد و گفت: مانند من کسی بی جنگ افزار به نزد کسان خود نمی رود. آن دو پیامدند تا به گروهی از مردم خود رسیدند. جساس داستان بگفت و آگاهشان ساخت که هجرس به آنچه مردمش درآمده است، درمی آید و اکنون به اینجا آمده است که پیمان خود را ببندد و چنان کند که شما کردید. چون آوند خون را [مانند تشت و جز آن که برای پیمان دست در آن گذارند]، فراز آوردند و رو به پیمان گاه نهادند، هجرس میان نیزه خود را گرفت و گفت: سوگند به اسبم و دو گوشش و نیزه ام و دو پیکانش و شمشیرم و دو لبه اش که مرد، کشنده پدرش را رها نسازد. جساس بدو می نگریست (یا او به جساس). سپس ضربتی بر جساس زد و او را کشت و گریخت و به مردم خود پیوست. وی و اسپین کشته بکر بود. گزارش نخست درست تر است.

اینک بر سر داستان باز آییم.

چون جساس کشته شد، ابومره به سوی مهلهل پیکی فرستاد و پیام داد که: تو خون خود را گسرفتی و جساس را کشتی. اینک دست از جنگ بدار و سرسختی و خوریزی کنار بگذار و به آشتی روی آر که برای هر دو قبیله بهتر و برای دشمنان شان بدتر باشد. او بدین خواسته تن درداد. حارث بن عباد از جنگ روی برگاشته بود و به نبردگاه نیامده بود. هنگامی که جساس و همام پسران مره کشته شدند، او پسر خود بَجیر، همان پسر عمرو بن عباد برادر حارث بن عباد را بر اشری روانه کرد و همراه او برای مهلهل نوشت: تو در کشتار افزون گرایی کردی و افزون بر آنچه از بکر کشتی، خون خود را نیز بگرفتی. اکنون من پسرم را به نزد تو می فرستم. یا او را بکش و میان دو قبیله آشتی برپای گردان یا رهایش کن و آتش کینه به آب آشتی بنشان. در این جنگ ها کسانی از میان رفتند که مانند شان برای ما و شما بهتر بود. چون از نامه او آگاه گشت، بَجیر را گرفت و بکشت و گفت: با بند کفش کلیب واپس گرد! چون پدر گزارش

کشته شدن او را شنید، گمان برد که وی را به جای برادرش کشته است تا میان دو قبیله آشتی برپای دارد. از این رو گفت: چه نیکو کشته‌ای بودی که میان دو پسر وایل آشتی استوار کردی. به او گفته شد که مهلهل گفته است: با بند کفش کلیب واپس گرد. در این هنگام حارث بن عباد برآشفت و گفت:

قَرَّبَا مَرْبَطَ النَّعَامَةِ مِنِّي	لَقِحَتْ حَرْبٌ وَايِلٌ عَنْ حِيَالِ
قَرَّبَا مَرْبَطَ النَّعَامَةِ مِنِّي	شَابَرَ أَسَى وَا نَكَرْتُ نِي رَجَالِي
لَمْ أَكُنْ مِنْ جُنَاتِهَا عَلِمَ اللَّهُ	هُ وَا تِي بِحَرْهَا الْيَوْمَ صَالِي

یعنی: بستنگاه اسبم «نعامه» را به من نزدیک سازید که جنگ وایل بار گرفت و باید تنگ را برای آن استوار بست. بستنگاه نعامه را به من نزدیک کنید که سرم سپید گشت و یارانم فراموش کردند چنان که به جایم نیاورند. خدا داند که من از بزهکاران این جنگ و افروزندگانش نبودم ولی امروز به آتش آن می‌سوزم.

اسبش نعامه را برای او آوردند که در آن روزگار مانند نداشت. او سوار بر آن شد و فرماندهی بکریان را به دست گرفت و در جنگ ایشان حاضر آمد. نخستین روزی که او در آن حاضر شد، روز قِضَه بود که بدان «گیسو تراشان» گفتند و از این رو این نام بر آن نهادند که بکریان سر خود را تراشیدند تا یکدیگر را بازشناسند. تنها ابو مسامعه جَحدَر بن ضَبَّيْعَةَ بن قیس از این کار کنار کشید و گفت: من کوتاهم، زشتم نکنید و من گیسوانم را از شما به نخستین سواری که از دشمن پیش آید، خریداری می‌کنم. در این هنگام پسر عَنَاقِ پدیدار شد و پیش آمد جحدَر بن ضبیعه بر او تاخت و او را بکشت. او در آن روز رجز می‌خواند و می‌گفت:

رُدُّوا عَلَيَّ الْخَيْلَ إِنْ أَلَمْتِ إِنْ لَمْ أَقَاتِلْهُمْ فَجَزُّوا لَمَّتِي

یعنی: اگر اسبان فرارفتند، آنها را به من برگردانید. و اگر با ایشان پیکار نکردم، گیسوانم را بتراشید.

در این روز حارث بن عباد به سختی جنگید و در میان تغلب

کشتاری سخت و سهمگین به راه انداخت. در این باره است که طَرَفَه می گوید:

سَأَلُوا عَنَّا الَّذِي يَعْرِفُنَا بِقَوَانَا يَوْمَ تَحْلَاقِ اللَّمَمِ
يَوْمَ تُبْدِي الْبَيْضُ عَنَ أَسْوِقِهَا وَ تَلْفُ الْخَيْلِ أَفْوَاجَ النَّعَمِ

یعنی: از آنکه ما را از رهگذر نیروهای مان در روز گیسوتراشان می شناسد، درباره ما پرسش کنید. روزی که شمشیرها را مردان بلند بالا از نیام برکشیدند و اسبان، دسته های چهارپایان را در میان خود پیچیدند و برماندند.

در این روز حارث بن عباد، مهلهل را که همان عدی باشد، به اسیری گرفت ولی او را نمی شناخت. حارث به وی گفت: مهلهل (عدی) را به من بنمای تا تو را آزاد سازم. عدی گفت: آیا پیمانی خدایی می بندی که اگر او را به تو نمایم، آزادم کنی؟ حارث گفت: آری. مهلهل گفت: خودم عدی هستم. حارث موی پیشانی وی برید و او را آزاد ساخت و در این باره سرود:

لَهْفَ نَفْسِي عَلَى عَدِيٍّ وَلَمْ أَعْرِفْ عَدِيًّا إِذْ أَمَكَّنْتَنِي الْيَدَانِ
یعنی: دریفا از جان دردمند من که چون دو دستم بر عدی گشاده گشت، او را نشناختم و به جا نیاوردم.

روزهایی که جنگ در میان دو گروه به سختی گرایید، پنج روز بودند: روز یکم عُنَيْزَه که دو سوی رزمنده هم تراز بودند و برابر گشتند؛ روز دوم واردات که به سود تغلب و به زیان بکر بود؛ روز سوم جِنُو که به سود بکر و به زیان تغلب بود؛ روز چهارم قَصَبَات بود که بکریان شکست سخت یافتند چنان که پنداشتند که رهایی نیابند؛ روز پنجم قِضَه یا روز گیسوتراشان بود که حارث بن عباد در آن حاضر آمد. پس از آن پیکارهای دیگری کوچک تر از اینها روی داد. از آن میان: روز نَقِيَّه و روز فصل به سود بکر در برابر تغلب. پس از آن لشکرکشی رخ نداد بلکه چالش به گونه تازشها انجام گرفت. جنگ میان این دو چهل سال به درازا کشید.

سپس مهلهل به مردم خود گفت: رای من بر آن است که مردم خود را زنده نگه دارید زیرا ایشان خوبی شما را خواستارند. از آغاز جنگ شما چهل سال گذشته است ولی من شما را سرزنش نمی‌کنم که خون خود را خواهان بودید. اگر این سالیان دراز با زندگی آرام و فراخ می‌گذشتند، از درازی خود مردم را به ستوه می‌آوردند چه رسد به آنکه در درازای این سال‌ها دو تیره نابود شده‌اند، مادران داغ‌دیده گشته‌اند و فرزندان بی‌پدر مانده‌اند. شیونی است که پایدار است، ناله‌ای است که در هر کنار و گوشه بلند است، سرشک‌هایی است که فرومی‌بارد و خشک نمی‌شود، پیکره‌هایی است که بر زمین مانده است، شمشیرهایی است که از نیام برآمده است و نیزه‌هایی است که بالا نگه داشته شده است. فردا این مردم با دوستی و پیوند خویشاوندی به سوی شما بازخواهند گشت و خویشاوندان بر یکدیگر مهربان خواهند گشت چنان که حتی در بند کفش نیز با یکدیگر بر پایه برابری رفتار کنید.

سپس مهلهل گفت: جان من بدین شاد نیست که در میان شما بمانم و کشنده برادر خود را ببینم و به قاتل کلیب نگاه کنم. از آن می‌ترسم که شما را وادار به ریشه‌کنی خود و ایشان کنم. من رهسپار یمن می‌شوم. او به یمن رفت و در میان «جَنب» که شاخه‌ای از قبیله مَدَجِج است، فرود آمد. آنان به خواستگاری دخترش آمدند و او نداد. آنان او را ناچار به دادن دختر کردند و کابین وی را با پوست‌های چرمین پیش آوردند. او در این باره سرود:

أَعَزُّ عَلِي تَغْلِبَ بِمَا لَقِيَتْ	أُخْتُ بَنِي الْأَكْرَمِينَ مِنْ جُشَمِ
أَنْكَحَهَا فَقَدَّهَا الْأَرَاقِمَ فِى	جَنْبٍ وَ كَانِ الْجِبَاءُ مِنْ أَدَمِ
لَوْ بَأْ بَأْنَيْنِ جَاءَ يَخْطِبُهَا	ضُرِّجَ مَا أَنْفَ خَاطِبٍ بِدَمِ

یعنی: گران باد بر تغلبیان آنچه خواهر فرزندان گرامی از چشم گرفتارش گشت. نبودن اراقم وی را ناچار به شوهر کردن در جنب کرد و کابین با پوست آورده شد. اگر بیاید و او را هم سنگ دو کوه ابان با زر خواستگاری کند، بینی خواستگار به خاک و خون مالیده خواهد شد.

اراقم تیره‌ای از چشم بن تغلب بودند. یعنی دریغ که اراقم نیستند که مردمان خاندان او بودند. از این رو مردی او را به زنی گرفت و کابین با پوست بداد.

سپس مهلهل به سرزمین مردم خود بازگشت و عمرو بن مالک بن ضَبَّيْعَةَ بکری وی را در پهنه‌های هجر به اسیری گرفت ولی با او به نیکی رفتار کرد. در این هنگام بازرگانی باده‌فروش که باده‌های خود را از هجر آورده بود، بیامد. او دوست مهلهل بود. در همان هنگام که وی گرفتار بود، بازرگان خیکی از باده به وی پیشکش کرد. پس فرزندان مالک در نزد او گرد آمدند و اشتر جوانی را کشتند و در نزد مهلهل در خانه‌ای که عمرو برای او جدا کرده بود، باده نوشیدند. چون از باده مست شدند، مهلهل آواز خواندن آغاز کرد و آنچه را در سوگ برادرش کلیب گفته بود، همی بر زبان راند و بر کلیب شیون همی کرد. عمرو آواز او بشنید و گفت: او سیراب است؛ به خدا که در نزد من آب ننوشد تا «زیب» فرارسد. زیب شتر نر گرانبهایی بود که در جایی دور برای آوردن آب به سر می‌برد و جز پس از پنج روز آن هم در گرمای سوزان تابستان فرامی‌رسید.^۸ بنی‌مالک زیب را جستند و پافشاری داشتند که مهلهل نابود نگردد ولی نتوانستند او را بیابند و مهلهل از تشنگی بمرد.

برخی گویند: دختر خاله مهلهل که دختر «مجلل تغلبی» بود، زن عمرو بود. او در هنگامی که مهلهل اسیر بود، کوشید که به نزد وی آید و هم‌آغوش گردد. مهلهل این سخنان در یاد آن دلدار سرود:

طَلْفَةٌ مَا ابْنَةُ الْمُجَلَّلِ بَيْضًا ۱ لَعُوبٌ لَذِيذَةٌ فِي الْعِنَاقِ
فَأَذْهَبِي مَا إِلَيْكَ غَيْرَ بَعِيدٍ ۲ لَا يُؤَاتِي الْعِنَاقَ مِنْ فِي الْوَتَائِقِ
ضَرَبْتُ نَحْرَهَا إِلَيَّ وَقَالَتْ: ۳ يَا عَدِي لَقَدْ وَقَّتَكَ الْأَوَاقِ

یعنی: دختر مجلل دلداری خردسال و نوجوان است. پوستی سپید دارد، بازیگر است و هنگام هم‌آغوشی، کامی خوش می‌بخشد. از نزد من دور شو دلبرکم ولی نه چندان که دستم به تو نرسد. آنکه در بند

۸. نیز می‌توان چنین معنی کرد: تنها پنج بار دیگر در گرمای سوزان تابستان به خانه باز می‌آمد.

باشد، نتواند با زنان هم‌آغوش گردد. نازنینم سینه بر من سود و گفت: ای عدی، همانا نگهدارنده‌های بسیاری تو را نگه داشته‌اند. اینها بیت‌های بسیاری بودند. سخن او را به‌گوش عمرو بن مالک رساندند. او سوگند خورد که تا زبیب فرانسد، به مهلهل آب ندهد. مردم از وی خواستند که زبیب را پیش از هنگام بیاورد. آن را آورد و مهلهل را آب داد تا سوگند خود به‌جای آورده باشد ولی به وی از آلوده‌ترین آب‌های آنجا نوشاند که بیمار شد و بمرد.

[واژه تازه پدید]

عَبَادَ بِهِ ضَمَّ عَيْنٍ وَ فَتَحَ بَابَ تَكْنِيقِهَا بِبِي تَشْدِيدٍ.

جنگ میان حارث اعرج و بنی تغلب

ابوعبیده گوید: بکریان و تغلبیان از فرزندان وایل، پس از پایان جنگ‌شان به نزد مُنْدِرِ بْنِ مَاءِ السَّمَاءِ رفتند. آنکه میان ایشان آشتی داد، قیس بن شراحیل بن مُرَّة بن همام بود. پس منذر ایشان را به جنگ بنی اَکِلِ المُرَارِ گسیل کرد و پسرش عمرو بن هند را فرماندهی بنی بکر و بنی تغلب داد و گفت: به جنگ دایی‌هایت برو. او به رزم ایشان رفت و جنگی سخت درگرفت که در آن بنی اَکِلِ المُرَارِ شکست یافتند و گرفتار گشتند و آنان را به نزد منذر آوردند که ایشان را کشتار کرد.

سپس تغلبیان از منذر گسستند و به شام پیوستند. ما انگیزه این کار را در گزارش بنی‌شیبان به یاری خدا بازخواهیم گفت. جنگ میان ایشان و بکریان دیگر باره درگرفت. در این میان پادشاه غَسَّان در شام یعنی حارث بن ابی‌شیمِرِ غسانی بر دسته‌های پراکنده‌ای از تغلب گذشت که از او به‌خوبی پیشواز نکردند. عمرو بن کلثوم سوار شد و به دیدار پادشاه غسان رفت. حارث پادشاه غسان به وی گفت: مردم تو را چه بازداشت که پذیرای من گردند؟ گفت: از گذشتن تو آگاه نشدند. پادشاه گفت: اگر بازگردم، چنان جنگی با ایشان کنم که همواره برای آمدن من بیدار باشند. عمرو گفت: هر مردمی که بیدار گردند، رای‌شان به بلندی گراید و انجمن‌شان استوار گردد؛

ایشان را از خواب برنینگیز. پادشاه گفت: می بینم که مرا به ایشان بیم می دهی. سوگند به خدا که چون جوانان خردمند و فرزانه غسان، اسبان خود را در میان شما بتازانند، چنان مردم تو را در خواب فرو برند که هرگز از آن بیدار نگردند. ریشه های ایشان برکنده شود و ماندگان شان به سوی راه های دشوار و چاه های تهی از آب رانده شوند و نابود گردند. پس عمرو بن کلثوم روی از او برگاشت و به سوی مردم خود آمد و گفت:

أَلَا فَا عَلِمَ آيَةَ اللَّعْنِ إِنَّا
تَعَلَّمْنَا أَن مَحْمِلَنَا ثَقِيلٌ
وَ أَنَّا لَيْسَ حَيٌّ مِنْ مَعَدِّ
يُقَاوِمُنَا إِذَا لَيْسَ الْحَدِيدُ

یعنی: هان ای مرد بزرگ، از نفرین به دور باشی، بدان و از نفرین به دور باش که ما از آنچه تو می خواهی سر برمی گردانیم. بدان که بار ما گران است و ویرانی و مرگ پدید آمده از تاختن ما سخت است. دیگر آنکه هیچ تیره ای از معدیان اگرچه آهن پیوشند، تاب پایداری در برابر ما را ندارند.

چون حارث اعرج برگشت، به جنگ بنی تغلب رفت و دو سوی با هم پیکار کردند و جنگ به سختی گرایید. حارث و غسانیان شکست یافتند و برادر حارث با گروه بی شماری کشته شدند. عمرو بن کلثوم گفت:

هَلَّا عَطَفْتَ عَلَيَّ إِذَا دَعَا
فَدَقِ الَّذِي جَسَمْتَ نَفْسَكَ وَ اعْتَرَفَ
يَعْنِي: وای بر پدرت ای پسر ابی شمر، چرا چون برادرت فریاد داغیدگی بر آورد، به مهربانی بر او روی نیاوردی؟ اینک آنچه را بر خود بار کردی بچش و در این جنگ برادرت و عامر بن ابی حجر را بشناس و بیاب.

جنگ عین اباع

این جنگ میان منذر بن ماء السماء و حارث اعرج بن ابی شمر

جبله روی داد. برخی نژادنامه او را چنین گفته‌اند: ابوشمر عمرو بن جبَلَة بن حارث بن حجر بن نعمان بن حارث اَیْمَم بن حارث بن ماریه غسانی. درباره نژادنامه او جز این را نیز گفته‌اند. گفتار نخست را گروه پیش‌تری گفته‌اند و این گفتار درست‌تر است. او بود که بار و بنه امرؤالقیس و زره‌های وی را از سموال بن عادیاء خواستار گردید و پسر او را بر سر این کار بکشت. جز این هم گفته‌اند. و خدا داناتر است.

انگیزه این بود که منذر بن ماء السماء پادشاه عرب با همه معدیان از حیره روانه گشت تا در عین اَبَاغ در جایی به نام ذات‌الخیار فرود آمد. وی برای حارث اعرج بن جبَلَة بن حارث بن ثعلبة بن جَفْنَة بن عمرو مَزَیْقِیَاء بن عامر غسانی پادشاه عرب در شام پیام فرستاد که: یا باژ پرداز تا با لشکریان خود از نزد تو بازگردم یا آماده کارزار باش.

حارث پیام بازفرستاد که: ما را درنگ ده تا در کار خود بنگریم. وی سپاهیان خود را گرد آورد و به سوی منذر شتافت و برای او پیام فرستاد که: من و تو دو پیرمرد سالخورده‌ایم. لشکریان من و تو را نابود نسازیم بلکه یکی از فرزندان من به جنگ با یکی از فرزندان تو بیرون آید و هرکدام کشته شود، دیگری جای او را بگیرد و چون فرزندانمان از میان بروند، من به جنگ تو بیرون آیم و هرکدام کشته شویم، پادشاهی برای دیگری باشد. منذر یکی از دلیرمردان جنگاور سپاه خود را فراخواند و فرمود که در میان دو سپاه بایستد و چنین وانمود کند که پسر منذر است. چون بیرون آمد، حارث پسرش ابوکرب را به جنگ او بیرون فرستاد. چون پسر او را دید، به نزد پدر بازگشت و گفت: این، پسر منذر نیست بلکه برده یا یکی از مردان دلاور اوست. حارث گفت: آیا از مرگ ترسیدی؟ پیرمرد نیرنگ نبازد. جوان به سوی او بازگشت و با وی گلاویز شد که جنگاور او را بکشت و سرش را به سوی منذر برد و در برابر وی بر زمین گذاشت و دیگر باره به میان دو سپاه آمد و هم‌اورد خواست. حارث یکی دیگر از پسران خود را به جنگ با وی و کشیدن کینه

برادرش فرستاد. او بیرون آمد و چون وی را بنگریست، به نزد پدر بازگشت و گفت: ای پدر، به خدا که این برده مندر است. حارث گفت: پیرمرد نیرنگ نبازد. پسر باز آمد و بر او تاخت و کشته شد. چون شمر بن عمرو حنفی که مادرش غسانی و خودش در سپاه مندر بود، این را بدید، گفت: پادشاهها، نیرنگ و ترفند کار پادشاهان و بزرگان نیست. تو دو بار با پسر عمویت نیرنگ باختی و ترفند به کار بردی. مندر برآسفت و فرمود که او را بیرون کردند. او به سپاهیان حارث پیوست و گزارش بداد. حارث گفت: نیاز خود بخواه. گفت: هم نشینی و دوستی تو را خواهانم. چون فردا فرارسید، حارث یاران خود را برآراست و به جنگ برشوراند و ایشان چهل هزار مرد جنگی بودند. اینان برای جنگ رده بستند. جنگی سخت کردند که مندر در آن کشته شد و لشکریان او شکست خوردند. حارث فرمان داد که دو پسر کشته‌اش را به سان دو لنگه بار بر شتر گذارند. مندر را به سان سربار بر فراز آنها گذاشت و گفت: سرباری بر فراز دو لنگه بار. این سخن ضرب‌المثل شد. او روانه حیره شد و آن را به باد تاراج داد و به آتش کشید و دو پسرش را در آنجا به خاک سپرد و دو «غری» را بر فراز آرامگاه ایشان بساخت. این را برخی از تاریخ‌نگاران گفته‌اند. ابورعلای ضَبَّیَّانی در این باره سرود:

كَمْ تَرَكَنَا بِالْعَيْنِ عَيْنِ أَبَاغٍ مِنْ مُلُوكٍ وَ سُوْقَةٍ أَكْفَاءِ
 أَمْطَرْتَهُمْ سَحَابَةَ الْمَوْتِ تَتْرَى إِنَّ فِي الْمَوْتِ رَاحَةَ الْأَشْقِيَاءِ
 لَيْسَ مِنْ مَاتَ فَاسْتَرَّاحَ بِمَيِّتٍ أَلَمَّا الْمَيِّتُ مَيِّتُ الْأَحْيَاءِ

یعنی: چه بسیار که در عین یعنی عین اباغ پادشاهان و مردمانی همتا از تودگان را در خاک و خون فروهشتیم. ابر مرگ پیوسته بر ایشان بیارید؛ همانا مرگ مایه آسایش بدنهادان است. آنکه بمیرد و برآساید، مرده نیست؛ مرده آن است که در میان زندگان می‌زید ولی جان و روان و اندیشه‌اش فروخفته است.

جنگ مَرَجِ حَلِیمَه

و کشته شدن منذر بن منذر بن ماء السماء

چون چنان که گفته شد، منذر بن ماء السماء نابود گشت، پسرش منذر به پادشاهی رسید. او را «اسود» (سیاه) خواندند. چون پایدار و استوار گشت، سپاهیان خود را گرد آورد و برای خونخواهی پدر به جنگ حارث اعرج رفت. او برای حارث پیام فرستاد که: برای جنگ با تو، پیرمردان کارکشته را سوار بر اسبان چالاک نر آماده کرده‌ام. حارث پاسخ داد: من جوانان را سوار بر اسبان پیشتاز برای جنگ تو آماده ساختم. منذر روانه شد تا در مرج حلیمه فرود آمد. در این هنگام آن دسته از روستاییان، که نژاد غسانی داشتند، آنجا را به اسود واگذاشتند. اینجا را از روی نام حلیمه دختر حارث غسانی نامگذاری کردند. گزارش آن را پس از پرداختن از جنگ کنونی بازخواهیم گفت.

سپس حارث نیز روانه گشت و در مرج حلیمه فرود آمد. او روستاییان مرج را فرمان داد که برای سپاهیان وی خوراک آماده سازند. آنان چنان کردند و خوراک‌ها را در دیگ‌های بزرگ (تغار-های بزرگ) بیاوردند و در لشکرگاه فروهشتند. کار بدانجا کشید که هرکس می‌خواست بجنگد، می‌آمد و از آن تغارها آزادانه سیر خوراک می‌خورد. کارزار میان اسود و حارث روزها بپایید ولی هیچ کدام بر دیگری پیروز نگردید. چون حارث چنین دید، در کاخ باشکوه خود بنشست و دخترش هند را فراخواند و فرمود که اندازه فراوانی بوی خوش بر سر و سینه سپید و بلورین خود بیفشاند و از آن بوی خوش در تغارها ریزد و یاران وی را با آن خوشبو گرداند. سپس حارث آواز داد: ای جوانان غسان، هرکس از شما که پادشاه حیره را بکشد، دخترم هند را به زنی او دهم. لبید بن عمرو غسانی به پدرش گفت: ای پدر، من پادشاه حیره را می‌کشم یا به ناچار در برابر او کشته می‌شوم. من از اسب خود خرسند نیستم؛ اسب خود «زَیْتِیَه» را به من ده که بر آن سوار شوم و کارزار کنم. پدر اسب خود را به او

داد. چون مردم رو به جنگ نهادند و لختی پیکار کردند، لبید بر اسود تاخت و ضربتی بر وی زد و او را از اسبش فرو افکند و یاران اسود به هر کنار و گوشه‌ای شتافتند و شکست خوردند و رو به گریز نهادند. او فرود آمد و سر اسود را برید و رو به حارث آورد و او در کاخش بود و به ایشان می‌نگریست. لبید آمد و سر اسود را در پیش پای حارث افکند. حارث به او گفت: اینک دختر عمویت، او را بگیر که زن تو ساختمش. لبید گفت: نه، من می‌روم و به پایمردی دوستان خود می‌شتابم و چون مردم بازگردند، بازگردم. برگشت و با برادر اسود برخورد کرد که مردم به یاری او شتافته بودند و او پیکار می‌کرد و به سختی هرچه بیش‌تر می‌کوشید. لبید گام فراپیش نهاد و جنگید و کشته شد. در این جنگ پس از آن شکست، جز او کسی کشته نشد. لخمیان دیگر باره شکست یافتند و در هر جا کشتار شدند و غسانیان با بهترین پیروزی بازآمدند.

گویند: در این روز گرد و خاک به سختی بالا گرفت و بسیار شد چنان که خورشید را پوشید و ستارگان دور از برآمدن گاه خورشید، از بسیاری مردمان پدیدار شدند زیرا اسود همه سپاهیان عراق را آورده بود و حارث همه عرب‌های شام را. این جنگ یکی از بلند-آوازه‌ترین جنگ‌های عرب است. یکی از سخنسرایان غسان بدان می‌بالد و می‌گوید:

يَوْمَ وَادِي حَلِيمَةٍ وَ اَزْ دَلْفَنًا	يَا لَمَنَّا جِيحَ وَ الرَّمَّاحِ الطَّمَّاءِ
اِذْ شَحْنَا اَكْمَنَا مِنْ رِقَاقٍ	رَقٍّ مِنْ وَقْعِهَا سِنَا السَّحْنَاءِ
وَ اَتَتْ هِنْدُ بِالْخُلُوقِ اِلَى مَنْ	كَانَ ذَا نَجْدَةٍ وَ فَضْلِ غِنَاءِ
وَ نَصَبْنَا الْجِفَانَ فِي سَاحَةِ الْمَرِّ	جَ فَمِلْنَا اِلَى جِفَانِ مَلَاءِ

یعنی: در جنگ وادی حلیمه با شمشیرهای درخشان و نیزه‌های تشنه خون مردمان به پیش تاختیم. دستان خود را از بردگانی پر کردیم که از فروافتادن ایشان، سنای سحناء نرم گردید. هند زیبا-روی بیامد و بوی خوش را برای هر کوشنده بزرگواری پیآورد. تفارها را در پهنه مرج استوار کردیم و رو به تفارهای سرشار از خوردنی‌ها آوردیم.

درباره کشته شدن او گزارشی دیگر نیز آورده‌اند که ما آن را یاد می‌کنیم.

برخی دانشوران گویند: انگیزه جنگ این بود که حارث بن ابی شمر جبلة بن حارث اعرج غسانی از دختر منذر بن منذر لخمی خواستگاری کرد و خواهان آن شد که جنگ میان لخم و غسان فرو- خوابد. وی دختر خود هند را به زنی به او داد ولی دختر ناخواه مردان بود. از این رو با پوست خود کاری کرد که مانند پیسی نمودار شد. او به پدر گفت: من دارای این پوست باشم و تو مرا به نزد پادشاه غسان به ارمغان فرستی؟ پادشاه از شوهر دادن او پشیمان گشت و او را ننگه داشت. سپس حارث در پی دختر فرستاد خواستار او شد ولی پدرش او را بازداشت و بهانه آورد.

آنگاه منذر به جنگ بیرون آمد و حارث بن ابی شمر لشکری به حیره فرستاد که آن را تاراج کرد و به آتش کشید. چون منذر گزارش بشنید، از جنگ برگشت و روانه پیکار با غسان گشت. گزارش به حارث رسید و او یاران و مردمان خود را گرد آورد و با ایشان روانه شد. دو لشکر در عین‌اباغ به هم رسیدند. برای جنگ رده بستند و جنگ درگرفت و کار به سختی گرایید و میان دو سوی رزمنده نبرد- های سختی رخ داد. بال راست منذر بر بال چپ حارث تاخت و پسر او که در آنجا بود، کشته شد. بال چپ شکست یافت. بال راست حارث بر بال چپ منذر تاخت که جنگاوران آن شکست یافتند و فرمانده آن فروة بن مسعود بن عمرو بن ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان کشته شد. غسانیان از میان دل (از قلب سپاه) بر منذر تاختند و او را کشتند و یاران منذر به هر کنار و گوشه‌ای پراکنده گشتند. از ایشان کسان فراوان کشته شدند و مردمان بسیار به اسیری گرفتار آمد. از آن میان از بنی تمیم و سپس از بنی حنظله صد تن به اسیری افتادند که یکی از ایشان شأس بن عبده بود. برادرش علقمة بن عبده سخن سرا به میهمانی بر حارث فرود آمد و خواستار آزادی برادر خود شد. او را با چکامه‌ای بلند آوازه ستود که آغاز آن چنین است:

طَحَابِكْ قَلْبٌ فِي الْحِسَانِ طَرُوبٌ بُعِيدَ الشَّبَابِ عَصْرَحَانَ مَشِيْبٌ

تَكَلَّفَنِي لَيْلَى وَقَدْ شَطَّ أَهْلُهَا
 وَ عَادَتْ عَوَادٍ بَيْنَنَا وَ خُطُوبٍ
 در این چکامه گوید:

فَإِنْ تَسْأَلُونِي بِالنِّسَاءِ فَإِنَّنِي
 إِذَا شَابَ رَأْسُ الْمَرْءِ أَوْ قَلَّ مَالُهُ
 يَرِدُنْ ثِرَاءَ الْمَالِ حَيْثُ وَ جَدْنُهُ
 وَ قَاتِلُ مَنْ غَسَّانَ أَهْلُ حِفَاظِهَا
 تُخَشِّعُشْ أَبْدَانُ الْحَدِيدِ عَلَيْهِمْ
 فَلَمْ تَنْجُ إِلَّا شَطْبَةَ بِلْجَائِمِهَا
 وَالْأَكْمِيُّ ذُو حِفَاظٍ كَأَنَّهُ
 وَ فِي كُلِّ حَيٍّ قَدْ حَبَطَتْ بِنِعْمَةٍ
 فَلَا تَحْرِمُنِي نَائِلًا عَنِ جَنَابَةِ
 بصیرت بادوای النساءِ طیب
 فلیس له من ودهن نصیب
 و شرح الشباب عندهن عجیب
 و هنب و قاس و جاولت و شیب
 کما خشخشت یبس الحصاد جنوب
 والا طمر کالقنباة نجیب
 بما ایتل من حد الطبات خضیب
 فحق لئاس من ندادک ذنوب
 فاتی امرؤ وسط القباب غریب

یعنی: در میان زیبارخان، دل گرفتار و شیدای تو گشت و درخشیدن گرفت؛ چه دل بازیگری که این بود! اندکی پس از جوانی و در آستانه پیری دل از من بر بودی. لیلی باری گران بر من گذاشت و کسان وی بر من ستم کردند؛ و در میان ما پیشامدها رخ نمود و رویدادهای سنگین و کمر شکن سپری گردید. اگر درباره زنان از من بپرسی باید بگویم که من با دردهای زنان آشنایم و پزشکی نیک بینم. چون سر مرد سپید گردد یا دارایی اش با کاستی گراید، او را از مهر زنان بهره ای نیست. زنان در هر جا دارایی ببینند، به دنبال آن می-شتابند؛ و آغاز جوانی را در نگاه ایشان درخشیدنی شگفت است. از میان غسانیان پای استواران ایشان به خوبی جنگیدند؛ هنب جنگید، قاس به رزم اندر کوشید و شیب در پیکار پباید. پیکره های آهنین را بر خود بجنبانند و به آواز درآورند چنان که باد، گیاهان خشکیده آماده درودن را بجنباند و به آواز درآورد. در آن روز خونبار، جز اسبی بلند بالای نیکو اندام با لگام خود وانرهد؛ جز اسبی خجسته پی و نیک نژاد و جهنده که از تیزی و چالاکی، نیزه ای را ماند؛ جز دلیر مردی جنگ افزار پوشیده که گویی از بس لبه های شمشیر خود را خون خورانده است، سر و روی خود را به رنگ آغشته است. تو در میان هر دسته ای، برگ های فراوانی از بخشایش خود فروریخته ای؛

اینک شاس را می‌سزد که از بخشایش تو بهره‌ای برگیرد. مرا از درگاه خویش دور و نومیدمکن که من در میان این سراپرده‌ها بی‌آشنایم.

چون به این گفته رسید که «شاس را می‌سزد که از بخشایش تو بهره‌ای برگیرد»، پادشاه گفت: آری به خدا، او را می‌سزد که بهره‌ها برگیرد. آنگاه شاس را آزاد ساخت و گفت: افزون بر آزادی برادر، بخشش بخواه یا آزاد شدن اسیران مردمانت را. پادشاه به هم‌نشینان خود گفت: اگر بخشش را بر آزادی اسیران مردم خود برگزیند، امید خوبی از او نباشد. ولی عَلَمَةَ بن عَبَدَه گفت: پادشاه‌ها، من چیزی را بر مردم خود برتر نمی‌نهم. پادشاه اسیران مردم او را آزاد ساخت و او را جامه‌گرا نبها پوشاند و دارایی بداد. او با همه اسیران چنین کرد و ایشان را توشه بسیار داد. چون اینان به سرزمین خود رسیدند، همه آن را به شاس بخشیدند و گفتند: تو مایه آزادی ما بودی؛ اینک با این زر به چرخاندن روزگار خود پرداز. او را دارایی فراوان از اشتران و جامه‌های گران و جز آن فراهم آمد.

[واژه تازه پدید]

عبده: به فتح عین و بای تک نقطه‌ای.

نیز درباره کشته شدن منذر گفته‌اند: او سپاهی گران گرد آورد و با آن روان گشت تا در شام فرود آمد. پادشاه شام نیز که به گفته بیشتر تاریخ‌نگاران حارث بن ابی‌شمر بود، روان گردید و در مرج حلیمه فرود آمد. اینجا را از روی نام حلیمه دختر پادشاه نامگذاری کرده‌اند. پادشاه لخمی در مرج صُفر فرود آمد. حارث دو سوار را به سان پیشاهنگ روانه ساخت. یکی از این دو، سوارکار «خَصَاف» بود. اسب او با سه اسب هم‌تاخت می‌شد و هیچ‌کدام به‌وی نمی‌رسیدند. آن دو آمدند و با لخمیان (عراقیان) درآمیختند و به پادشاه نزدیک شدند. در برابر او شمع می‌بود که نگهدارنده آن را کشتند. مردم هراسان گشتند و شمشیرها از نیام برکشیدند و به کشتار یکدیگر پرداختند تا بامداد فرارسید. در این زمان فرستادگان پادشاه غسان

بیامدند و باژیباوردند و خواهان آتشی گشتند. پادشاه شام پیام داد که: من سران قبیله ها را به نزد تو روانه می کنم که چگونگی گزارش دهند. صد تن پسر جوان آماده شدند. برخی گویند: هشتاد تن بودند. او جنگ افزار بر ایشان پوشاند و دختر خود حلیمه را فرمود که ایشان را جامه نیکو بپوشاند و با بوی خوش آغشته سازد. دختر چنان کرد که پدر فرموده بود. چون لبید بن عمرو سوارکار اسب «زیتیه» از برابر دختر گذشت، او را گرفت و بوسید. دختر گریان به نزد پدر آمد. پدر گفت: او شیرمرد این مردم است و اگر به تندرستی برهد، بی گمان تو را به زنی به وی دهم. او را بر دیگر مردم گذراند و سواران به تاخت روانه گشتند. چون به نزدیک سپاه عراقی رسیدند، پادشاه سران سپاه و مهتران کشور خود را گرد آورد. غسانیان بیامدند و بر ایشان جنگ افزار بود که بر زبر آن جامه گران و کلاه پوشیده بودند. چون همگی در نزد پادشاه عراق فراهم آمدند، جنگ افزارها آشکار ساختند و هر که را یافتند کشتار کردند. لبید بن عمرو، پادشاه عراقیان را بکشت. از آن سو آنان غسانیان را در میان گرفتند و همگی را کشتند. تنها لبید بن عمرو برهید که اسبش نفرسود. او استوار بر آن بنشست و هی زد و به تاخت آمد و گزارش به پادشاه داد. پادشاه گفت: دخترم حلیمه را به همسری تو دادم. لبید گفت: نپذیرم زیرا مردمان گویند: او تنها گریخته صد مرد جنگی بود. سپس او به پهنه جنگ برگشت و جنگید و کشته شد. عراقیان مهتران خود را جستند و اینک دیدند که همگی کشته شده اند. از این رو، سست شدند و غسانیان بر ایشان تاختند و ایشان را شکست دادند.

من می گویم: نژادشناسان عرب و دانندگان سرگذشت ها درباره درازای روزگار جنگ ها و پیش تر بودن برخی از آن بر برخی دیگر، به اختلاف سخن رانده اند. درباره کشته نیز دچار اختلاف شده اند. برخی از ایشان گویند: روز جنگ حلیمه همان روزی بود که منذر بن ماء السماء در آن کشته شد. روز جنگ اباع همان روزی بود که منذر بن منذر در آن کشته شد. برخی ضد این را می گویند. برخی هر دو جنگ را یکی می دانند و می گویند: جز منذر بن ماء السماء

کشته نشد و پسرش منذر بن منذر در حیره درگذشت. برخی گفته‌اند: کشته پادشاهان حیره کسی جز این دو بود. درست این است که بی‌گمان منذر بن ماءالسما کشته شد. اما درباره پسرش اختلاف بسیار است و درست‌تر آن است که وی کشته نشد. آنان که گویند کشته شد، درباره چگونگی و انگیزه کشته شدن او اختلاف دارند، چنان که بازگفتیم.

من از آن‌رو اختلاف ایشان را بازگفتم (گرچه رویداد یکی بود) که هر یک از انگیزه‌ها را یکی از دانشوران گفته است. اگر یکی را به جا می‌گذاشتیم، کسی که آشنا نبود گمان می‌برد که هر انگیزه رویداد جداگانه‌ای است که ما آن را فراموش کرده‌ایم. از این‌رو بود که همگی را یاد کردیم.

کشته شدن مُضَرِّطُ الحِجَارَةِ

او عمرو بن منذر بن ماءالسما لخمی پادشاه حیره بود. او را مضرط الحجاره (گوزاننده سنگ) می‌گفتند زیرا نیرویی سخت و جهان‌داری زورمندی داشت. مادرش هند دختر حارث بن عمرو مقصور آکل‌المرار بود. این زن عمه امرؤالقیس بن حُجر بن حارث شمرده می‌شد.

انگیزه کشته شدن او این بود که یک روز به هم‌نشینان خود گفت: آیا کسی را از عرب‌ها از مردم کشور من می‌شناسید که مادرش خود را بالاتر از این بداند که خدمت مادر من کند؟ گفتند: تنها یک تن را می‌شناسیم که عمرو بن کلثوم تغلبی باشد. مادر او لیلی دختر مهلهل بن است و عموی او کلیب و ایل و شوهرش کلثوم و پسرش عمرو بن کلثوم است. عمرو بن حارث خاموش ماند و خشم درونی خود فرو برد. او به نزد عمرو بن کلثوم فرستاد و خواستار دیدار وی شد و گفت: مادرت لیلی نیز بیاید و با مادر من هند دختر حارث دیدار کند. عمرو بن کلثوم با سوارانی از بنی تغلب همراه مادرش بیامد. او بر کرانه فرات فرود آمد. عمرو بن حارث (یا عمرو بن هند) از آمدن او آگاه گشت و فرمود که سراپرده‌هایش را میان فرات و حیره

برپای کردند. وی مهتران و سران کشور خود را فراخواند و خوراکی پاکیزه برای ایشان بساخت و سپس مردم را بر سر خوان خواند و بر در سراپرده خوراک به نزد ایشان آورد. مادرش هند را بارگاهی در کنار سراپرده بود. لیلی مادر عمرو بن کلثوم با او در بارگاه بود. عمرو بن حارث به مادرش گفته بود: چون مردم از خوردن بپرداختند و جز خوردنی های خوش چیزی نماند، چاکران را بیرون فرست و لیلی را به کار گیر تا تو را پیایی خوردنی های خوش دهد.

هند آنچه را پسرش گفته بود به کار برد و چون شیرینی و آجیل بیاوردند، هند گفت: یا لیلی، آن چینی را به من ده. لیلی گفت: هر کس کاری دارد، خودش بدان برخیزد. هند پافشاری کرد. لیلی گفت: ای، دریغ از خواری! های تغلبیان! پسرش عمرو بن کلثوم این را بشنید و خون در چهره اش دوید. آنان باده می نوشیدند. عمرو بن هند گزند را در چهره او دریافت. عمرو بن کلثوم رو به شمشیر عمرو بن هند آورد که در سراپرده آویزان بود. در آنجا جز آن شمشیری نبود. آن را برداشت و بر سر عمرو بن هند کوفت و او را بکشت. پس بیرون آمد و آواز داد: ای تغلبیان! آنان سوار شدند و خرگاه عمرو بن هند را تاراج کردند و زنان را به اسیری گرفتند و روانه شدند و خود را به حیره رساندند. پس اَفْنُون تغلبی گفت:

لَعْمُرِكَ مَا عَمْرُو بْنُ هِنْدٍ وَ قَدْ دَعَا لِيَتَّخِذِمَ لَيْلَى أُمَّهُ بِمَوْقِفِ
فَقَامَ ابْنُ كَلْثُومٍ إِلَى السَّيْفِ مُصَلَّتًا وَ أَمْسَكَ عَنْ نِدْمَانِهِ بِالْمُخَنَّقِ
یعنی: به جان تو سوگند که عمرو بن هند هنگامی که لیلی را فراخواند تا چاکری مادرش را به جای آورد، کامیاب نبود. در این هنگام، عمرو بن کلثوم روی به شمشیر آویخته از نیام برآمده آورد و با گلوبی گرفته، از باده نوشیدن با هم نشینان دست برداشت.

نخستین جنگ کلاب

ابن کلبی گوید: نخستین کس از کندیان که پادشاهی و فرمانروایی سخت و استواری برپای داشت، حجر آکل المرار بن عمرو بن معاویه بن حارث کندی بود. چون درگذشت، پس از او پسرش عمرو به سان

پدر فرمان راند. او را «مقصور» (کوتاه) خواندند زیرا روزگار فرمانرانی اش کوتاه تر از پدر بود (یا پهنه فرمانروایی وی کوچک تر از پدر برآمد یا به همان پهنه پیسنده کرد). این عمرو با دوشیزه‌ای به نام «أمّ أناس» دختر عوف بن مُحَلَم شیبانی پیوند زناشویی بست. این زن برای وی حارث را بزاد که پس از پدر چهل سال فرمان راند. برخی گویند: شصت سال فرمانروایی داشت. يك روز به شکار بیرون رفت و به گله‌ای گورخر برخورد و به سختی در پی آنها راند. از آن میان به دنبال گورخری افتاد و به پیگرد آن پرداخت و چون جانور به کمندش نیفتاد، سوگند خورد که پیش از خوردن جگر آن لب به هیچ خوردنی نزند. او تا «مسحلان» به پیش راند. سواران برای سه روز در پی او گشتند تا او را بیافتند. او را فراز آوردند در حالی که نزدیک به مرگ بود. جگر گورخر نیز بیاوردند و بر آتش بریان کردند و داغ به او خوراندند که دردم جان سپرد. حارث فرزنداناش را در میان قبیله‌های عربی معد پراکنده ساخته، هر کدام را به پادشاهی يك یا چند قبیله برگماشته بود: بزرگ‌ترین پسرش حُجر را بر بنی اسد و کنانه؛ شُرْحَبِيل را بر بکرین و ایل و بنی حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تمیم و بنی اسید بن عمرو بن تمیم و قبیله رباب؛ سلمه خردترین‌شان را بر بنی تغلب و نَمِر بن قاسط و بنی سعد بن زید مناة بن تمیم؛ پسرش معدی کرب شناخته با نام «غَلْفَاء» را بر قیس عیلان. گزارش این کار در داستان کشته شدن حجر پدر امرؤ القیس بگذشت. از این رو آن را در اینجا بازگفتیم که بدان نیاز است.

چون حارث درگذشت، کسار پسرانش به پراکندگی گرایید و سخنان‌شان چندگانه گشت و آشوبگران به میان ایشان راه یافتند (و هر کدام را بر آن دیگری شوراندند) و میان تیره‌هایی که از قبیله‌های ایشان بودند، به جای همبستگی، ستیز با همدگر و تاختن آوردن‌ها بر یکدیگر پدید آمد و کارشان رو به گسستگی و تفتیدگی و فروپاشی آورد چنان که هر کدام در برابر دیگری به لشکرکشی پرداخت و با سپاهیان بر او تاخت. شرحبیل با مردان جنگی خود روانه گشت و در آبگیری میان بصره تا کوفه که به نام «کلاب» شناخته می‌شد، فرود آمد.

سلمه نیز با جنگاوران خود همراه «پروردگان» فراز آمد. این پروردگان گروهی مردم بی نژاد و پراکنده بودند که از این سوی و آن سوی فراهم آمدند و گرد پادشاهان عرب را گرفتند و به جاهایی رسیدند. اینان رو به سوی کلاب آوردند و فرمانده تغلبیان سقاح بن خالد بن کمب بن زُهیر بود. دو لشکر به سختی با همدگر کارزار کردند و در برابر یکدیگر به پایداری درایستادند. چون پایان آن روز فرا رسید، بنی حَنْظَلَه و عمرو بن تمیم و قبیلۀ رباب دست از یاری بکر بن وایل برداشتند و رو به گریز نهادند. بکریان پایداری کردند و بنی سعد و همراهان شان از تغلب روی گردان شدند و تغلبیان به ایستادگی روی آوردند. آواز دهنده شرحبیل آواز داد: هر که سر سلمه را برای من بیاورد، او را صد شتر باشد. آواز دهنده سلمه آواز داد: هر که سر شرحبیل را برای من بیاورد، او را صد شتر دهم. در این هنگام جنگ به سختی گرایید و هر کس کوشید که به پیش تازد و فیروزی یابد شاید بتواند یکی از دو مرد را بکشد و صد شتر بستاند. در پایان روز، پیروزی بهره تغلب و سلمه گشت و شرحبیل رو به گریز نهاد. در این هنگام، ذُوسَنینَه تغلبی به پیگرد او پرداخت. شرحبیل رو به سوی او برگرداند و شمشیری بر زانویش کوفت و پایش بیفکند. ذُوسَنینَه برادر مادری ابوحنش بود. او به برادر خود ابوحنش گفت: این مرد مرا کشت. ذُوسَنینَه جان سپرد. ابوحنش به شرحبیل گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم. او بر شرحبیل تاخت و به وی رسید. شرحبیل گفت: ای ابوحنش، شیر، شیر! یعنی خونبها. ابوحنش گفت: شیر بسیاری بر زمین ریخته‌ای! شرحبیل گفت: آیا پادشاهی را توان به خون یکی از توده مردم کشت؟ ابوحنش گفت: برادر من پادشاه من است. وی ضربتی بر شرحبیل زد و او را از اسب فرو افکند و پایین آمد و سرش برید و برگرفت و به دست پسرعموی خویش داد که آن را آورد و در برابر سلمه بر زمین افکند. سلمه گفت: کاش این سر گرامی را آرام تر بر زمین گذاشته بودی! پشیمانی و تفتیدگی و اندوه در چهره سلمه خوانده شد. ابوحنش از وی گریخت و سلمه سرود:

أَلَا أَبْلِغُ أَبَا حَنْشٍ رَسُوْلًا فَمَا لَكَ لَا تَجِيئُ إِلَى الثَّوَابِ

لِتَعْلَمَ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ طُرّاً قَتِيلٌ بَيْنَ أَحْجَارِ الْكِلَابِ
تَدَاعَتْ حَوْلَهُ جُشْمُ بِنِ بَكْرِ وَ أَسْلَمَهُ جَعَّاسِيْسُ الرَّبَابِ

یعنی: هان پیکی به سوی ابوحنش روانه سازید و او را گوید که چرا نمی آیی پاداش خود بستانی. تا بدانی که بهترین کشتگان روی زمین آن کشته ای بود که در میان سنگ های کلاب در خاک و خون تپید. مردان چشم بن بکر به یاری او برخاستند و گردش را گرفتند و فرومایگان رباب دست از یاری او برداشتند.

ابوحنش پاسخ او بداد و گفت:

أَحَازِرُ أَنْ أَجِيئَكَ ثُمَّ تَحْبُو حِبَاءً أَيْبِكَ يَوْمَ صُنَيْبَعَاتِ
وَ كَانَتْ غَدْرَةً شَنْعَاءَ تَهْفُو تَقَلَّدَهَا أَبُوكَ إِلَى الْمَمَاتِ

یعنی: می ترسم به نزد تو آیم و آنگاه مرا پاداشی دهی که به پاداش بی شرمانه پدرت به روز صنایعات ماند. نیرنگ زشت و پلیدی بود که بر دست پدرت روان شد و تا زمان مرگ بر گردن پدرت آویزان بود.

انگیزه جنگ صنایعات این بود که یکی از پسران حارث به شیرخوارگی به میان دو قبیله تمیم و بکر فرستاده شده بود. ماری او را گزید و کودک مرد. حارث پنجاه مرد از تمیم و پنجاه مرد از بکر بگرفت و بکشت. پس از کشته شدن شرحبیل، بنی زید مناة بن تمیم به یاری زنان و فرزندان او برخاستند و گزند مردم از ایشان دور ساختند و ایشان را به مردم و پناهگاه شان پیوستند. چون گزارش کشته شدن شرحبیل به برادرش معدی کرب (غلفاء) رسید، در سوگ او سرود:

إِنَّ جَنِيَّ عَنِ الْفِرَاشِ لِنَابِي كَتَجَافِي الْآسِرَ فَوْقَ الظَّرَابِ
مِنْ حَدِيثِ نَمِي إِلَيَّ فَمَا تَرُ قَاعَيْنِي وَ لَا أَسِيغُ شَرَابِي
مُرَّةً كَالدُّعَافِ أَكْتَمَهَا النَّاسُ سَ عَلَى حَرٍّ مَلَّةً كَالشِّهَابِ
مِنْ شُرْحَبِيلٍ إِذْ تَعَاوَرَهُ الْآرُ مَاحٌ مِنْ بَعْدِ لَذَّةٍ وَ شَرَابِ
يَا ابْنَ أُمِّي وَلَوْ شَهِدْتُكَ إِذْ تَدُّ عُو تَمِيمًا وَ أَنْتَ غَيْرُ مُجَابِ

ثُمَّ طَاعَنْتُ مِنْ وَرَائِكَ حَتَّى يَبْلُغَ الرَّحْبُ أَوْ تُبَزَّ ثِيَابِي
 أَحْسَنْتُ وَائِلٌ وَعَادَتْهَا الْإِخْ سَانُ بِالْحِنُو يَوْمَ ضَرَبَ الرَّقَابِ
 يَوْمَ فَرَّتْ بَنُو تَمِيمٍ وَوَلَّتْ خِيلَهُمْ يَكْتَسِعْنَ بِأَلَاذِنَابِ

یعنی: همانا پهلوی من از بستر به درد می آید و رمیده می گردد چنان که شتر زخم خورده سینه ریشیده چون بر سنگ خسبد، آزار بیند. این از گزند گزارشی است که به من رسید و اینک دیدگانم از گریستن باز نمی ایستند و باده بر من گوارا نمی آید. به سان شرنگک جانگزا تلخ است؛ مردم آن را نهان کردند و به من خورانیدند چنان که گدازه ای آذرخش مانند را بر آتش داغ بتابانند و بر جگر کسی گذارند. یاد شرحبیل گسرامی باد هنگامی که نیزه ها او را در میان گرفتند و این پس از روزگاری خوشگذرانی و باده گساری بود. ای پسر مادرم، کاش آن زمان در کنار تو بودم که تمیمیان را به یاری می خواندی و پاسخی نمی شنیدی. آنگاه من به دنبال تو به رزم روی می آوردم و نیزه بر سینه ها همی فرو می کوفتم تا جان بازم یا به آرزو رسم یا جامه هایم را پس از کشته شدن به تاراج برند. و ایلیان مردانه نیکویی کردند و نیکوکاری با خویشان خوی ایشان است. آن روز که تمیمیان رو به گریز نهادند و اسبان شان از تاختن روی برگاشتند و دم همی چنباوندند.

این، چکامه ای بلند است. آنگاه تغلبیان سلمه را از میان خود بیرون راندند و او به سوی بکر بن وایل روی آورد و به ایشان پیوست. تغلبیان به منذر بن امرئ القیس لخمی پیوستند.

[واژه های تازه پدید]

کلاب: به ضم کاف. أُسَيْدٌ: به ضم همزه، فتح سین بی نقطه و تشدید بای دو نقطه در زیر. رَبَابٌ: به کسر راء و بی تشدید بای تک نقطه ای. ذُوسُنَيْنَهْ به ضم سین بی نقطه تصغیر «سن» است و معنی آن «دارنده دندان کوچک» است.

نخستین جنگ اواره

این همان جنگی بود که میان منذر بن امرئ القیس و بکر بن وایل روی داد.

انگیزه این جنگ چنان بود که چون تغلبیان سلمه بن حارث را از میان خود بیرون راندند، او به قبیله بکرین وایل پناه برد چنان که هم اکنون باز نمودیم. چون به میان بکریان رسید، فرمانبر او شدند و بر گرد او فراهم آمدند و به وی گفتند: جز تو کسی بر ما فرمانروا نباشد. منذر به سوی ایشان پیکی گسیل کرد و ایشان را به فرمانبری خواند. آنان سر فرود نیاوردند. منذر سوگند خورد که بی گمان بر ایشان تازد و اگر بر ایشان پیروز گردد، یکایکشان را بر ستیغ کوه «اواره» سر ببرد تا خون به دامنه کوه رسد.

او با سپاهیان خود به سوی ایشان تاخت. باهم دیدار کردند و به سختی جنگیدند. جنگ با شکست بکریان و اسیری یزید بن شرحبیل کندی پایان یافت. منذر فرمان داد که او را کشتند. در نبرد، انبوهی از مردمان کشته شدند. منذر از بکریان اسیران فراوان گرفت و فرمان داد که ایشان را بر چکاد کوه بکشند تا خونشان به دامنه رسد. هرچه کشتند، خون لخته شد یا بر زمین فرو رفت و به دامنه نرسید. به منذر گفتند: از نفرین دور بادی، اگر همه بکریان روی زمین را سر ببری خونشان به دامنه نرسد! سزد که به هنگام سر بریدن آب بر گلوی شان ریزی تا خون به دامنه رسد [و سوگند شاهانه به انجام آید]. چنان کردند و خونابه به دامنه رسید. او فرمود که زنان را در آتش افکندند و بسوختند.

مردی از قیس بن ثعلبه پیوسته در دربار منذر می زیست. او با منذر سخن گفت و خواستار آزاد کردن اسیران بکر بن وایل گشت. منذر ایشان را آزاد ساخت. اعشی در افتخار به میانگیری قیسی در نزد منذر درباره بکریان سرود:

وَمِنَّا الَّذِي أَعْطَاهُ بِالْجَمْعِ رَبُّهُ
سَبَايَا بَنِي شَيْبَانَ يَوْمَ أَوَارَةَ
عَلَى فَاقَةَ وَ لِلْمَلُوكِ هِبَاتُهَا
عَلَى النَّارِ إِذْ تُجَلَّى لَهُ فِتْيَاتُهَا

یعنی: از میان ما آن کس است که خداوندگارش در میان گروه بر او بخشایش کرد که سخت نیازمند بود و پادشاهان را بخشایش‌ها باشد. اسیران بنی‌شیبان را در روز جنگ اواره به کشتن‌گاه آوردند و دخترکان‌شان را بر آتش گذاشتند.

دومین جنگ اواره

عَمْرُو بن مُنْدِرِ لَخْمِي یکی از پسران خود به نام اَسْعَد را به نزد زَرَّارَةَ بنِ عُدَس تمیمی فرستاد که او را پیرو راند. چون به بار آمد و بزرگ شد، ماده شتری فربه بر وی گذشت و پسرک از روی بازی و خودکامگی، تیری به سوی پستان وی افکند که در آن فرو رفت. خداوند شتر مردی به نام سُوید از بنی عبدالله بن دَارِم تمیمی، بر پسر تاخت و خونش بریخت و گریخت و به مکه روی آورد و هم‌پیمان قریش گشت. عمرو بن منذر پیش از این همراه زراره به جنگ رفته ولی ناکام بازگشته بود. چون به کنار دو کوهستان طی رسید، زراره به او گفت: هر پادشاهی که به جنگ رود تا پیروز نگردد، باز نیاید. رو به قبیله طی آور که در کنار آنی. او بر ایشان تاخت و اسیر کرد و کشت و چپاولگری به راه انداخت. از اینجا طایبان کینه زراره را به دل گرفتند. چون سوید، اسعد را کشت (و زراره در این هنگام در نزد عمرو بن منذر بود)، عمرو بن مَلْقَطِ طایبی برای شوراندن او بر زراره چنین سرود:

مَنْ مُبْلِغٌ عَمْرًا بِأَنَّ الـ	مَرْءٌ لَمْ يُخْلَقْ صِبَاةً
هَذَا إِنَّ عَجْزَةَ أُمَّه	بِالسَّفْحِ أَسْفَلَ مِنْ أَوَارَةَ
فَأَقْتُلْ زُرَّارَةَ لَا أَرَى	فِي الْقَوْمِ أَوْ قِي مِنْ زُرَّارَةَ

یعنی: چه کسی این پیام از من به عمرو بن منذر برساند که مردم از پاره آهن آفریده نشده‌اند. اینک سرین مادرش در پایین کوه اواره است. زراره را بکش که من در میان این مردم سپاس‌دارتر از وی نمی‌بینم.

عمرو گفت: یا زراره، چه می‌گویی؟ گفت: به تو دروغ گفته‌اند

که دشمنی ایشان را با خود می‌دانی. عمرو گفت: راست گفتی. چون شب فرارسید، زراره شتابان به سوی مردم خود راند و دیری برنیامد که بیمار شد. هنگامی که دید مرگش فرارسیده است، به پسرش گفت: ای حاجب، بردگان مرا به بنی نَهْشَل سپار. به پسر برادرش عمرو بن عمرو گفت: بر تو باد که عمرو بن مَلْقَط را از پای درآوری زیرا او پادشاه را بر من شوراند. پسر گفت: عمو جان، دورترین ایشان از دسترس و دشوارترین و زورمندترین را با من گلاویز کردی. پس از مردن زراره، عمرو بن عمرو با گروهی آماده کارزار شد و بر سر طی تاخت و با ایشان جنگید و دو طریف را کشت: طریف بن مالک و طریف بن عمرو. ملاقط نیز کشته شد. پس علقمة بن عبده چنین سرود:

و نَحْنُ جَلَبْنَا مِنْ ضَرِيَّةِ خَيْلِنَا نَجَبْنَهَا حَدَّ الْأَكَامِ قَطَا قَطَا
 أَصَبْنَا الطَّرِيفَ وَالطَّرِيفَ بْنَ مَالِكٍ وَ كَانَ شِفَاءُ الْوَاصِبِينَ الْمَلَا قَطَا
 یعنی: ما اسبانمان را از میان درندگان بیرون کشیدیم و ایشان را از باران‌های ریز کناره تپه برکنار داشتیم. طریف بن عمرو و طریف بن مالک را کشتیم ولی آنکه مایه خنکی دل داغدیدگان کشت، ملاقط بود.

چون گزارش درگذشت زراره به گوش عمرو بن منذر رسید، به جنگ بنی‌دارم شتافت که سوگند خورده بود صد تن از ایشان را به جای پسرش اسعد بکشد. او در پی ایشان برفت تا به کوهستان اواره رسید و دید که «دَارِمِيَان» گزارش آمدن او را شنیده و از ترس پراکنده شده‌اند. وی در جایگاه خود ماند و دسته‌هایی را به رزم ایشان گسیل کرد. اینان نود و نه کس برای او آوردند و این افزون بر کسانی بود که در تازش‌های گوناگون خود کشته بودند. او ایشان را کشت. در این هنگام سخنسرایبی از بَرَاجِم بر او درآمد که وی را ستایش گوید. او آن مرد نگون‌بخت را گرفت که بکشد و صد را به پایان آورد. سپس گفت: بدبخت آن کس است که از بَرَاجِم آید! این سخن مثل شد.

برخی گویند: او هشدار داد که ایشان را خواهد سوزاند و از این رو «مَحْرَق» (سوزان) خوانده شد. او نود و نه تن از ایشان را سوزاند. در این میان مردی از براجم بر آنجا گذر کرده و بوی سوختن گوشت شنید و گمان برد که پادشاه خوراکی ساخته است و کبابی آماده کرده. آهنگ آنجا کرد. پادشاه گفت: تو کیستی؟ گفت: از نفرین دور بادی، میهمانی از براجم هستم. پادشاه گفت: بدبخت آن کس است که از براجم به میهمانی آید. پس فرمود که او را نیز در آتش افکندند. از این رو فَرَزْدَق در نکوهش جریر گفت:

أَيْنَ الَّذِينَ بِنَارٍ عَمَرُوا أُحْرِقُوا أَمْ أَيْنَ أَسْعَدُ فَيْكُمْ الْمُسْتَرَضِعُ
یعنی: کجايند آنان که به آتش عمرو سوختند؛ اسعد که برای شیرخوارگی به میان شما آمد، کجا رفت؟

از این پس مردم، تمیمیان را به شکم بارگی سرزنش می کردند زیرا مرد برجمی چشم از به کباب دوخت ولی در میان آتش سوخت. یکی گفت:

إِذَا مَامَاتِ مَيْتٌ مِنْ تَمِيمٍ فَسَرَّكَ أَنْ يَعْيشَ فِجْءٌ بِرِزَادٍ
يَخْبِزُ أَوْ يَلْحَمُ أَوْ يَتَمَرٌ أَوْ الشَّيْءِ الْمَلْفِ بِالسَّجَادِ
تَرَاهُ يُنْقِبُ الْبَطْحَاءَ حَوْلًا لِيَأْكُلَ رَأْسَ لُقْمَانَ بْنِ عَادٍ
یعنی: اگر کسی از تمیم بمیرد و خواهی که زنده گردد، توشه ای فراز آور. نانی، گوشتی، خرمایی؛ یا چیزی پیچیده در جامه راه راه. او را خواهید دید که سراسر بیابان را در يك سال درمی نوردد تا بیاید و سر لقمان بن عاد را بخورد (یا بیابان را گودال می کند تا سر لقمان بن عاد را گیر آورد و بخورد).

برخی گویند: احنف بن قیس بر معاویه بن ابی سفیان درآمد و معاویه به وی گفت: ای ابو بحر، آن چیز پیچیده در جامه راه راه چیست؟ گفت: خوراک گرم. خوراک گرم را مایه سرزنش قرشیان می دانستند (که احنف از این راه بر معاویه نیش زد)، چنان که تمیمیان را به خوراک پیچیده در جامه راه راه نکوهش می کردند. از

این دو (احنف و معاویه) شوخیگرانی سنگین تر دیده نشدند.

کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم المری؛ و جنگ رححان

زُهَیْر بن جَدِیْمَة بن رَوَاحَة بن رَبِیْعَة بن مَازِن بن حَارِث بن قَطِیْعَة بن عَبَس عَبَسِی (که پدر قیس بن زهیر فرمانده جنگ داحس و غبراء بود)، سرور قبیله قیس عیلان شمرده می‌شد. به پاس بزرگی و سروری وی، نعمان بن امری القیس نیای نعمان بن منذر دختر او را به همسری برگزید. يك بار نعمان پیکی به نزد زهیر گسیل کرد و خواستار شد که یکی از فرزندانش را به دیدار وی فرستد. او شاس پسر کهتر خود را فرستاد که پادشاه وی را گرامی داشت و بر او بخشایش کرد و به زر بناوخت. شاس بیرون آمد و آهنگ مردم خود کرد و بر آبی از آب‌های غنی بن اَعَصْر فرود آمد. رَبَاح بن أَشَلِ غنوی که او را نمی‌شناخت، وی را کشت و زر و بار و بنه‌اش به تازاج برد. به زهیر گفتند: شاس از نزد پادشاه بیرون آمد و واپسین باری که دیده شد، در سرزمین مردم غنی بود و ایشان هم‌پیمانان بنی عامر بن صَعَصَعَه بودند. اینان در نزد زهیر گرد آمدند و او از پسرش پرسید. سوگند خوردند که گزارشی از او نشنیده‌اند. زهیر گفت: ولی من می‌دانم چه بر سرش آمد. ابو عامر به وی گفت: چه چیز تو را از ما خوشنود می‌سازد؟ زهیر گفت: یکی از سه کار: یا پسرم را زنده کنید، یا بنی غنی را به من سپارید تا به جای پسرم کشتارشان کنم، یا تا ما باشیم و شما باشید، در میان ما جنگ باشد. گفتند: برای ما بیرون رفتی در این کار به‌جا نگذاشتی. اما زنده کردن پسرت، جز خدا نتواند. اما سپردن غنی، ایشان همان‌گونه پاس خود بدارند که آزادگان می‌دارند و اما جنگ، به خدا سوگند که ما خرسندی تو را خواهانیم نه خشم تو را. اگر خواهی، خونبها بپردازیم و اگر خواهی، کشنده پسرت را بجویی تا به تو سپاریم یا اینکه خون او را ببخشی که در میان بستگان و همسایگان چنین چیزها تباه نگردد. گفت: جز آنچه گفتم نکنم. چون خسالد بن جعفر بن کلاب زورگویی

زهیر بر دایی های خویش (بنی غنی) دید، گفت: به خدا که تا امروز ندیدم کسی با خویشان خود چنین زورگویی کند. زهیر گفت: آیا می خواهی که از تو بستانکار باشم و دست از بنی غنی بردارم؟ گفت: آری. زهیر بازگشت و چنین گفت:

فَلَوْلَا كَلَابٌ قَدْ أَخَذْتُ قَرِينَتِي
 بِرَدِّ غَنِيِّ أَعْبُدَا وَمَوَالِيَا
 وَلَكِنْ حَمَّتْهُمْ غُصْبَةُ عَامِرِيَّةُ
 يَهْرُونَ فِي الْأَرْضِ الْقِصَارَ الْمَوَالِيَا
 مَسَاعِيرٌ فِي التَّهَيُّجَا مَصَالِيْتُ فِي الْوَعْيَا
 أَخُوهُمْ عَزِيزٌ لَا يَخَافُ الْأَعَادِيَا
 يُقِيمُونَ فِي دَارِ الْحِفَاظِ تَكْرُمًا
 إِذَا مَا فَنِي الْقَوْمِ أَضَعَتْ خَوَالِيَا

یعنی: اگر بنی کلاب نبودند، هم‌آورد خود را می گرفتیم و خون پسرم از او می ستاندم؛ و بنی غنی را بردگان و بندگان می ساختم. ولی گروهی بزرگ و نیرومند از عامریان پاسدار ایشان بودند؛ مردمی که در زمین نیزه های کوتاه و بلند را به جنبش می آورند. سرسختانند در جنگ، شمشیر کشانند در پیکار؛ هم پیمان ایشان گرامی باشد و از دشمنان هراس نیابد. در خانه ای پاسداری شده می زیند و گرامی به سر می برند؛ چنین باشند حتی هنگامی که زمین های سراهای این مردم از مردان تهی گردد.

سپس او زنی را پاره ای گوشت بداد و روانه ساخت و فرمود تا کار خود را پنهان بدارد. به وی گوشت گوسپندی فر به داد. او را روانه سرزمین بنی غنی ساخت تا مایه های خوشبوکننده بخرد و سرنوشت پسرش را بپرسد. زن به سوی بنی غنی رفت و آنچه زهیر گفته بود، به جای آورد. او به نزد زن رباح بن اشل رفت و به وی گفت: دخترم را به شوهر دادم و در برابر این گوشت، مایه خوشبوکننده می خواهم. زن رباح به وی مایه خوشبوکننده داد و او را آگاه ساخت که شوهرش پسر زهیر (شاس) را کشته است. زن به نزد زهیر بازآمد و گزارش

بگفت. او سوارکاران خود را گرد آورد و پیوسته بر بنی غنی تاخت تا بسیاری از ایشان را بکشت. میان بنی عبس و بنی عامر جنگ درگرفت و کار به سختی به بدی گرایید.

سپس زُهِیر در ماه حرام (که در آن نمی جنگیدند)، با خاندان خود بیرون آمد و به عُکَّاز رفت. او را با خالد بن جعفر بن کلاب دیدار افتاد. خالد به وی گفت: ای زهیر، گزند بسیار بر ما رسانده‌ای. زهیر گفت: سوگند به خدا تا هنگامی که نیرویی برای کینه‌توزی داشته باشم، این کار به پایان نیاید. قبیلهٔ هَوازِن هر سال در عکاظ به زهیر بن جَدِیمه باژ می‌پرداخت و او بر ایشان ستم روا می‌داشت و دل‌های ایشان پر از خشم و بیزاری بر او بود. آنگاه خالد و زهیر به سوی مردم خود بازگشتند. خالد به سرزمین هوازن شتافت و پیش از دشمنش خود را بدانجا رساند و مردم خود را گرد آورد و آمادهٔ پیکار با زهیر کرد. آنان پاسخ او بدادند و آمادهٔ کارزار شدند و بیرون آمدند و آهنگ زهیر کسردند و بر سر راه او به کمین در نشستند. زهیر برفت و بر کرانه‌های سرزمین هوازن فرود آمد. پسرش قیس به او گفت: زود روانه شو و ما را از این سرزمین و ارهان که نزدیک به دشمنانیم. زهیر گفت: ای ترسو، چرا مرا از هوازن می‌ترسانی و از گزند آن می‌ترسی؟ من اینان را بهتر از هرکسی می‌شناسم. پسرش گفت: سرسختی کناری بگذار و به گفتهٔ من گوش کن و ما را بیرون ببر که من از گزند ایشان بیم دارم.

تُمَاضِر دختر شریذ بن رباح بن یَقَطَّة بن عُصَیَّة سلمی مادر فرزندی زهیر بود. یکی از برادران این زن خونی ریخته و به سرزمین بنی عامر گریخته بود. او در میان ایشان بود. خالد وی را به سان دیده بان روانه کرد تا گزارش زهیر بیاورد. او آمد و به سرزمین زهیریان رسید. قیس بن زهیر کار او بدانست و همراه پدرش بر آن شد که او را بگیرند و در بند کنند و با خود ببرند تا از سرزمین هوازن دور

۹. مادرِ فرزند (اُمِّ ولد): کنیزی است که از خواجهٔ خود آبستن شود و پسر یا دختری آورد. چنین زنی را نمی‌توان فروخت. پس از آنکه خداوندش بمیرد، او خود به خود آزاد می‌شود.

شوند. خواهرش ایشان را از این کار باز داشت. ایشان از او سوگندها و پیمانها گرفتند که چیزی نگوید. او را آزاد کردند. او به نزد خالد آمد و در کنار درختی ایستاد و گزارش را به درخت گفت (که سوگند نشکسته باشد). خالد و همراهانش سوار شدند و آهنگ زهیر کردند که از ایشان دور نبود. جنگی سخت کردند و خالد و زهیر باهم گلاویز شدند و جنگشان به درازا کشید. پس همدگر را در آغوش گرفتند و زور آوردند تا هر دو بر زمین افتادند. وَرَقَاءُ بِنُ زَهِيرِ بْنِ خَالِدِ تَاخَتْ وَ شَمَشِيرِ بْنِ أَوْ نَوَاحِثِ وَ لِي كَارِشِ نَسَاخَتْ زَيْرَا خَالِدِ بَا دُو زَرِهَ بِي جَنْجَكِ أَمَدَهَ بُوَد. دَرِ اَيْنِ هَنْكَامِ جُنْدُحِ بْنِ بَكَّاءِ، پَسْرَ زَنِ خَالِدِ، بِنِ زَهِيرِ تَاخَتْ وَ اُو رَا كَشْتِ وَ هَنْوَزِ اَنْ دُو گِلَاوِيْزِ بُوَدَنْد. خَالِدِ اَزِ زَيْرِ پِيكِرِ اُو بَرخَاسْتِ وَ بَنِي هَوَازِنِ بِي سِرْزَمِيْنِ خُودِ بَا زِگَشْتَنْد. فِرْزَنْدَانِ زَهِيرِ پِيكِرِ پَدْرِ رَا بَر دَاشْتَنْد وَ بِي سِرْزَمِيْنِ خُودِ بَر دَنْد. وَ رَقَاءُ بِنِ زَهِيرِ دَرِ اَيْنِ بَارَهَ كَفْت:

رَأَيْتُ زُهَيْرًا تَحْتَ كَلْكَلِ خَالِدٍ	فَأَقْبَلْتُ أَسْمَى كَالْعَجُولِ أَبَادِرُ
إِلَى بَطْلَيْنِ يَعْتِرَانِ كَلًّا هُمَا	يُرِيدُ رِيَاشَ السَّيْفِ وَالسَّيْفِ نَادِرُ
فَسَلَّتُ يَمِينِي يَوْمَ اضْرَبُ خَالِدًا	وَ يَمْنَعُهُ مِنِّي الْحَدِيدُ لِمُظَاهِرُ
فِيَالَيْتِ إِنِّي قَبْلَ آيَامِ خَالِدٍ	وَ قَبْلَ زُهَيْرٍ لَمْ تَلِدْنِي تَمَاضِرُ
لَعَمْرِي لَقَدْ بُشِّرْتَ بِي إِذْ وُلِدْتَنِي	فَمَا ذَا الَّذِي رُدَّتْ عَلَيْكَ الْبَشَائِرُ
فَلَا يَدْعُنِي قَوْمِي صَرِيحًا بِحُرَّةٍ	لِئِنْ كُنْتُ مَقْتُولًا وَ يَسْلَمَ عَامِرُ
فَطِرُّ خَالِدٌ أَنْ كُنْتُ تَسْطِيعُ طَيْرَةً	وَ لَا تَقْعَمَنَّ إِلَّا وَ قَلْبُكَ حَازِرُ
أَتَتَكَ الْمَنَائِيَا إِنْ بَقِيَتْ بِضَرْبَةٍ	تُفَارِقُ مِنْهَا الْعَمِيشَ وَالْمَوْتَ حَاضِرُ

یعنی: زهیر را در زیر پیکر سنگین خالد دیدم و مانند شتابکاران روی آوردم که دست به کاری زدم. به سوی دو پهلوان شتافتم که باهم گلاویز بودند و شمشیر می‌جستند و شمشیر کمیاب بود. دست راستم خشک باد روزی که بر خالد ضربت زدم و آهن استوار او را از من درست بداشت و وارهاوند. ای کاش تماضر پیش از روز نبرد خالد و زهیر مرا نزاده بود. به‌جانم سوگند که چون مرا زادی به تو مژده‌ها دادند؛ اینک راست بگو که مژده‌ها چه گونه از کار درآمدند. می‌بادا که مردمان من مرا آزادزاده بخوانند، اگر من کشته شوم و عامر زنده

وارهد. ای خالد، اگر می توانی پرواز کنی، بپر؛ و جز با دلی هراسان به خواب مرو. اگر زنده مانی، بادا که مرگت ها با ضربتی به سراغ تو آیند که زندگی را با آن بدرود گویی و مرگت آماده گرفتن تو باشد.

خالد این سخنان سرود و بر هوازن منت گذاشت که دشمن ایشان

زهیر را کشته است:

أَبْلِغْ هَوَازِنَ كَيْفَ تَكْفُرُ بَعْدَ مَا أَعْتَقْتَهُمْ فَتَوَالِدُوا أَبْكَارًا
وَقَتَلْتُ رَبَّهُمْ زُهَيْرًا بَعْدَ مَا جَدَعُ الْأُنُوفَ وَ أَكْثَرَ الْأَوْتَارًا
وَجَعَلْتُ مَهْرَ نِسَائِهِمْ وَ دِيَارِهِمْ عَقْلَ الْمُلُوكِ هَجَائِنًا وَ بَكَارًا

یعنی: به هوازن پیام رسان که چه گونه ناسپاسی کنند پس از آنکه من ایشان را آزاد ساختم و ایشان با آزادی به زه و زای پرداختند. سرور ایشان زهیر را کشتم و این پس از آن بود که وی بینی های بسیاری را به خاک مالید و کسان بسیاری را داغدار ساخت. کابین زنان و خونبهای ایشان را از خونبهای پادشاهان بزرگ و کسان فرومایه پرداختم.

زهیر سرور غطفان بود و خالد بدانست که غطفانیان به زودی به خونخواهی سرور خود برخیزند. او به نزد نعمان بن امری القیس به حیره شد و پناه خواست و پناه یافت. برای او سراپرده ای بسپای داشتند. بنی زهیر گرد آمدند تا با هوازن بجنگند. حارث بن ظالم مری گفت: شما جنگ هوازن را به پیروزی رسانید که من کار خالد بسازم.

حارث روانه شد و بر نعمان فرود آمد و به نزد وی رفت و خالد را بدید. آن دو خرما می خوردند. نعمان رو به وی آورد و به گفت و گوی و پرس و جو از وی پرداخت. خالد بر او رشک برد و به نعمان گفت: از نفرین دور باشی، این مردی است که بدهی گسرانی به من دارد. من زهیر سرور غطفان را کشتم و او سرور غطفان گشت. حارث گفت: به زودی وام تو بپردازم. حارث رو به خرما خوردن آورد ولی از خشم بسیار، خرما از میان انگشتانش می افتاد. عُرْوَه به

برادرش خالد گفت: چرا با او سخن گفתי؟ او مردی مردم‌کش و خونریز است. خالد گفت: از او چه پروا دارم؟ به‌خدا که اگر مرا در خواب بیاورد، نتواند بیدارم کند. خالد و برادرش بیرون آمدند و به سراپرده خود رفتند و بندهای آن را فرو هشتند و آن را بر خود بستند. خالد بخفت و عروه بر سرش بیدار ماند و پاسداری‌اش کرد. چون شب سیاه و تاریک شد، حارث به سوی خالد رفت و بندهای سراپرده را برید و به عروه گفت: اگر سخن گویی، تو را بکشم. سپس خالد را بیدار کرد. چون بیدار شد، گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: حارث هستی. گفت: اینک وام خود از من بستان. او را با شمشیر آخته خود بزد و بکشت و از سراپرده بیرون آمد و سوار بر اسب خود شد و به تاخت برفت.

عروه از سراپرده بیرون آمد و فریاد دادخواهی برآورد و به در خانه نعمان رفت و گزارش بداد. او مردان را به جست‌وجوی حارث فرستاد.

حارث گوید: چون اندکی برفتم، ترسیدم که خالد را نکشته باشم. از این‌رو، ناشناس بازگشتم و با مردم درآمیختم و به سراپرده خالد رفتم و او را دیگر بار با شمشیر زدم تا یقین کردم که او کشته شده است. برگشتم و به مردم خود پیوستم. عبدالله بن جعدۀ کلابی گفت:

يَا حَارِثَ لَوْ نَبَّهْتَهُ لَوَجَدْتَهُ	لَأَطَّائَشًا رَعِشًا وَ لَا مِعْرَا لَا
شَقَّتْ عَلَيْهِ الْجَعْفَرِيَّةُ جَيْبَهَا	جَزَعًا وَ مَا تَبْكِي هُنَاكَ ضَلَالَا
فَانْمُوا أَبَا بَحْرٍ بِكُلِّ مُجْرَبٍ	حَرَّانَ يُحَسِّبُ فِي الْقَنَاةِ هِلَالَا
فَلْيُقْتَلَنَّ بِخَالِدٍ سَرَوَاتُكُمْ	وَ لِيُجَمَّلَنَّ لِطَالِمٍ تِمْنَالَا

یعنی: ای حارث، اگر او را بیدار می‌کردی، می‌دیدى که نه خرد از ترس از سرش پریده‌است و نه لرزان است و نه از نبرد گریزان. دختر جعفری گریبان بر وی درید و از اندوه لابه کرد و زاری‌اش از روی گمراهی نبود. گزارش مرگت ابو بحر را با هر آزموده تشنه‌ای بدهید که در آب ماهتاب می‌نماید. بی‌گمان در برابر خالد سران و مهتران شما را بکشند و از بیدادگر تندپسی بسازند.

حارث پاسخ داد:

تَاللَّهِ قَدْ نَبَّهْتُهُ فَوَجَدْتُهُ
رَخَّوَالْيَدَيْنِ مُوَإِكِلًا عَسَقَالَا
فَعَلَوْتُهُ بِالسَّيْفِ أَضْرِبُ رَأْسَهُ
حَتَّى أَضِلَّ بِسَلْحِهِ السِّرَّ بِالْأَلَا

یعنی: سوگند به خدا که او را بیدار کردم و دیدم دست‌هایی سست دارد و از هم رفته است و کورایی آب مانند را می‌ماند. شمشیر را بالا بردم و بر سرش فرود آوردم تا آنکه شلوار خود را به پلیدی آلوده کرد.

نعمان در جست‌وجوی حارث بود که او را در برابر پناهندة خود بکشد و هوازن او را می‌جست که در برابر کشتن سرورش خالد، از میان بردارد. حارث به ضَمْرَةَ بنِ ضَمْرَةَ بنِ جَابِرِ بنِ قَطَنِ بنِ تَهَشَلِ بنِ دَارِمِ پیوست و او در برابر نعمان و هوازن به وی پناه داد. چون نعمان بدانست، لشکری آراست و ابنِ خُمَسِ تغلبی را به فرماندهی آن برگماشت و روانه جنگ بنی‌دارم ساخت. حارث جویای خون پدرش بود که او بر زمین ریخته بود.

سپس اَحْوَصِ بنِ جَعْفَرِ برادر خالد، عامریان را گرد آورد و ایشان را با خود برد و این سپاهیان با لشکریان نعمان همداستان شدند که با بنی‌دارم بجنگند. اینان به پیش رفتند و چون به نزدیک‌ترین آب‌های بنی‌دارم رسیدند، زنی را دیدند که سماروغ می‌چید و شتری همراه داشت. یکی از مردان غنی او را گرفت و نزد خود نگه‌داشت. چون شب فرارسید مرد بخفت و زن به سوی شتر خود رفت و سوار شد و به تاخت راند تا بامداد به نزد بنی‌دارم رسید و آهنگ سرورشان زُرَّارَةَ بنِ عُدَسِ کرد و گزارش به وی داد و گفت: دیروز کسانی مرا گرفتند که نمی‌شناختم ولی بی‌گمان آهنگ تو دارند. زراره گفت: آنان را برای من وصف کن. زن گفت: مردی دیدم که ابروانش فروریخته است و آن را با دستاری می‌بندند. چشمانی کوچک دارد و همه او را فرمان می‌برند. زراره گفت: آن احوص است و او سرور مردم خویش است. زن گفت: مرد دیگری دیدم که سخن اندک می‌گوید و چون زبان بگشاید، همگی گرد او را بگیرند چنان‌که اشتران ماده گرد شتر نر

و نیرومند را می گیرند. نیکوروی ترین مردمان بود و دو پسر داشت که از وی جدا نمی شدند. زراره گفت: آن مالک بن جعفر همراه دو پسرش عامر و طَفیل است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که تنومند بود و گویا ریشش سرخ و زرد بود. زراره گفت: آن عَوْف بن احوص است. زن گفت: مرد دیگری دیدم که بلندبالا، تنومند و پرخور بود. زراره گفت: او رَبِيعَة بن عبدالله بن ابی بکر بن کلاب است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که سیاه بود و کوتاه، و بینی فرورفته پخیده‌ای داشت. زراره گفت: آن رَبِيعَة بن قُرْطِ بن عبدالله بن ابی بکر است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که ابروانی بهم پیوسته و شاربلی پرپشت داشت و چون سخن می گفت: آب دهانش بر ریشش روان می شد. زراره گفت: آن جُنْدَح بن بَکَاء است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که چشمانی کوچک و پیشانی تنگی داشت و لگام اسبی به دست گرفته بود و همراه وی تیردانی چوبی بی پوست (یا پوستی بی چوب) بود که آن را از دست فرو نمی هشت. زراره گفت: آن رَبِيعَة بن عُقَیل بن کعب است. زن گفت: مرد دیگری را دیدم که دو پسر سرخ و سپید داشت که چون فرا می رسیدند، مردم با نگاهی گویای گرامیداشت به آن دو می نگرستند و چون برمی گشتند و پشت به مردمان می کردند، باز همان رفتار با آن دو می داشتند. زراره گفت: آن صَعِیق بن عمرو بن خُوَیْلِد بن نُفَیل است و آن دو پسرانش یزید و زرعه‌اند. زن گفت: مرد دیگری دیدم که هر سخنی می گفت، از تیغ برنده تر بود. زراره گفت: آن عبدالله بن جَعْدَة بن کعب است.

زراره به آن زن فرمود که به خانه خود رود. آنگاه در پی شبانان فرستاد و فرمود که شتران را فسراز آوردند. آنان چنان کردند. پس فرمود که زنان و سازوبرگ زندگی و بار و بنه را بر اشتران بستند و به سوی سرزمین بَغِیض فرستادند. آنگاه پیک‌ها در میان بنی مالک بن حَنْظَلَه پراکنده ساخت که به نزد او آمدند و او به ایشان گزارش داد که چه کاری در پیش است. ایشان را نیز فرمود که خاندان و بار و بنه خود بر اشتران بستند و به سوی سرزمین بَغِیض فرستادند. آنگاه همگی آماده کارزار بایستادند.

بنی عامر شب را به بامداد رساندند و مرد غنوی گزارش آن زن شترسوار و گریختن وی را به شب هنگام باز گفت. عامریان وارفتند و سرآسیمه شدند و گرد آمدند و به کنکاش نشستند. یکی گفت: اینک آن زن شترسوار را می بینم که به نزد مردم خود رفته و گزارش به ایشان گفته است. بی گمان پس از آن، آنان هوشیار شده و زنان و بار و بنه خود را به سرزمین بفیض فرستاده اند و اکنون آماده کار زارند و همگی جنگ افزار برگرفته اند. اکنون بیایید سوار شویم و به دنبال ساز و برگ و زر و دارایی ایشان شتابیم و آن را چپاول کنیم زیرا ایشان آگاه نشوند مگر پس از آنکه ما کار خود به انجام رسانده باشیم. آنان سوار شدند و آهنگ شتران و بار و بنه بنی دارم و زنان و کسان ایشان کردند. چون زراره دید که دشمنان دیر کرده اند، به مردم خود گفت: اینان (دشمنان) آهنگ شتران و زنان و بار و بنه شما کرده اند که دارایی های تان را بگیرند. به سوی ایشان بشتابید. بنی دارم شتابان برفتند و پیش از آنکه آنان به کاروان رسند، ایشان را دریافتند و فروگرفتند. جنگی سخت میان ایشان درگرفت. بنی مالک، حنظله بن خمس تغلبی را کشتند. او فرمانده سپاه نعمان بود. بنی عامر، معبد بن زراره را به اسیری گرفتند. بنی دارم پایداری کردند تا روز به نیمه رسید و قیس بن زهیر و سپاهیانش از دیگر سو فرارسیدند. بنی عامر و سپاهیان نعمان شکست خوردند و به سرزمین های خود رفتند و معبد بن زراره در چنگ بنی عامر اسیر بود. او تا زمان مرگ در نزد ایشان ماند.

در آن روزها زرارة بن عدس درگذشت.

درباره پناه بردن حارث به بنی تمیم جز این را نیز گفته اند بدین گونه که: نعمان در جست و جوی کاری بود که با آن به حارث آسیب رساند زیرا او خالد را کشته و گریخته بود. به او گفتند: حارث آهنگ حیره کرده و بر دوست خود عیاض بن دَیْهَث تمیمی فرود آمده است. نعمان کسانی به جایگاه او فرستاد و شتران عیاض را گرفت. حارث بی درنگ سوار شد و پوشیده به حیره آمد و دارایی عیاض را از شتربانان بازپس گرفت و بدو برگرداند. او در پی کاری برآمد

که به نعمان آسیب رساند. پسر او غضبان را دید و شمشیری بر سر وی کوفت و او را بکشت. نعمان آگاه شد و به پیگرد حارث فرستاد ولی او را درنیافت. حارث در این باره گفت:

أَخْضِي حِمَارِبَاتٍ يَكْدِمُ نَجْمَةً أَتُوكُلُ جَارَاتِي وَ جَارِكَ سَالِمٌ
فَإِنْ تَكُ إِذْوَادًا أَصَبْتُ وَ نِسْوَةً فَهَذَا ابْنُ سَلَمَى رَأْسُهُ مُتَّفَاقِمٌ
عَلَوْتُ بِذِي الْحَيَّاتِ مَفْرَقَ رَأْسِهِ وَلَا يَرْكَبُ الْمَكْرُوهَ إِلَّا الْآكَارِمُ
فَتَكْتُ بِهٍ كَمَا فَتَكْتُ بِخَالِدٍ وَ كَانَ سِلَاحِي تَحْتَوِيهِ الْجَمَاجِمُ
بَدَأْتُ بِتِلْكَ وَ انْتَبَيْتُ بِهَيْدِهِ وَ ثَالِثَةٌ تَبَيَّضُ مِنْهَا الْمُقَادِمُ
حَسِبْتُ أَبَا قَابُوسٍ أَنَّكَ مُخْفِرِي وَ لَمَّا تَدَقُّ ثُكْلًا وَ انْفُكَ رَاغِمٌ

یعنی: آیا دو خایه خری مایه آزار ستاره‌ای می‌شود؟ آیا همسایگان من آزار ببینند و همسایگان تو به تندرستی و اره‌ند؟ اگر تو بارگاهیان و زنان را آسیب رساندی و آزردی، اینک این پسر سلمی را نگاه کن که سرش پریشان است. با شمشیری دو دم بر تارک او کوفتم؛ جز مردان بزرگ و بشکوه کسی به دنبال کارهای دشوار نمی‌رود. او را کشتم چنان که خالد را کشته بودم؛ جنگ‌افزار مرا سرهای سرداران در بر گرفته‌اند. با آن یکی آغاز کردم و این را دوم ساختم و کار سوم که انجام دهم، از بیم آن دلاوران رنگ ببازند. ای ابوقابوس، گمان بردم که تو پناه دهنده من باشی و هنوز داغدار نشده بودی و بینیت به خاک مالیده نشده بود.

چنین است گفتار برخی از ایشان. دیگران گفته‌اند: کشته شرحبیل بن اسود بن منذر بود. اسود پسر خود شرحبیل را نزد سنان بن ابی حارثه مری گذشته بود که زنش به وی شیر دهد. از اینجا دارایی فراوانی به دست سنان رسید. پسرش هَرم از آن بخشش می‌کرد. حارث پوشیده بیامد و چنان که سنان آگاه نشد، زین او را به عاریت گرفت. سپس به نزد زن سنان آمد و گفت: «شوهرت می‌گوید که شرحبیل پسر پادشاه را با حارث بن ظالم روانه کن که بدو ایمنی و پناه گیرد و این زین اوست که نشان درستی پیام است.» زن آن کودک را بیاراست و به حارث داد که با خود برگرفت و برد و بکشت

و بگریخت.

اسود به کارزار بنی ذبیان و بنی اسد در جایی به نام «شَطِّ اَرَبَك» رفت و کسان بسیاری از ایشان را بکشت و اسیر گرفت و دارایی‌هایشان را چپاول کرد و سوگند خورد که بی‌گمان حارث را خواهد کشت. حارث پوشیده به حیره رفت تا اسود را بکشد. یک روز که او در خانه‌اش بود، آوای زنی دادخواه را شنید که فریاد می‌زد: من به حارث ظالم پناهنده شدم. حارث گزارش کار آن زن را شنید که اسود گله‌ای از شتران وی را به زور گرفته بود. حارث به نزد زن رفت و به او گفت: فردا به فلان جا آی. حارث خود به آنجا آمد و چون شتران نعمان به آبشخور آمدند، آنچه را از آن زن بود، بگرفت و بدو سپرد. در میان اینها شتری به نام «لقاع» بود. حارث در این باره گفت:

إِذَا سَمِعْتِ حِنَّةَ اللَّقَاعِ فَادْعِي أَبَا لَيْلَىٰ فَنِعْمَ الدَّاعِي
يَمْشِي بِعَضْبٍ صَارِمٍ قَطَّاعٍ يَفْرِي بِهِ مَجَامِعَ الصَّدَاعِ
یعنی: چون بانگ «لقاع» را شنیدی، آواز برآور و ابولیلی را فراخوان که نیکو فراخوانی است. همواره با شمشیر تیز و بسیار برنده‌ای راه می‌رود که تارک دلاوران را می‌شکافد.

آنگاه روانه شد و پناه دهنده‌ای جست ولی هیچ‌کس از مردم به او پناه نداد. به او می‌گفتند: چه کسی تواند تو را از هوازن و نعمان پناه دهد؟ تو پسر او را کشتی. او به نزد زرارة بن عدس و ضمرة بن ضمیره آمد و این دو برابر همه مردم بدو پناه دادند.

سپس عمرو بن اطنابه خزرجی گزارش کشته شدن خالد بن جعفر را شنید و او دوست وی بود. عمرو گفت: به خدا اگر او را بیدار می‌یافت، نمی‌کشت. کاش مرا با او دیدار می‌افتاد. گفته او به گوش حارث رسید. گفت: به خدا که در میان کسان و بار و بنه‌اش به نزد وی روم و با او دیدار نکنم جز اینکه شمشیر و جنگ‌افزارش با وی باشد. این گفته به گوش پسر اطنابه رسید و او ابیاتی سرود که این دو بیت از میان آنهاست:

أَبْلَغِ الْحَارِثِ بَنَ ظَالِمِ الْمَوْتِ وَ النَّاذِرِ التَّدْوَرَ عَلَيَّا

إِنَّمَا تَقْتُلُ النَّيَّامَ وَ لَا تَقْتُلُ يَقْظَانَ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
 یعنی: پیام به گوش حارث بن ظالم رسان و آشکارا او را هشدار
 ده. تو خفتگان را می‌کشی و به سراغ بیدارمردی دلاور و دارنده
 جنگ افزار نمی‌روی.

شمر او به گوش حارث رسید. او به مدینه رفت و جویای خانه
 عمرو بن اطنابه شد. چون به نزدیکی وی رسید، گفت: ای پسر اطنابه
 به دادم برس. عمرو آمد و گفت: که هستی؟ گفت: مردی از بهمان
 قبیله. بیرون آمدم که به نزد کسان خود روم و تنی چند از نزدیکان
 آمدند و دارایی‌ام ربودند. با من سوار شو تا آنها را از ایشان
 بستانیم عمرو با او سوار شد و جنگ افزار پوشید و روانه گشت.
 چون از خانه عمرو دور شدند، حارث به او گفت: خوابی یا بیدار؟
 عمرو گفت: بیدار. حارث گفت: من ابولیلی هستم و این شمشیر من
 «معلوب» (آخته، از نیام برآمده) است. پسر اطنابه شمشیر یا نیزه
 خود را انداخت و گفت: شتاب کردی؛ مرا درنگ ده تا شمشیر خود
 برگیرم. حارث گفت: برگیر. عمرو گفت: می‌ترسم پیش از برداشتن آن
 مرا بکشی. حارث بن ظالم گفت: سوگند و پیمان پدرم ظالم برای تو
 باشد که تا دست به شمشیر نبری و آن را بر نداری، تو را نکشم.
 عمرو بن اطنابه گفت: آن را بر نمی‌دارم! حارث از او درگذشت و
 برگشت و گفت:

بَلَّغْتَنَا مَقَالَهُ الْمَرءِ عَمْرُو	فَالْتَقَيْنَا وَ كَسَانَ ذَاكَ بَدِيًّا
فَمَمَّمْنَا بِقَتْلِهِ إِذْ بَرَزْنَا	وَ وَجَدْنَاهُ ذَا سِلَاحٍ كَمِيًّا
غَيْرَ مَا نَأْتُمُ يُرَوِّعُ بِالْفَتَّةِ	لِكِ وَ لَكِن مَقْلِدًا مُشْرِفِيًّا
فَمَنَّا عَلَيْهِ بَعْدَ عُلُوِّ	بِوَفَائِهِ وَ كُنْتُ قَدِمًا وَفِيًّا

یعنی: گفتار عمرو بن اطنابه به گوش ما رسید و با هم دیدار
 کردیم و پیدا بود که چه خواهد شد. آهنگ کشتن او به هنگام رویارویی
 کردیم و او را دلاوری جنگ افزار پوشیده دیدیم. خفته نبود که
 بیدار شود و از مرگ رنگ ببازد، بلکه دلاوری جنگ افزار پوشیده
 بود و شمشیری «مشرفی» (ساخته روستاهای «مشارف») بسته بود.

پس بر او منت نهادیم و این پس از آن بود که بر او دست یافتیم. من از دیرباز پاسدار پیمان و گفته خود بودم.

آنگاه چون حارث بدانست که نعمان به سختی در پی اوست و هوازن دست از پیگرد وی بر نمی‌دارد، ناشناس به شام رفت و به یزید بن عمرو پناه برد. یزید او را پناه داد و گرامی داشت. یزید را شتری پاس داشته بود که هیچ‌کس گستاخی آسیب رساندن به او را نداشت. در گردن شتر کاردی و آتش افروزه‌ای و پاره‌ای نمک بود که تودگان خود را بیازماید [اگر می‌خواهید، این کارد را برگیرید و شتر را بکشید و با این آتش‌افروزه، آتش به پا کنید و گوشت شتر بپزید و نمک بر آن پاشید و بخورید]. زن حارث و یار گرفت و هوس گوشت و پیه کرد. حارث آن شتر را برگرفت و به دره‌ای برد و کشت و از پیه و گوشت او برای زنش برد و اندازهٔ بیش‌تری از آن برای نیاز خود برگرفت. ماده شتر را بجستند و پی کرده در دره بیافتند. پادشاه در پی کاهن (پیشگو، فالگیر) فرستاد و داستان از او پرسید. کاهن گفت: حارث او را کشته است. پادشاه زنی با مایه‌های خوشبو کننده روانه کرد تا از گوشت شتر از زن حارث خریداری کند. حارث به آن زن رسید و دید که گوشت خریده است. او را کشت و در خانه به خاک سپرد. پادشاه دربارهٔ زن از کاهن پرسید. گفت: کسی او را کشت که اشتر را پی کرد. اگر دوست نداری خانهٔ او را بکاوی، فرمان ده که از آن بیرون رود و من بیایم و خانه بکاوم و پیکر زن برآورم. حارث چنان کرد. چون حارث بیرون رفت، کاهن خانهٔ او را بکاوید و پیکر زن بیرون آورد. حارث دریافت که گزند به وی نزدیک شده است. برگشت و کاهن را کشت. حارث را گرفتند و به نزد پادشاه آوردند. فرمود او را بکشند. حارث گفت: به من پناه دادی، پیمان خود را نشکن. پادشاه گفت: اگر من يك بار با تو پیمان‌شکنی کردم، تو بارها نیرنگ زدی و پیمان شکستی. پس او را کشت.

جنگ داحس و غبراء میان عبس و ذبیان

انگیزه آن چنین بود که قیس بن زهیر بن جذیمه عبسی به مدینه رفت تا برای جنگ با عامریان آماده شود و خون پدرش باز بستاند. او به نزد اَحِيحَة بن جُلّاح رفت که زرهی را که پیشتر برای او ستوده بودند، خریداری کند. اَحِيحَة گفت: آن را نمی‌فروشم و اگر بنی‌عامر مرا نکوهش نمی‌کردند، آن را به تو می‌بخشیدم ولی آن را در برابر شتر نر جوان دوساله‌ای از من بخر. قیس چنان کرد و زره برگرفت. آن را «ذات الحواشی» می‌نامیدند. اَحِيحَة زره‌های دیگری نیز بدو بخشید. او به نزد مردم خود آمد و کار بسیجیدن و آماده کردن خود را به پایان رساند. در راه بر ربیع بن زیاد عبسی گذشت و او را به یاری خود خواند که داد خود از کشتندۀ پدر بستاند. ربیع به وی پاسخ گفت و پذیرفت. چون خواست از او جدا شود، ربیع به جامه‌دان وی نگریست و گفت: در جامه‌دان چه داری؟ گفت: کالایی که اگر ببینی، تو را خوش آید. او شتر خود را خواباند و زره را از جامه‌دان بیرون آورد و به ربیع نشان داد. ربیع را از آن خوش آمد و آن را پوشید. زره درست به اندازه وی بود. آن را از قیس بازداشت و به وی نداد. پیک‌ها در میانه رفت‌وآمد کردند. قیس پافشاری کرد که بگیرد و ربیع سرسختی کرد که ندهد. چون روزگاری بر این گذشت، قیس خانواده خود را به مکه فرستاد و در پی آن رفت که ربیع را بیکه گیر آورد.

آنگاه ربیع شتران و دام و دارایی خود را به چراگاهی پرگیاه برد و به خانواده خود فرمود که بکوچند. او سوار بر اسب خود شد و به خانه رفت. گزارش به قیس رسید و او با کسان و برادران خود روانه گشت و بر کاروان ربیع تاخت و لگام شتر مادرش فاطمه دختر خربش و لگام شتر زنش را گرفت و روانه شد. مادر ربیع گفت: یا قیس، چه خواهی؟ قیس گفت: شما را به مکه می‌برم و در آنجا در برابر زره خود می‌فروشم. مادر ربیع گفت: ما را رها کن؛ پیمان می‌بندم که خواسته‌ات را به تو برگردانم. قیس چنان کرد. چون فاطمه به نزد

ربیع رسید، از او خواست که زره قیس به‌وی برگرداند. ربیع سوگند خورد که برنخواهد گرداند. زن پیکی به نزد قیس فرستاد و گزارش بداد. قیس بر دام‌های ربیع تاخت و چهارصد شتر بگرفت و به مکه برد و فروخت و با آن اسبان چالاک و تیزتک خرید. ربیع در پی وی شتافت ولی به او نرسید. از میان اسبان وی دو اسب گرانبها به نام‌های داحس و غبراء بودند.

برخی گویند: داحس از اسبان بنی‌یربوع بود. پدرش اسبی از آن مردی از بنی‌ضبّه بود که بدو اُنَیفِ بِنِ جَبَلَه می‌گفتند و اسب را «سبط» می‌خواندند. مادر داحس از آن مرد یربوعی بود. مرد یربوعی از مرد ضبّی خواست که اسب نر خود را برای جفت‌گیری به نزد وی فرستد. او نپذیرفت. چون شب فرارسید، مرد یربوعی به ستورگاه مرد ضبّی رفت و اسب او را گرفت و سوار بر مادیان خود کرد. مرد ضبّی بیدار شد و اسب خود را نیافت و مردم خود را به یاری خواند که به نزد او شتافتند. او به مرد یربوعی چسبید و گزارش به مردم خود بداد. یربوعی گفت: شتاب نکنید. اینک بهای نطفه اسب‌تان را بگیرید. مردم گفتند: درست می‌گوید. مردی از این مردم بر مادیان تاخت و دست در زهدان آن کرد و مایه‌های درون آن را بیرون کشید. اسب بهتر بار گرفت. این مادیان کره‌ای زایید که بر پایه این داستان، آن را «داحس» (جاندار خرد رخنه‌کننده) خواندند.

مرد یربوعی دو پسر داشت. قیس بن زهیر بر بنی‌یربوع تاخت و چپاول کرد و اسیر گرفت. دو پسر را یکی بر داحس دید و دیگری را بر غبراء. در پی آنها شتافت ولی بر آنها دست نیافت. بازگشت و مادر و دو خواهر آن پسران را با خود آورد و همراه اسیران خود بداشت. او بر داحس و غبراء فریفته شده بود. این پیش از کشمکش میان قیس و ربیع بود. آنگاه گروه نمایندگی بنی‌یربوع بیامد و بهای آزادی اسیران بداد که همگی را آزاد کرد ولی مادر و دو خواهر پسران را نگه داشت. گفت: اگر دو پسر آن کره اسب و آن اسب خاکستری را بیاورند، مادر و خواهران‌شان را بدهم و گرنه ندهم. دو پسر نپذیرفتند. پسر مردی از بنی‌یربوع که در نزد قیس اسیر بود، این

شعرها بگفت و برای دو پسر بفرستاد:

إِنَّ مُهْرًا فَدَى الرَّبَابِ وَ جُمَلًا وَ سُمَادًا لَخَيْرِ مَهْرِ أَنَاسِ
 إِدْقَعُوا دَاحِسًا بِهِنَّ سِرَاعًا إِنَّهَا مِنْ فِعَالِهَا الْاَكْيَاسِ
 دُونَهَا وَ الَّذِي يَحِجُّ لَه النَّاسُ سِ سَبَايَا يَبْعِنَ بِالْاَفْرَاسِ
 إِنَّ قَيْسًا يَرَى الْجَوَادَ مِنَ الْخَيْدِ لِحَيَاةٍ فِي مَتَلَفِ الْاَنْفَاسِ
 يَشْتَرِي الظَّرْفَ بِالْجَرَاخِرَةِ الْجُ لَمَّةٍ يُعْطَى عَفْوًا بِفَيْسِ مَكَاسِ

یعنی: اسبانی که بهای آزادی سه زن (رباب، جمل و سعاد) شوند، بهترین اسبان جهانند. داحس را در برابر اینها پردازید که این کار از کارهای تیزهوشان است. از آن فرترند اسیرانی که با بهای اسب فروخته شوند؛ سوگند به آنکه مردم به دیدار خانه اش (کعبه) می روند چنین است. قیس در جای نابود شدن جان، اسبان خوب را مایه زندگی می داند. اسبان تیزتک و چالاک را می گیرد و بی چانه زدن، زنان زیبای گرانبها را می بخشد.

چون این سخنان به گوش بنی یربوع رسید، آن دو اسب را به نزد قیس بردند و زنان را گرفتند.

برخی گویند: قیس داحس را سوار بر مادیان خود کرد و او کره ای آورد که نام غبراء بر آن گذاشتند. قیس در مکه ماند و مردم آن در برابر او به خود می بالیدند و او مردی خودپسند و خودخواه بود که به خود می بالید. قیس گفت: از بارگاه و کعبه خود چشم پوشید و بگویید که دیگر چه دارید. عبدالله بن جدعان گفت: اگر در برابر شما به خانه آبادان کرده خداوند و بارگاه ایمن او نبالیم، به چه ببالیم؟ قیس از بالیدن ایشان به ستوه آمد و آهنگ کوچیدن از نزد ایشان کرد. قرشیان شاد شدند زیرا ایشان هم از لاف زدن های او به ستوه آمده بودند. قیس به برادرانش گفت: ما را از نزد این قرشیان بیرون برید و گرنه بدسگالی میان ما با ایشان به سنگینی و گزند خواهد گرایید. به بنی بدر پیوندید که در نژاد همتای شمایند و پسر عمویان مایند و در بزرگواری مهتران ما شمرده می شوند. با بودن ایشان ربیع نتواند ما را فروگیرد. قیس و برادرانش به بنی

بدر پیوستند و او در این باره گفت:

أَسِيرُ إِلَى بَنِي بَدْرِ بِأَمْرٍ	هُمُ فِيهَا عَلَيْنَا بِالْخِيَارِ
فَإِنْ قَبِلُوا الْجَوَارِ فَخَيْرٌ قَوْمٍ	وَ أَنْ كَرَهُوا الْجَوَارِ فغَيْرُ عَارٍ
أَتَيْنَا الْحَارِثَ الْخَيْرَ بْنَ كَعْبٍ	بَنَجْرَانَ وَ أَيْ لَجَا لِحَارِ
فَجَاوَزْنَا الَّذِينَ إِذَا آتَاهُمْ	غَرِيبٌ حَلَّ فِي سَعَةِ الْقَرَارِ
فَيَأْمَنُ فِيهِمْ وَ يَكُونُ مِنْهُمْ	بِمَنْزِلَةِ الشُّعَارِ مِنَ الدَّيَارِ
وَ إِنْ نَفَرَدُ بِحَرْبِ بَنِي آبِينَا	بَلَا جَارٍ فَإِنَّ اللَّهَ جَسَارِي

یعنی: به سوی بنی بدر می‌روم و کار خود به ایشان وامی‌گذارم که هرچه برای ما بخواهند بکنند، آزاد باشند. اگر پناه دادن ما را بپذیرند، بهترین پناه دهندگان باشند و اگر نپذیرند مایهٔ ننگ نباشد. به نزد مرد نیکوکار حارث بن کعب در نجران رفتیم و ما را خوش پناه داد. در پناه کسانی جای گرفتیم که چون مردی بی‌آشنا به ایشان پناهنده شود، در گرم‌گاه آرامش باشد. در میان ایشان ایمن زید و برای ایشان به سان جامهٔ زیرین در برابر جامهٔ زبرین باشد. اگر تنها گرفتار جنگ خویشاوندان خود گردیم و پناه دهنده نداشته باشیم، خدا بهترین پناه من باشد.

آنگاه وی به سوی بنی بدر شتافت و در خانهٔ حذیفه فرود آمد. وی و برادرش حمَل بن بَدْرِ بدو پناه دادند و او در میان ایشان ماندگار گشت. وی و برادرانش را اسبانی بود که در عرب مانند نداشتند. حذیفه هر بامداد و شامگاه به نزد قیس بن زهیر می‌رفت و به اسبان وی می‌نگریست و بر وی رشک می‌برد و این رشک را در دل نهان می‌داشت. قیس روزگاری در میان ایشان ماند و ایشان وی و برادرانش را گرامی داشتند. سرانجام ربیع بن زیاد به ستوه آمد و خشمگین شد و این رفتار را بر ایشان خرده گرفته و مایهٔ کینه دانست و این سخنان را با پیکی به سوی ایشان فرستاد.

أَلَا أَبْلِغُ بَنِي بَدْرِ رَسُولًا	عَلَى مَا كَانَ مِنْ شَنَاوٍ وَ تَرٍ
يَأْتِي لَمْ أَزَلْ لَكُمْ صَدِيقًا	أُدْفِعْ عَنِ فِزَارَةِ كُلِّ امْرِ
أَسَالِمُ سِلْمَكُمْ وَ أَرُدُّ عَنْكُمْ	فَوَارِسَ أَهْلِ نَجْرَانَ وَ حَبْرٍ

وَ كَانَ أَبِي ابْنُ عَمِّكُمْ زِيَادًا
فَالجَاءْتُمْ أَخَا الْغَدْرَاتِ قَيْسًا
فَحَسْبِي مِنْ حُذَيْفَةَ ضَمُّ قَيْسٍ
فَأَمَّا تَرَجِعُوا أَرْجِعْ إِلَيْكُمْ
صَفَىٰ أَبِيكُمْ بَدْرُ بْنُ عَمْرِو
فَقَدْ أَفَعَمْتُمْ أَيفَارًا صَدْرِي
وَ كَانَ الْبَدُءُ مِنْ حَمَلِ بْنِ بَدْرِ
وَ إِن تَابُوا فَقَدْ أَوْسَعْتَ عُذْرِي

یعنی: هان ای پیک نامه‌رسان، با همه خشم و کینه‌ای که میان ما با بنی بدر بوده است، این پیام را به ایشان رسان. بگو که: من همواره دوستار شما بوده‌ام و هر گزندی را از فزازه دور می‌داشتم. با آشتی خواه شما به راه آشتی می‌رفتم و سواران مردم نجران و حجر را از شما می‌راندم. پدر من زیاد، پسر عموی شما بود و او گزیده پدر شما بدر بن عمرو شمرده می‌شد. شما انجام دهنده همه نیرنگ‌ها قیس بن زهیر را بنواختید و سینه مرا مالا مال از خشم و کینه ساختید. مرا از حذیفه همین بس که قیس را پیوست خود ساخت؛ آغاز این کار از حمل بن بدر بود. اگر بازگردید، به سوی شما بازگردم و اگر سر برتابید، بدانید که من هشدار بایسته را دادم و از پیش پوزش بسیار فراز آوردم و جای هیچ بهانه‌ای نگذاشتم.

اینان از پناه دادن قیس پشیمان نگشتند و رفتار خود را دگرگون نساختند. ربیع برآشفتم و بنی‌عبس در پی خشم او خشمگین شدند. آنگاه حذیفه از قیس بیزار شد و خواست که وی را بیرون راند ولی بهانه‌ای نیافت. قیس آهنگ عمره کرد و به یاران خود گفت: من آهنگ عمره دارم ولی به شما هشدار می‌دهم که مبادا با هیچ بهانه‌ای با حذیفه درگیر شوید که من گزند را در چهره وی خواندم. هر کاری از کارهای او را با بردباری بپذیرید تا من به سوی شما برگردم. او نمی‌تواند کینه خود را از شما بستاند و بهانه به دست آورد مگر اینکه با وی درباره اسب‌دوانی گمرو بندی کنید. هرگاه قیس چیزی را پیش بینی می‌کرد، دچار لفزش نمی‌گشت. او به مکه رفت. در این هنگام جوانی به نام وَرْدُ بْنُ مَالِكٍ به نزد حذیفه آمد و در کنار او بنشست. ورد به حذیفه گفت: چه نیک است که اسب نری از اسبان قیس برگیری تا مایه باروری مادیان‌های تو گردد و بنیاد اسبان نیک

نژاد تازی برای تو باشد. حدیفه گفت: اسبان من بهتر از اسبان قیس اند. هر دو در گفته خود پافشاری کردند تا اینکه بر سر دو اسب از اسبان قیس و دو اسب از اسبان حدیفه گرو بستند. بهای گرو بندی (جایزه) را ده «ذود»^{۱۰} گردانیدند.

ورد روانه مکه شد و بر قیس درآمد و گزارش به وی داد. قیس گفت: می بینم که ما را با بنی بدر گلاویز کردی و خود با من در پرتگاه آشوب افتادی. حدیفه مردی ستمکار است که به حق بسنده نمی کند و ما بیدادگری او را بر نمی تابیم. قیس از عمره بازگشت و مردم خود را گرد آورد. آنان سوار بر اسب شدند و به نزد حدیفه آمدند. قیس از حدیفه خواست که گرو بگشاید و آن را برهم زند. وی نپذیرفت. گروه مردمان از عبس و فزاره از وی خواستار شدند که گرو بگشاید ولی او نکرد. حدیفه گفت: اگر اکنون قیس خستو شود که اسبان من چالاک تر از اسبان اویند و او گرو را به من باخته است، می پذیرم و گرنه گرو را تا پایان دنبال می کنم. ابوجعه فزاری گفت:

أَلْ بَدْرِ دَعُو الرِّهَانَ فَاثًا	قَدْ مَلَلْنَا اللَّجَاجَ عِنْدَ السَّبَاقِ
وَدَعُوًا الْمَرَّةَ فِي فِزَارَةَ جَارًا	إِنْ مَا غَابَ عَنْكُمْ كَالْعِيَانِ
لَيْتَ شَعْرِي عَنْ هَاشِمٍ وَحُصَيْنِ	وَابْنِ عَوْفٍ وَحَارِثٍ وَسَنَانِ
حِينَ يَأْتِيهِمْ لَجَاجُكَ قَيْسًا	رَأَى صَاحِ اتَيْتَ أُمَّ تَشْوَانِ

یعنی: ای بدریان، گرو بندی را کنار بگذارید که ما از پافشاری

۱۰. شادروان علامه بزرگ علی اکبر دهخدا فرماید: ذود واژه ای عربی برای سه شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا میان دو تا نه است. واحد و جمع در آن یکسان است یا آن جمعی است بی واحد یا واحد است. در مثل آمده است: الذود إلى الذود ایل، یعنی ذود را که با ذود گردآوری، گله شتری داشته باشی. شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمة آن را بدین گونه ترجمه کرده است: اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی (اندک فراهم آمده از «اند» یعنی چند و کاف تصغیر است). ذود در مثل عربی و خیل در گفته سعدی ترجمه ابل است یعنی گروه یا گله اشتران، چه در کاربرد پارسی زبانان «خیل» فراگیر اسب و جز اسب همگی است: بود مشکین مویی از خیل زنان. واژه «خیلی» که در کاربرد عامیان و برخی نویسندگان همروزگار به معنی «بسیار» به کار می رود، ساخته عامیان است و درست نویسان و فصیحان آن را به کار نبرند که غلط است. جمع ذود، اذواد است.

و سختگیری بر سر گرو خسته شده ایم و به ستوه آمده ایم. این مرد را بگذارید که پناهنده فزاره باشد؛ آنچه از دید شما نهان مانده است، مانند خورشید آشکار است. کاش می دانستم که چون هاشم و حصین و پسر عوف و سنان و حارث این داستان بشنوند و سختگیری تو بر قیس را بدانند، بگویند که رای مردی هوشیار آورده ای یا به سان مستان سخن رانده ای

برادران و سروران مردم حدیفه از وی خواستند که گرو بگشاید و او همچنان سرسختی کرد. قیس گفت: بر سر چه با من گرو می بندی؟ حدیفه گفت: بر سر دو اسب تو داحس و غبراء و دو اسب من خطار و حنفاء. برخی گویند: گرو بر سر دو اسب داحس و غبراء بود. قیس گفت: داحس چالاک تر است. حدیفه گفت: غبراء چالاک تر است. او به قیس گفت: می خواهم تو را بیاباگانم که دید من درباره اسبان ژرف کاوتر از دید توست. گفتار نخست درست تر است. قیس به وی گفت: آماج کوتاه کن و گرو بالا ببر. حدیفه گفت: آماج آن باشد که از «ابلی» تا «ذات الاصاد» به تاخت برانیم که برابر با صد و بیست پرتاب تیر باشد. گرو آن باشد که بازنده صد شتر پردازد. آنان اسبان را لاغر ساختند و رام کردند و بیاراستند و سازو برگ بر نهادند و چون از این کار پرداختند، به جایگاه اسب دوانی آمدند و انبوه شدند و رزم ابزار و جامه اسب دوانی پوشیدند و مایه گرو بندی (صد شتر) را به دست عقّال بن مروان بن حکم قیسی سپردند و امینانی بر راندن اسبان برگماشتند تا داوری کنند.

حدیفه مردی از بنی اسد را بر گذرگاه بنشانند و او را فرمود که اگر داحس بر وی بگذرد، در ذات الاصاد آن را بگیرد و به پایین دره پرت کند.

چون اسبان روانه شدند و تاختن آغاز کردند، داحس به گونه ای اشکار پیشی گرفت و مردم به آنها می نگریستند و قیس و حدیفه با مردمان خود بر آغازگاه اسب دوانی بودند. چون داحس به سوی پایین دره گرایید، مرد اسدی تازیانه بر سر اسب زد و آن را در آب افکند.

نزدیک بود وی و سوارکار او در آب خفه شوند. چون بیرون آمدند، اسبان از ایشان پیشی گرفته بودند و دور شده بودند. سواره غبراء که دیر کردن داحس را بدید، راه را بگرداند و از راه داحس نرفت و راه را کج کرد و سپس به راه بازآمد و هم‌تاخت اسبان‌حذیفه گشت. در این هنگام حفناء واپس ماند و غبراء و خطار به‌جا ماندند و همی راندند. چون این دو اسب به زمین ناهموار می‌رسیدند، خطار به پیش می‌افتاد و چون به زمین هموار می‌رسیدند، غبراء. چون نزدیک شدند و در اینجا به زمین ناهموار رسیدند، حذیفه گفت: ای قیس، اسب من بر اسب تو پیشی گرفت. قیس گفت: اندکی آرام باش، پیروزبخت برنده باشد. این گفتار مثل گشت. چون به زمین هموار رسیدند (و غبراء پیش افتاد)، حذیفه گفت: به خدا که این مرد با ما نیرنگ زد. قیس گفت: آنکه صد و بیست پرتاب تیر براند، نیرنگ نبازد. این سخن مثل گشت.

آنگاه غبراء پیش‌تر از همه فرارسید و به دنبال آن خطار و سپس حفناء فرارسیدند که اسبان حذیفه بودند. پس از آن داحس بیامد و پسر سوارکار دهنه آن را گرفته بود و آرام پیش می‌آمد (یا بر نزدیکی بازوی آن سوار بود و آهسته به پیش می‌راند). پسر سوارکار (یا برده سوارکار) به قیس گزارش داد که با اسبش چه کرده‌اند. حذیفه گفت: دروغ است. او بیدادگرانه خواهان مایه گسرو (صد شتر) گردید و گفت که گروبندی را برده است. حذیفه افزود: دو اسب من پیاپی آمدند. قیس و یارانش به‌جایی رفتند که برای داحس دام گذاشته بودند. آنان کسانی را دیدند که داحس را بازداشت کرده بودند. کار به ناسازگاری گرایید.

گزارش ناسازگاری به ربیع بن زیاد رسید و او شاد گردید. به یاران خود گفت: به خدا سوگند که قیس در پرتگاه نابودی افتاد. اینک می‌بینم که اگر حذیفه او را نکشد، به نزد شما می‌آید و از شما پناهندگی می‌خواهد. به‌خدا که اگر چنین کند، از پذیرفتن وی گزیری نیست.

سپس آن مرد اسدی از بازداشت داحس پشیمان گشت و به‌نزد

قیس آمد و خستو شد که چه گناهی کرده است. حذیفه او را دشنام داد. آنگاه بنی بدر در پذیرایی قیس و برادرانش کوتاهی کردند و با ایشان درافتادند و پیوسته بر ایشان زخم زبان زدند. قیس ایشان را نکوهش کرد و ایشان ستم و آزار را افزایش دادند.

در این میان قیس و حذیفه درباره گرو بندی و مایه گرو بندی (صد شتر) به ناسازگاری رسیدند چنان که خواستند آن را به زور بگیرند. مردم ایشان را بازداشتند و زورگویی و ستمکاری حذیفه برای ایشان آشکار گشت. حذیفه در گرفتن صد شتر پافشاری کرد و پسرش ندبه را به نزد قیس فرستاد و خواستار آن شد. چون پسر پیام بگزارد، قیس ضربتی بر وی زد و او را کشت و اسبش تنها به نزد پدرش بازگشت. قیس فریاد زد: ای بنی عبس، بکشید و هرچه زودتر بکوچید. همگی سوار شدند. چون اسب به نزد حذیفه آمد، دانست که پسرش کشته شده است. او در میان مردم آواز داد و همراهان او سوار شدند و به سوی خانه های بنی عبس آمدند و آن را تهی دیدند. حذیفه پسرش را کشته دید و پیاده شد و میان دو چشمش را ببوسید. مردم او را به خاک سپردند.

مالك بن زهیر برادر قیس همسری از بنی فزاره داشت و در میان ایشان می زیست. قیس برای وی پیام فرستاد که: من تدبّه بن حذیفه را کشتم و کوچیدم. خود را به من برسان و گرنه کشته می شوی. گفت: قیس بر او ستم کرده است؛ مرا گناهی نیست. او نکوچید. قیس پیکی به نزد ربیع بن زیاد فرستاد و خواستار شد که به نزد وی آید و با او ماندگار شود زیرا هر دو از بستگان و خویشاوندان هم بودند. ربیع نپذیرفت و پشتیبان وی نشد. او در این باره اندیشمند بود.

سپس بنی بدر مالك بن زهیر برادر قیس را که در میان ایشان ماندگار بود، بکشتند. گزارش کشته شدن وی به بنی عبس و ربیع بن زیاد رسید و این کار بر ایشان گران آمد. ربیع دیده بانی به نزد قیس فرستاد که روزگار وی بداند و گزارش کار وی بیاورد. دیده بان پیامد و قیس را دید که می سراید و می موید:

أَيْنَجُو بَنُو بَدْرٍ بِمَقْتَلِ مَالِكٍ وَ يَخْدُ لِنَافِئِ النَّائِبَاتِ رَبِيعِ

و كَانَ زِيَادٌ قَبْلَهُ يُتَّقَى بِهِ
فَقُلْ لِرَبِيعٍ يَحْتَدِي فِعْلَ شَيْخِهِ
وَالْأَقْمَالِي فِى الْبِلَادِ أَقَامَةٌ
وَمِنْ الدَّهْرِ إِنْ يَوْمَ الْمَمِّ فَطِيعُ
وَمَا لِلنَّاسِ إِلَّا حَافِظٌ وَمُضِيعُ
وَأَمْرُ بَنِي بَدْرِ عَلَى جَمِيعِ

یعنی: آیا بنی بدر مالک را می‌کشند و رهایی می‌یابند؟ آیا ربیع ما را در برابر این پیشامدهای جانکاه تنها می‌گذارد؟ پیش از او پدرش زیاد چنان بود که مردم بدو می‌پناهند و آرامش می‌یافتند و اگر کاری گران پیش می‌آمد، از گزند روزگار ایمن می‌گشتند. به ربیع بگو که شیوهٔ پیر خویش در پیش گیرد چه مردم دو دسته بیش نباشند: یا پناه دهندهٔ درماندگان و یا تباہ‌کنندهٔ ایشان. گرنه مرا در در سرزمین‌ها راهی نباشد زیرا بدریان بر ریختن خون من همداستان شده‌اند.

دیده‌بان به نزد ربیع بازگشت و گزارش بداد. ربیع بر مالک زاری کرد و گریست و گفت:

مَنْعَ الرُّقَادَ فَمَا أُغْمَضُ سَاعَةً
أَفْبَعْدَ مَقْتَلِ مَالِكِ بْنِ زُهَيْرٍ
مَنْ كَانَ مَسْرُورًا بِمَقْتَلِ مَالِكِ
يَجِدِ النِّسَاءَ حَوَاسِرًا يَنْسُدُبْنَهُ
يَضْرِبَنَّ حَرًّا وَجُوهَهُنَّ عَلَى فِتْيَةٍ
قَدْ كُنَّ يُكْنِنَنَّ الْوُجُوهَ تَسْتَرًا

جَزَعًا مِنَ الْخَبْرِ الْعَظِيمِ السَّارِي
يَرْجُو النِّسَاءَ عَوَاقِبَ الْأَطْهَارِ
فَلِيَّاتٍ نِسْوَتَنَا بِوَجْهِ نَهَارِ
وَيَقْمَنَّ قَبْلَ تَبْلُجِ الْأَسْحَارِ
ضَخْمَ الدَّسِيعَةِ غَيْرِ مَا خِوَارِ
فَالْيَوْمَ حِينَ بَرَزْنَا لِلتَّنْظَارِ

یعنی: خواب از چشمان من رخت بر بسته است و من از شنیدن آن گزارش سخت و گران و چرخنده در میان مردم، نمی‌توانم دمی دیدگان برهم نهم. آیا زنان پس از کشته شدن مالک بن زهیر، امید زندگی پاک و آرامی دارند؟ هر کسی که از کشته شدن زهیر شاد باشد، باید به هنگام روشنایی روز به دیدار زنان ما آید. زنان را ببند که سر و روی برهنه کرده‌اند و بر وی شیون می‌کنند و پیش از دمیدن پگاه برمی‌خیزند که خوابشان زودگذر و آشفته است. برای جوانی تپانچه بر چهره می‌زنند که به هنگام پذیرایی، دیگک‌های گران و بررگ بر زمین می‌نهد و بانگ خود را بلند نمی‌کرد. زنان ما از راه

پوشیدگی، روی های خود را نهان می داشتند ولی اکنون برای بینندگان آشکار گشته اند.

این چکامه ای بلند است.

قیس این چکامه بشنید. وی و کسانش سوار شدند و به نزد ربیع بن زیاد آمدند و او را دیدند که جنگ افزار خویش درست می کند. قیس فرود آمد و ربیع برخاست و آن دو همدگر را در آغوش گرفتند و گریستند و برای کشته شدن مالك شیون کردند. مردم همدگر را دیدند و فرود آمدند. پس قیس به ربیع گفت: کسی که به تو پناهنده شود، نتواند از تو بگریزد و کسی که از تو یاری جوید، از تو بی نیاز نباشد. من بدترین روز را با تو داشتم، ولی تو بهترین روز را با من داشته باش. من چشم امید به مردم خویش دارم و تو چشم امید به مردم خود داری. اینان مالك را کشته اند. من آهنگ دست زدن به کاری نادرست ندارم زیرا اگر به جنگ بنی بدر بروم، بنی ذبیان ایشان را یاری کنند و اگر ایشان به جنگ من آیند، بنی عبس دست از یاری من بازدارند مگر اینکه تو ایشان را بر من گرد آوری. من و ایشان در خونریزی برابریم. پسرشان را من کشتم و برادرم را ایشان کشتند. اگر یاری ام کنی، چشم از به ایشان دوزم و اگر دست از یاری من بازداری، چشم از به من دوزند. ربیع گفت: ای قیس، اکنون سودم ندهد که برای تو آن بزرگواری بخواهم که برای خود نمی خواهم و برای تو سود ندهد که برای من آن بخواهی که برای تو نمی خواهم. کشته شدن مالك بر من گران آمده است و سنگینی آن بر من افتاده است و تو ستمکار و ستم دیده ای. بر تو درباره اسبانت ستم کردند و تو بر ایشان در خون ستم کردی. آنان برادر تو را در برابر پسرشان کشتند. اگر خون آورد و آتش جنگ زبانه کشد، با تو باشم. من خواهان دو کارم: با بنی بدر آشتی کنیم و با هوازن بجنگیم. قیس پیکی به نزد کسان و یاران خود روانه ساخت که آمدند و با ربیع ماندگار شدند. عَنَّتَرَةَ بن شَدَّاد سوگنامه خود را بدین سان درباره مالك سرود:

فَلَلَّهُ عَيْنَا مَنْ رَأَى مِثْلَ مَالِكٍ
 فليَتَّهَمَا لَمْ يُطْعِمَا الدَّهْرَ بَعْدَهَا
 وَ لِيَتَّهَمَا مَا تَا جَمِيْعَا بِبَلَدِهِ
 لَقَدْ جَلَبَا جَلْبَا لِمَصْرَعِ مَالِكٍ
 وَ كَانَ إِذَا مَا كَانَ يَوْمَ كَرِيْمِهِ
 وَ كُنَّا لَدَى الْهَيْبَاءِ نَحْمِي نِسَانَنَا
 فَسَوْفَ تَرَى إِنْ كُنْتُ بَعْدَكَ بَاقِيَا
 فَأَقْسِمُ حَقًّا لَوْ بَقِيْتُ لِنَظْرَةِ

یعنی: خوشا به آن چشمی که جوانمردی همتای مالک دیده باشد. کشته مردمی است که بر سر دویدن دو اسب گرو بندی کردند. کاش آن دو اسب به دنبال آن هیچ خوراکی از گیتی نمی‌خوردند و کاش برای گرو بندی گرد نمی‌آمدند. کاش هر دو در یک سرزمین مرده بودند و قیس آن دو را از دست می‌داد و آن دو هرگز دیده نمی‌شدند. با کشته شدن مالک دردی بزرگ پدید آوردند و گزندی سترگ فراز نهادند؛ مردی بزرگوار و بشکوه و بخشنده بود که او را کشتند. چون در جنگ، روزی سخت پیش می‌آمد، همگی می‌دانستند که من و او دو جوانمرد کارکشته‌ایم. به هنگام نبرد از بانوان خود پاسداری می‌کردیم و به هنگام دشواری، همه انگشتان دشمن را می‌بریدیم. به زودی خواهی دید که اگر پس از تو پایدار باشم و روزگار و درازای زمان مرا درنگت دهد، سوگند به راستی می‌خورم که اگر یک چشم برهم زدن زنده مانم، در همان زمان کوتاه کاری کنم که چشمان تو روشن گردند.

گزارش به حدیفه رسید که ربیع و قیس همدستان شده‌اند. این کار بر او گران آمد و او خود را برای کاری دشوار آماده ساخت. برخی گویند: سرزمین عبس گرفتار خشک‌سالی شد و مردم آن برای آب و گیاه به سرزمین فزاره رفتند. ربیع، همسایگی حدیفه برگزید و در نزد او ماندگار گردید. چون گزارش کشته شدن مالک به ربیع رسید، به حدیفه گفت: برای کاری سه روز به زنهار تو درمی‌آیم

و از نزد تو بیرون می‌روم. حذیفه گفت: چنین باشد. ربیع بن زیاد به نزد بنی فزاره کوچ کرد. این گزارش به گوش حمل بن بدر برادر حذیفه رسید. او به برادرش گفت: رای بدی بود که بدان تن دردادی و کار بدی بود آنچه کردی. مالک را کشتی و ربیع را رها ساختی! به خدا سوگند که بی‌گمان جهان را بر تو بیفروزاند و آتشی گران به پا کند و تو را در آن افکند! هر دو در پی ربیع سوار شدند و لسی او را نیافتند. دانستند که آهنگ کاری گزندناک در سر پرورانده است.

ربیع و قیس همداستان شدند و حذیفه با مردمش برای جنگ با عبسیان پیمان بستند. ربیع و قیس مردم خود را گرد آوردند و آماده کارزار گشتند. بنی فزاره بر بنی عبس تاختند و چپاول کردند و کشتند و گرفتار ساختند. عبسیان برآشفتنند و گرد آمدند و برای تاخت آوردن آماده شدند. بنی فزاره از این کار آگاه گشتند. به سوی ایشان بیرون آمدند و در آبگیری به نام «عَدَق» با یکدیگر دیدار کردند و این نخستین دیدار و نخستین پیکارشان بود. به سختی باهم جنگیدند. عوف بن یزید بر دست جُنْدَبِ بن خَلَفِ عبسی کشته شد. بنی فزاره شکست یافتند و به سختی کشتار شدند. ربیع بن زیاد، حذیفه بن بدر را به اسیری گرفت. حُر بن حارث عبسی سوگند خورده بود که اگر بر حذیفه دست یابد، او را با شمشیر بزند. او را شمشیری برنده به نام «أَصْرَم» بود. خواست حذیفه را با آن بزند و این پس از اسیر شدن وی بود زیرا می‌خواست سوگند خود را به جای آورد. ربیع پیکری به نزد زن وی روانه ساخت که شمشیر او را پنهان کرد. او را از کشتن حذیفه بیم دادند و بازداشتند و گفتند که برای تو فرجامی بد به بار آورد. او پافشاری کرد که حذیفه را با شمشیر بزند. مردانی به پاسداری او گماشتند ولی او حذیفه را با شمشیر بزد که شمشیر کارگر نیفتاد و حذیفه در اسیری بماند.

مردم غَطَفَانَ گرد آمدند و در راه آشتی دادن به کوشش برخاستند. بر این پایه آشتی کردند که خون بدر بن حذیفه را با خون مالک بن زهیر برابر سازند و هم تاوان کنند و برای عوف بن بدر خونبها بپردازند و در برابر ضربتی که حر بن حارث عبسی بر حذیفه زده

است، به‌وی دو یست شتر پپردازند و اشتران همگی مادهٔ آبستن باشند و چهارده برده بر این افزون کنند. حدیفه خون‌های کشتگان بنی فزاره در این جنگ را بخشید و از اسیری آزاد شد.

چون حدیفه به سوی مردم خود آمد، از کسرهٔ خود پشیمان شد و سخنانی زشت دربارهٔ بنی‌عبس گفت. زهیر بن قیس و عمارهٔ بن زیاد سوار شدند و به نزد حدیفه رفتند و با او گفت‌وگو کردند. او پاسخ ایشان بداد و گفتهٔ ایشان پذیرفت و سازگاری نمود که شتران ایشان را بازپس دهد. شتران در نزد وی زاییده بودند. در این گفت‌وگو بودند که سنان بن ابی حارثهٔ مزی فرارسید و رای حدیفه را دربارهٔ آشتی زشت شمرد و گفت: اگر به ناچار خواهی پرداخت، شترانی لاغر به جای اشتران فربه به ایشان بده و بچه شترها را در نزد خود نگاه‌دار. این گفته با خواستهٔ درونی حدیفه راست آمد ولی قیس و عماره نپذیرفتند.

برخی گویند: شترانی که از وی گرفتند، شترانی بودند که پیش‌تر از قیس گرفته بود. نیز گویند: مالک بن زهیر پس از رویداد پیش گفته کشته شد. حمید بن بدر در این باره گفت:

قَتَلْنَا بِعَوْفٍ مَّالِكًا وَ هُوَ تَارُنَا وَ مَنْ يَبْتَدِعُ شَيْئًا سِوَى الْحَقِّ يَظْلِمُ
یعنی: ما در برابر مالک به کشتن عوف پرداختیم که خونبهای ما بود و هرکس به‌جز راستی و درستی کاری بیاغازد، ستم بیند و بازی را ببازد.

سنان با حدیفه از جنگ سخن گفت و یاران او آمادهٔ آن گشتند. آنگاه برای انصار گزارش آمد که آنان آهنگ چه دارند. پس گروهی از مهتران‌شان همداستان شدند که نام‌های‌شان چنین بود: عمرو بن اِطْنَابَه، مالک بن عَجْلان، أُحَيْحَةَ بن جُلَاح، قیس بن خَطِيم و جز ایشان. اینان روانه شدند که در پی آشتی بکوشند. به نزد مردم حدیفه رسیدند و دربارهٔ سازش گفت‌وگویی و رفت‌وآمدها کردند ولی حدیفه نپذیرفت و ستمکاری خود را به ایشان نشان داد. ایشان از فرجام بدسگالی‌اش به او هشدار دادند و بازگشتند.

حذیفه بر بنی‌عبس تاخت و عبس بر فزاره. گزند رو به‌گرانی آورد. حذیفه برادرش حمل را گسیل کرد که تاختن آورد و ریان بن اسلع بن سفیان را به اسیری گرفت و او را به سختی بست و به نزد حذیفه آورد. حذیفه او را آزاد ساخت تا دو پسر خود همراه پسر برادرش عمرو بن اسلع را به‌گروگان بدو سپارد. ریان چنان کسرد. سپس قیس روانه گشت و با گروهی از آنان برخورد کرد که مالک بن بدر در میان ایشان بود. او را کشت و بنی‌فزاره شکست یافتند. در این هنگام حذیفه رو به دو پسر ریان آورد و ایشان را کشت و ایشان تا دم‌جان سپردن فریاد می‌زدند: «آی پدر جان!» خواست پسر برادرش را نیز بکشد که دایمی‌هایش نگذاشتند.

چون مالک و آن دو پسر کشته شدند، جنگ میان دو گروه به‌سختی گرایید و کشتگان بیش‌تر از میان فزاریان و همراهان ایشان بودند. چند روزی دیدار و کشتار کردند و به سختی کوشیدند و جنگ تا پایان روز میان ایشان پبایید. رِیَّان بن اسلع، زید بن حذیفه را دید. بر او تاخت و خونس بریخت. ذَبَّیان و فزاره شکست یافتند. حارث بن بدر را دریافتند و بکشتند. چون زیاد و حارث کشته شدند، حذیفه همه بنی‌ذبیان را گرد آورد و کس به نزد اشجع و اسد بن خزیمه فرستاد و ایشان را گرد آورد. این گزارش به گوش بنی‌عبس رسید و ایشان نیز کسان خود را گرد آوردند. قیس بن زهیر اشارت کرد که پیش از دشمن، خود را به آب «عقیقه» (عقیقه) رسانند. و آنان چنان کردند. حذیفه با دارودسته خود به سوی عبسیان راند. میانجیگران در این میانه رفت‌وآمد کردند. حذیفه سوگند خورد که تا از آب عقیقه ننوشد، آشتی نکند. قیس مشکمی پر از آن آب کرد و برای حذیفه فرستاد و گفت: نگذارم که حذیفه مرا فریب دهد. بر این پایه آشتی کردند که بنی‌عبس خونبهایان کشتگان حذیفه را به وی بپردازند. گروگان‌ها را در نزد او گذاشتند تا خونبهایان گردآوری شوند که شمارشان به ده می‌رسید. یکی از گروگانان پسری از پسران زهیر بود و دیگری پسر ربیع بن زیاد. یکی از این دو را به قُطَبَة بن سنان سپردند و دیگری را به مرد کوری از بکر بن وایل. برخی از مردم

حذیفه را نکوهش کردند که چرا خونبها را پذیرفته است. وی و برادرش حمل به نزد قطبۀ بن سنان و آن کور بگری رفتند و گفتند: دو پسر را به ما سپارید تا ایشان را بپوشانیم و به نزد کسانشان فرستیم. قطبۀ پسری را که نزد وی بود، بدیشان سپرد ولی نابینای بگری نسپرد. آنکه نزد قطبۀ بود، پسر قیس بود. چون پسر قیس را گرفتند، بازگشتند و در راه یکی از پسران عُمَارَةَ بن زَیَادِ عَبَسَى را با پسر عمویش یافتند. آن دو را گرفتند و همراه پسر قیس (هر سه) را بکشتند.

چون گزارش به بنی‌عبس رسید، آن خونبهایان را که گرفته بودند (و بیش‌تر شتر بودند)، گرد آوردند و مردان را بر آنها سوار کردند و جنگ‌افزار خریدند. سپس قیس همراه گروهی بیرون آمد. اینان یکی از پسران حذیفه را با سوارانی از بنی‌ذبیان دیدند و ایشان را کشتار کردند. حذیفه کسان‌خود را گرد آورد و برسر عبسیان تاخت. ایشان بر سر آبی به نام «عَرَاِیر» بودند. در آنجا کارزار کردند و پیروزی هم‌آغوش فزازیان گشت که تندرست به خانه بازآمدند. حذیفه در ستیز پافشاری کرد و برادرش حمل آن را ناخوش داشت و از آنچه گذشته بود، پشیمان شد. به برادرش پیشنهاد آشتی داد ولی حذیفه نپذیرفت. او دسته‌هایی از اسد و ذبیان و دیگر تیره‌های غطفان گرد آورد و رو به سوی بنی‌عبس آورد. بنی‌عبس گرد آمدند و به کنکاش نشستند. قیس بن زهیر به ایشان گفت: اینک لشکریانی بر شما تاخته‌اند که تاب پایداری در برابر ایشان را ندارید. بنی بدر جز خون شما نمی‌خواهند و خواستار افزون‌جویی بر شمایند. دیگران جز دارایی و چپاولگری خواستار چیزی نیستند. رای من این است که ما دارایی‌ها را در جای خود رها سازیم و در اینجا دو سواره بگماریم که یکی سوار بر داحس باشد و دیگری سوار بر اسبی چالاک. ما می‌رویم و در يك منزلی دارایی‌ها کمین می‌کنیم. چون این مردم به سوی دارایی‌ها آیند، دو سواره به نزد ما بشتابند و ما را از رسیدن ایشان آگاه سازند. مردم به چپاولگری و به دست آوردن اندازه هرچه بیش‌تری از دارایی سرگرم شوند و اگر خردمندانشان ایشان را از

این کار بازدارند، عامیان نپذیرند و نافرمانی کنند. آمادگی ایشان گسسته گردد و هر کسی سرگرم نگهداری دارایی‌های چپاول کرده خود شود. ایشان جنگ افزارهای خود بر پشت اشتران گذارند و ایمن باشند. ما به سوی ایشان بازگردیم که دو سواره ما را آگاه کرده باشند. ایشان را در حال پراکندگی و گسستگی فروگیریم و در این هنگام هرکسی تنها در این اندیشه باشد که خود را وارهاند. هیچ کس به یاری دیگری نیاید.

چنان کردند و حدیفه و کسانش فرار شدند و به چپاولگری سرگرم گشتند. حدیفه و دیگران ایشان را بازداشتند ولی چپاولگران گوش ندادند. کار همان شد که قیس پیش بینی کرده بود. بنی عبس بازآمدند و دیدند که بنی اسد و دیگران پراکنده شده‌اند و بنی فزاره در دنباله مردمان برجای مانده‌اند. از هر سو بر اینان تاختند. در این زمان مالک بن سبیع تغلبی سرور غطفان کشته شد و بنی فزاره با حدیفه (که همراه تنی چند بود)، شکست یافتند. حدیفه با پنج تن تنها ماند و به سختی رو به گریز نهاد. گزارش کار او به بنی عبس رسید. در این هنگام، قیس بن زهیر و ربیع بن زیاد و قرواش بن عمرو بن اسلع و ریان بن اسلع (که حدیفه دو پسرش را کشته بود)، سر در دنبال او گذاشتند و شبانه به پیگرد ایشان پرداختند. قیس گفت: چنین می بینم که این مردم بر آبگیر جَفْرُ الْمَهَبَاةُ فرود آمده و در آنجا برآسوده‌اند. قیس و یارانش سراسر شب را به تاخت بردند تا در هنگام برآمدن آفتاب آنان را بر آبگیر جَفْرُ الْمَهَبَاةُ بگرفتند. آنان اسبان خود را رها ساخته بودند و اکنون به سوی آنها شتافتند ولی قیس و همراهانش راه را بر ایشان بگرفتند. برادر حدیفه، حمل بن بدر و پسرش حِصْنِ بن حدیفه و دیگران همراه او بودند. قیس و ربیع و همراهانشان بر ایشان تاختند و فریاد برآوردند: رسیدیم، رسیدیم! خواسته‌شان آن بود که اکنون به آن کودکان پاسخ می دهند که به هنگام کشته شدن فریاد «آی پدر جان!» برآورده بودند. قیس به ایشان گفت: ای بنی بکر، فرجام بیدادگری را چه گونه یافتید؟ آنان ایشان را به خداوند و به خویشاوندی سوگند دادند که دست از

کشتار بردارند ولی قیس و همراهانش نپذیرفتند. قراوش بن عمرو چرخید و خود را به پشت سر حدیفه رساند و ضربتی بر وی زد و کمرش را فروکوفت. قراوش را حدیفه پیرو کرده بود که تا بزرگی در خانه او می‌زیست. برادرش حمل را نیز کشتند و سر هر دو را بریدند و حصن بن حدیفه را که خردسال بود، رها کردند. در این پیکار از فزاره، اسد و غطفان بیش از چهارصد تن کشته شدند. فزاره این جنگ را «جنگ بَوَار» (نابودی) خواند. قیس بن زهیر گفت:

أَقَامَ عَلَى الْهَبَاءَةِ خَيْرٌ مَيِّتٍ وَ أَكْرَمُهُ حُدَيْفَةُ لَا يَرِيمُ
لَقَدْ فُجِعَتْ بِهِ قَيْسٌ جَمِيعاً مَوَالِي الْقَوْمِ وَالْقَوْمِ الصَّمِيمِ
وَ عَمَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ بَعِيدٌ وَ خُصَّ بِهِ لِمَقْتَلِهِ حَمِيمِ

این چکامه‌ای است بلند که همچنین در آن می‌گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ خَيْرَ النَّاسِ طُرّاً عَلَى جَفْرِ الْهَبَاءَةِ لَا يَرِيمُ
فَلَوْ لَا ظَلَمُهُ مَا زَلَّتْ أَبْكَى عَلَيْهِ الدَّهْرَ مَا طَلَعَ النُّجُومُ
وَلَكِنَّ الْفَتَى حَمَلَ بَنَ بَدْرٍ بَعَى وَ الْبَغْيُ مَرْتَعُهُ وَخِيمُ

یعنی: در آبگیر هبائه بهترین مردگان در خاک خفته است؛ گرامی‌ترین ایشان حدیفه است که از جای خود نمی‌جنبد. از مرگ او همه قیسیان داغدار گشتند؛ چه بردگان و چه آزادگان ایشان. دوردست را داغ کشته شدن او فراگرفت و خویشاوند نزدیک به ویژه داغدار گردید. آیا ندیدی که بهترین مردم در آبگیر جفر الهبائه است و از جای خویش نمی‌جنبند؟ اگر بیدادگری وی نبود، روزگاریها، تا هنگامی که ستاره‌ای در آسمان برآید، بر او گریه می‌کردم. ولی این جوان، حمل بن بدر، ستم کرد و ستم را چراگاه بیماری‌زا باشد.

آنگاه عبسیان از کرده خویش در جنگ جفر الهبائه پشیمان شدند و یکدیگر را نکوهش کردند. بنی فزاره در نزد سنان بن ابی حارثه مری گرد آمدند و از آنچه بر ایشان فرود آمده بود، گله آغاز نهادند و زاری کردند. او این داغ را بزرگ شمرد و عبسیان را نکوهش کرد و سوگند خورد که بی‌گمان عرب‌ها را گرد خواهد آورد و کینه

بنی بدر و فزاره را خواهد گرفت. وی فرستادگان خود را گسیل داشت. از عرب‌ها مردمی بی‌شمار گرد آمدند. او یاران خود را فرمود که دست به دارایی‌ها نزنند و غنیمت برنگیرند و بردباری نشان دهند. آنان به سوی عبسیان روانه شدند. اینان از آمدن آنان آگاه شدند و قیس به مردم خود گفت: رای پسندیده آن است که با ایشان پیکار نکنیم زیرا ایشان را داغدار کردیم. اینک ایشان خواهان خون و کینه‌های دیرینه‌اند. دیروز دیدند که از رهگذر سرگرم شدن به چپاولگری و گردآوری دارایی چه برسرشان آمد. اکنون بدان کار نپردازند. آنچه می‌باید اکنون بکنیم، این است که زنان و کاروانیان و دارایی‌ها را به سوی بنی‌عامر فرستیم که خون پیش از آنان (زنان و کودکان) در گردن ماست و ایشان بر بارگاه شما نتازند. در اینجا تنها مردان تنومند و نیرومند و چالاک سوار بر اسبان بمانند و ما جنگ را به زیان ایشان به درازا کشانیم و ایشان را در آن فرسوده سازیم و دم از آشتی زنیم. اگر بر جنگ پافشاری کردند، زنان و کسان و خاندان و دارایی‌های خود را رهانده باشیم. با ایشان می‌جنگیم و پایداری می‌ورزیم. اگر پیروز شویم، همان است که می‌خواهیم و اگر کار دیگر شود، خود را پاییده باشیم و سوار بر ستوران بادپا به کسان و دارایی‌های خود پیوندیم.

آنان چنان کردند. بنی‌ذبیان و همراهان‌شان آمدند و در «ذاتِ جَرَّاجِر» خود را به بنی‌عبس رساندند. در آن روز به سختی کارزار کردند و سپس از هم جدا شدند. چون فردا فرا رسید، به نبرد باز آمدند و سخت‌تر از روز نخست جنگیدند. در این روز دلاوری عَنْتَرَةَ بنِ شَدَّادِ اشْکَارِ گشت. چون مردم سختی کارزار بدیدند و کشتگان فراوان را نگریستند سنان بن ابی حارثه را نکوهش کردند که حدیفه را از آشتی بازداشت. به او شگون بد زدند و به وی گفتند که بیش از این خونریزی نکند و در آشتی بکوبد. او نپذیرفت و خواست که سومین روز نیز به جنگ برخیزد. چون سستی و آشتی‌دوستی دوستان خود را دید، لگام برکشید و بازپس گشت. چون او کوچ کرد، قیس و بنی‌عبس به سوی بنی‌شیبان بن بکر رفتند و همسایه‌ایشان گشتند و

روزگاری همراه ایشان بماندند. قیس از دست پسران بنی‌شیبان کارهایی زشت دید که به دارایی‌ها آسیب می‌رسانند (و به زنان آزار). از ایشان روی برگاشت و کوچ کرد. گروهی از بنی‌شیبان در پی ایشان افتادند. بنی‌عبس در برابر ایشان ایستادگی کردند و شیبانیان شکست یافتند. عبسیان به هجر کوچیدند تا با پادشاه آنجا معاویه بن حارث کندی هم‌پیمان گردند. معاویه آن کرد که شبانه بر ایشان تازد. گزارش به ایشان رسید و ایشان با شتاب از او گریختند. معاویه شتابان در پی ایشان تاخت. راهنما به عمد ایشان را به راهی دیگر برد تا پس از خستگی خود و فرسودگی ستوران‌شان به عبسیان برسند. یاران معاویه در «فَرُوق» به ایشان رسیدند و جنگی سخت کردند که به شکست خوردن یاران معاویه و مردم هجر انجامید. عبسیان در پی ایشان تاختند و دارایی‌های ایشان را گرفتند و هرچه خواستند، از ایشان کشتند و بازگشتند و در آبی به نام «عُرَاعر» که تیره‌ای از کلب در آنجا بود، فرود آمدند. اینان سوار شدند که با بنی‌عبس کارزار کنند. ربیع بیرون آمد و سرکرده ایشان را خواستار شد. او که نامش مسعود بن مصاد بود، به سوی ربیع به‌درآمد. آن دو با یکدیگر پیکار کردند تا بر زمین افتادند. مسعود کوشید که ربیع را بکشد ولی در این هنگام کلاه خود از سر و گردن وی (مسعود) لغزید و مردی از عبسیان تیری بر گلویش افکند و در دم نابودش کرد. ربیع بر او جست و سرش ببرد. عبسیان بر کلبیان تاختند و سربریده را بر نیزه افراختند. کلبیان در هم شکستند و عبسیان زنان و دارایی‌های ایشان را بگرفتند. آنگاه به یمامه شدند و با مردم آن بنی‌حنیفه هم‌پیمان گشتند و سه سال در میان ایشان ماندند. حنفیان همسایگی ایشان را پاس نداشتند و بر ایشان سخت گرفتند. عبسیان از آنجا کوچیدند و اینک دیگر بسیاری از ایشان پراکنده شده بودند و بسیاری کشته. ستوران ایشان روی به نابودی نهاده بودند و عرب‌ها از ایشان خون‌ها می‌خواستند. در این زمان بنی‌ضبه به نزد ایشان پیک و پیام فرستادند و به ایشان پیشنهاد ماندن در میان خود کردند تا از ایشان در نبرد با تمیمیان یاری بجویند.

عبسیان پذیرفتند و در همسایگی ایشان فرود آمدند.

چون کار میان تمیم و ضبه به پایان رسید، بنی ضبه با عبسیان از در ناسازگاری درآمدند و خواستند ایشان را چپاول کنند. بنی عبس با ایشان جنگیدند و پیروز شدند و دارایی های ایشان را به تاراج بردند. عبسیان به دنبال آن به سوی بنی عامر کوچیدند و هم پیمان احوص بن جعفر بن کلاب شدند. او از آمدن ایشان شاد شد چه می خواست از ایشان برای جنگ با تمیمیان یاری بگیرد زیرا به او گزارش رسیده بود که لقیط بن زراره می خواهد به کارزار عامریان آید و خون برادرش معبد را خواستار گردد. از اینجا بود که عبسیان در نزد عامریان ماندند. تمیمیان آهنگ ایشان کردند و جنگ «شعب جبله» درگرفت که به خواست خدا یاد خواهیم کرد.

سپس ذبیانیان به جنگ بنی عامر بن صنصعه شتافتند و بنی عبس را در میان ایشان یافتند. جنگ درگرفت و عامریان شکست یافتند و قرواش بن هنی عبسی اسیر شد ولی کسی او را نشناخت. چون او را به میان قبیله آوردند، زنی از ایشان او را به جای آورد. او را به حصن بن حذیفه سپردند که خونش بریخت. باز عبسیان از میان اینان هم کوچیدند و در میان بنی تیم الرباب فرود آمدند. تیم بر ایشان ستم روا داشت که در میانه جنگ افتاد و کارزار به سختی گرایید. بنی تیم الرباب از ایشان افزون آمدند و بسیاری از عبسیان را به زاری بکشتند. عبسیان کوچ کردند و اینک از جنگ و خونریزی به ستوه آمده بودند و شمار مردان کاستی گرفته بود. دارایی ها رو به کاستی نهاد و ستوران و دامها نابود شدند. قیس به ایشان گفت: چاره چه می بینید؟ گفتند: به سوی مردم و برادران مان بنی ذبیان می رویم که مرگ با ایشان بهتر از ماندن با دیگران است. عبسیان روانه شدند تا شبانه بر حارث بن عوف بن ابی حارثه مری یا هرم بن ابی سنان بن ابی حارثه فرود آمدند. وی در این هنگام در نزد حصن بن حذیفه بن بدر بود. چون پیامد و ایشان را بدید، خوشامد گفت و پرسید: میهمانان که باشند؟ گفتند: برادرانت از بنی عبس. ایشان نیاز خود بازگفتند. هرم گفت: خوبید و خوش آمدید؛ بروم و حصن

بن حدیفه را بیاباگاهانم. به نزد حصن بازگشت و گفت: نیازی به تو دارم که شبانه در بر تو کوفتم. حصن گفت: نیازت را برآوردم. گفت: اینک عبسیانند که نمایندگانشان در خانه منند. حصن گفت: با مردم خود آشتی کنید. اما من، نه خونبها خواهم نه خونبها پردازم. پدران و عمویان من بیست کس از عبسیان را کشته اند. او به نزد عبسیان باز آمد و گزارش بگفت و گفته حصن فرامود. وی عبسیان را به نزد حصن برد. چون حصن ایشان را دید، قیس و ربیع بن زیاد گفتند: سوارگان مرگیم. حصن گفت: نی که سوارگان آشتی اید. اگر بر مردم خود ستم کردید، آنان هم بر شما ستم کردند. او با ایشان بیرون آمد و همگی به نزد سنان رفتند و حصن گفت: کار مردمت را درست کن و میان ایشان آشتی برپای دار که تو را در این کار یاری دهم. چنان کرد و آشتی برپا شد و عبسیان بازآمدند.

برخی گویند: قیس بن زهیر با عبسیان به نزد بنی ذبیان نرفت و گفت: نخواهم که چشم هیچ زن غطفانی هرگز بر من افتد که برادر یا شوهر یا پسر یا پسر عموی هر کدام از ایشان را کشته ام. اینک به خدا باز می گردم. او ترسا شد و به جهانگردی پرداخت تا به عُمان رسید و پارسا گشت و چندی در آنجا بماند. حوج بن مالک عبدی او را دید و به جا آورد و بکشت و گفت: خدا مرا نبخشاید اگر تو را ببخشایم.

برخی گویند: قیس از نمیر بن قاهسط زنی به همسری گرفت و این به هنگامی بود که عبسیان به سوی ذبیانیان آمدند. برای او پسری زایید که او را فَضَّالَه نام نهادند. او بر پیامبر (ص) درآمد و پیامبر او را سرکرده مردم خود کرد که نه تن بودند و او دهمین شان بود. جنگ داحس و غبراء به پایان آمد. خدای را سپاس.

جنگ شعب جبله

لقیط بن زُراره آهنگ نبرد بنی عامر بن صعصعه کرده بود تا به خونخواهی برادرش معبد بن زُراره پردازد. پیش تر یاد کردیم که او امیر ایشان بود و در حال اسارت بمرد. هنوز که نمرده بود و خود را

آماده کارزار می‌کرد، برای او گزارش آمد که بنی‌عبس و بنی‌عمر بن صعصعه همدستان شده‌اند. وی با شنیدن این گزارش، چشم از از تاختن بر ایشان فروپوشید و برای همه قبیله‌هایی که با بنی‌عبس کینه‌ای داشتند، پیام فرستاد و خواستار هم‌پیمانی و هم‌پشتی برای جنگ با بنی‌عبس و بنی‌عمر گردید. به دنبال آن، بنی‌اسد و بنی‌غطفان و عمرو بن جَون و معاویة بن جَون بر گرد او فراهم آمدند و رشته‌های دوستی را با یکدیگر استوار ساختند و بسیار گشتند و روانه جنگ شدند. معاویة بن جَون پرچم‌ها را برافراشت. بنی‌اسد و بنی‌فزاره در زیر درفش خود وی گرد آمدند. او پرچم حاجب بن زراره را برای عمرو بن تمیم، پرچم حَسَّان بن همام را برای رباب، پرچم گروه‌هایی از تیره‌های تمیم را برای عمرو بن عُدَس و همه حنظله را سراسر برای لقیط بن زراره بست. دَخْتَنُوس دختر لقیط نیز با وی بود. او این دختر را با خود به جنگ می‌برد و همراه او می‌جنگید و در کارها با او رایزنی می‌کرد.

اینان با سپاهی بیکران روانه گشتند و گمانی نداشتند که بنی‌عمر و بنی‌عبس را کشتار خواهند کرد و کینه خود را از ایشان خواهند کشید. لقیط بر سر راه خود کَرَب بن صَفْوَان بن حُبَاب سعدی را دید. او مردی بزرگوار بود. از وی پرسید: چرا همراه ما به کارزار نمی‌آیی؟ کرب گفت: سرگرم جستن اشتران گم‌شده خود هستم. لقیط گفت: نه چنین است؛ بلکه می‌خواهی به دشمنان ما هشدار دهی و ایشان را از آمدن ما آگاه سازی. تو را رها نمی‌کنم مگر سوگند بخوری که ایشان را آگاه نخواهی کرد. او سوگند خورد که ایشان را آگاه نخواهد ساخت و خشمگین از برابر لقیط بن زراره درگذشت. چون کرب بن صفوان به بنی‌عمر نزدیک شد، پارچه‌ای برداشت و این چیزها را در درون آن گنجانید: يك حنظل (هندوانه‌ای تلخ به نام هندوانه ابوجمهل)، اندازه‌ای خاك، اندازه‌ای خار، دو تکه پارچه یمنی، يك تکه پارچه سرخ و ده دانه ریگ سیاه. آنگاه این پارچه را با همه چیزهای درون آن برداشت و در جایی که بنی‌عمر بر گرد آب آمده بودند و دام‌های خود را آب می‌دادند، به نزد ایشان افکند و

سخنی نگفت. معاویه بن قُشَیر آنها را برداشت و به نزد احوص بن جعفر آورد و به وی گفت: اینها را در حالی که دام‌های خود را آب می‌دادیم، یک رهگذر به سوی ما افکند و چیزی نگفت. احوص به قیس بن زهیر عبسی گفت: در این کار چه می‌بینی؟ قیس گفت: این کار، کار خداست. این مرد کسی بوده که از وی پیمان گرفته‌اند که سخن نگوید. وی به شما می‌گوید که دشمنانی به شمارهٔ خاک‌ها [ریگ‌های بیابان] بر سر شما خواهند تاخت. دشمنان تان سخت نیرومندند. حنظل گویای سران سپاه دشمن است، دو پارچهٔ یمنی نشانهٔ دو تیره از قبیله‌های یمنند، پارچهٔ سرخ نشانهٔ حاجب بن زراره است و ریگ‌های دهگانه نشان این است که دشمنان تا ده شب دیگر بر شما خواهند تاخت. شما را هشدار دادم. آزادمرد باشید و بردباری کنید چنان که آزادگان بزرگوار می‌کنند.

احوص بن جعفر گفت: چنین می‌کنیم و رای تو را به کار می‌بریم زیرا هیچ دشواری بر تو فرود نیامد جز اینکه راه بیرون رفت از آن را پیدا کردی. قیس بن زهیر گفت: اکنون که می‌خواهید رای مرا به کار برید، ستوران و دام‌های خود را به درهٔ «جبله» ببرید و آنها را آب ندهید و برای این چند روز تشنه بدارید. چون دشمنان بیایند، شتران را به سوی ایشان رها سازید و آنها را با شمشیر و نیزه بیازارید (خراش دهید) تا ترسان و تشنه به سوی ایشان رمیده شوند و ایشان را پراکنده سازند. آنگاه شما در پی اشتران بیرون آیدید و دل‌های خود را از نوشیدن خون ایشان خنک سازید.

کرب بن صفوان بازگشت و با لقیط دیدار کرد. لقیط به وی گفت: به این مردم هشدار دادی؟ کرب سوگند خود را دیگر باره بر زبان آورد که هیچ سخنی نگفته‌ام. لقیط او را رها ساخت، دختنوس دختر لقیط به پدر خود گفت: مرا به نزد کسانم برگردان و گرفتار عبسیان و عامریانم نکن که این مرد بی‌گمان ایشان را آگاه ساخته است. او دختر خود را نابخرد و نادان خواند و از گفتهٔ وی رنجید و او را برگرداند.

لقیط با سپاهیان انبوه و پرخاشگر خود که شیبهٔ اسبان ایشان گوش

آسمان را می خراشید، بر دهانه دره رسید. سپاهیان جز آب آهنگی نداشتند و همی خواستند که به سوی آن شتابند. ایشان بر سر آب آمدند. قیس بن زهیر گفت: اکنون اشتران را به سوی ایشان برمانید. شتران ترسان و تشنه رو به آبشخور آوردند و عبسیان و عامریان در پی ایشان افتادند و ایشان را همی راندند و پشت و پهلوئی ایشان بختند. شتران، تمیمیان و همراهان شان را پایمال و پاره پاره کردند و از دره به سوی بیابان راندند و آرایش ایشان را برهم زدند. سپاهیان از پرچم های خویش دور شدند و عبسیان و عامریان بر ایشان تاختند و به سختی جنگیدند. کشتگان بنی تمیم رو به فزونی نهادند. نخستین کس از بزرگان ایشان که در خاک و خون تپید، عمرو بن جون بود. معاویه بن جون و عمرو بن عمرو بن عدس شوهر دخترش دختر لقیط و حاجب بن زراره اسیر شدند. لقیط بن زراره رو به آوردگاه نهاد و مردم پراکنده خود را آواز داد که گروهی اندک بر گرد او فراهم آمدند. وی درفش خود را در دامنه کوه برافراشت و سپس بر ایشان تاخت و کشت و زخمی کرد و بازگشت و فریاد برآورد که: من لقیط هستم. دیگر بار بر ایشان تاخت و کشت و زخمی کرد و بازگشت. سپاهیان او رو به فزونی نهادند. او از دامنه کوه به تندی فرو دوید و اسب خود را بجهانید لیکن در این هنگام عنتره [بن شداد] بر او تاخت و ضربتی بر او نواخت که ستون مهره هایش را درهم شکست. قیس بن زهیر شمشیر بر او کوفت و او را در خون خود شناور ساخت. لقیط بن زراره دخترش دخترش دختنوس را به یاد آورد و سرود:

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسُ إِذَا آتَاهَا الْخَيْبُ الْمَرْمُوسُ
أَتَحْلِقُ الْقُرُونَ أَمْ تَمِيسُ لَأَبْلُ تَمِيسُ إِنَّهَا عَرُوسُ

یعنی: ای کاش می دانستم که چون این گزارش نهانی و پوشیده به گوش دخترش دختنوس رسد، چه خواهد کرد. آیا گیسوان خود را خواهد تراشید یا سرخاب و سفیداب بر چهره خواهد مالید. نه که بی گمان رخساره خواهد آراست که او نوعروسی جوان است.

آنگاه درگذشت. تمیمیان و غطفانیان شکست یافتند و حاجب بن زراره را با پانصدشتر و عمرو بن عمرو را با دویست شتر باز خریدند و آنان که تندرست رهیده بودند، به خانه‌های خود باز آمدند. دختنوس

چندین چکامه در سوگت پدر سرود که یکی از آنها چنین است:

عَشَرَ الْأَعْرُ بِغَيْرِ خِذْ	دِفَ كَهْلَهَا وَ شَبَابَهَا
وَ اضْرِبْهَا لَعْدُوهَا	وَ أَفْكَهَا لِرِقَابِهَا
وَ قَرِيعَهَا وَ نَجِيبَهَا	فِي الْمُطَبِّقَاتِ وَ نَابِهَا
وَ رَئِيسَهَا عِنْدَ الْمَلُو	كَ وَ زَيْنِ يَوْمِ خَطَابِهَا
وَ أَتَمَّهَا نَسَبًا إِذَا	رَجَعْتَ إِلَى أَنْسَابِهَا
فَرَعِي عَمُودًا لِلْعَشِي	رَةِ رَافِعًا لِنَصَابِهَا
وَ يَقُولُهَا وَ يَخُوطُهَا	وَ يَذُبُّ عَنِ أَحْسَابِهَا
وَ يَطَّا مَوَاطِنَ لِلْعَد	وَ فَكَانَ لَا يَمْشِي بِهَا
فِعْلَ الْمُدِيلِ مِنَ الْأَسُو	دِ لِحَيْنِهَا وَ تَبَابِهَا
كَالْكُوكِبِ الدَّرِّيِّ فِي	سِمْاءَ لَا يَخْفَى بِهَا
عَيْثَ الْأَعْرُ بِهِ وَ كَ	لُ مَنِيَّةً لِكِتَابِهَا
فَرَّتْ بَنُو أَسَدٍ فِرَا	رَ الطَّيْرِ عَنِ أَرْبَابِهَا
وَ هَوَازِنُ أَصْحَابِهِمْ	كَالْفَارِ فِي أَذْنَابِهَا

یعنی: مرگت بر بهترین مردان قبیله خندف، از پیر و جوان، فرود آمد. آنکه برای دشمن گزندناكترین بود و بیش از همه کسان دیگر اسیران را آزاد می‌ساخت؛ سرور مردم خویش و مهتر ایشان بود؛ و نگهبان ایشان در دشواری‌های گران و بزرگمرد ایشان. سرکرده ایشان در نزد شاهان و آرایش و آذین روز سخنوری ایشان. آنکه چون مردم نژادنامه خود را برمی‌شمردند، نژادنامه‌ای کامل‌تر از همگان می‌داشت. ستون مردم خود را برافراشت و بهره ایشان را بالا نگه داشت. بر گرد مردمان خود می‌چرخید، ایشان را می‌پایید و پاس می‌داشت، خوراک می‌داد و نگهداری می‌کرد و از نژاد و شکوه‌مندی ایشان در برابر بدخواهان به پدافند برمی‌خاست. در جاهایی از خاک دشمن راه می‌رفت که هیچ‌کسی گستاخی گام‌نهادن بدان را نمی‌داشت. کاری که شیران ژیان و پردل می‌کنند و از دشواری و سختی و نابودی

نمی ترسند. مانند اختری تابناك در آسمان بود که از آنجا ناپدید نمی گشت. مرگ با سرنوشت او بازی کرد؛ هر سرآمدی را نبشته‌ای است. اسدیان به سان مرغانی که از خداوندان خود می‌گریزند، رو به گریز نهادند و فرزندان هوازن مانند موش‌ها به درون سوراخ‌های خود خزیدند.

محمد بن اسحاق دربارهٔ جنگ درهٔ جبله گزارشی دیگرگون با گزارش ما آورده است. گوید: انگیزهٔ این جنگ این بود که بنی‌خندف را در نزد قیس چراگاهی بود که «قُعدُد» های^{۱۱} خندف آن را می‌چریدند. این چراگاه در میان ایشان می‌چرخید تا به تمیم رسید و از تمیم به دست بنی‌عمرو بن تمیم افتاد که ناچیزترین و خردترین تیره بودند. قیس از دادن چراگاه سر برتافت و خودداری کرد. تمیمیان گرد آمدند و با دیگر عربان همداستان گشتند و به سوی قیس روانه شدند. دنبالهٔ داستان همان است که یاد کردیم گرچه پاره‌ای ناهمسازی‌ها در آن است که نیازی به یاد کردنش نیست.

در این روز عامر بن طفیل عامری از مادر بزاد.

برخی از دانشوران گفته‌اند: برخی عرب‌های بحرین آیین گبران (آذرستایان) می‌داشتند. از این میان زرارة بن عدس و دو پسرش حاجب و لقیط و اقرع بن حابس و جز ایشان بر آیین گبران (آذر-ستایان) می‌زیستند. او با دختر خویش دختنوس پیوند زناشویی بست و این نام پارسی را بر او نهاد. او هنگامی کشته شد که این دختر، همسری وی بود. از این‌رو در این باره سرود:

يَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْكَ دَخْتَنُوسِ

تا پایان بیت‌ها.

۱۱. قُعدُد (بروزن هُدُود با دوضمه) و قُعدَد (به‌ضم قاف و فتح‌دال اول) و قُعدُود: واژه‌ای از اضداد است و به‌معنی خویشاوندان دور از سوی نیای بالا یا خویشاوندان نزدیک از سوی نیای بالاست.

گفتار نخست درست تر است. و خدا داناتر است.

جنگ ذات نکیف

فرزندان بکر بن عبد مناف دشمن قرشیان بودند و کینه ایشان را به دل می‌داشتند. این دشمنی و کینه‌ورزی از آن هنگامی آغاز شد که قُصَیِّ ایشان را همراه خُزاعه از مکه بیرون راند و شهر را به چندین کوی و برزن بخش کرد و به قرشیان واگذاشت. چون روزگار عُبُدُ الْمُطَّلِبِ فرارسید، آنان کوشیدند قرشیان را از بارگاه خدایی بیرون برانند و با ایشان بجنگند و جنگ را تا پیروزی سراسری با ایشان دنبال کنند. بنی بکر بر دسته‌ای از ستوران و دام‌های بنی هوازن تاختند و آنها را تاراندند و ماندند و سپس جنگاوران خود را گرد آوردند و قرشیان نیز به آماده‌سازی خود برخاستند و سپاهیان خود را گرد آوردند. عبدالمطلب میان قرشیان و احابیش پیمان بست و ایشان را همدستان ساخت. احابیش اینان بودند: بنی حارث بن عبد مناة بنی هون بن خَزَیْمَةَ بن مُدْرِکَه و بنی مُصَطَلِقِ از خُزَاعَه. اینان به دیدار بنی بکر و همراهان‌شان شتافتند. فرمانده قرشیان عبدالمطلب نیای پیامبر (ص) بود. دو سوی رزمنده در جایی به نام «ذات نکیف» دیدار کردند و جنگ را آغاز نهادند. بنی بکر شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و دیگر به جنگ قریش بازنگشتند. ابن شعلۀ فیهری در این باره سرود:

قَلِيلٌ عَيْنًا مَن رَأَى مِن عَصَابَةٍ غَوَتْ غَيِّ بَكْرِ يَوْمَ ذَاتِ نَكِيفِ
أَنَا خَوَالِئِي أَبْيَاتِنَا وَ نِسَائِنَا فَكَانُوا لَنَا ضَيْفًا بِشَرِّ مُضِيفِ

یعنی: خدا به داد گروهی برسد که مانند بکریان در جنگ ذات نکیف گرفتار گمراهی گشتند. سوارکاران ایشان رو به سوی خانمان و زنان ما آوردند و میهمان ما شدند ولی بر گزندگان‌ترین میزبانان فرود آمدند که خوراک مرگ به نزد ایشان آوردند.

در این روز عبدالسفاح قاری از قبیله قاره، قتاده بن قیس برادر بلعاء بن قیس را که نامش مساحق بن قیس بود، بکشت. هم در این

روز این مثل عربی پدید آمد که: هر که به سوی قاره تیر افکند، داد بداد. قاریان از فرزندان هون بن خزیمه بودند و او از فرزندان عَصَل بن دیش. یکی از مردان ایشان گفت:

دَعَوْنَا قَارَةً لَا تُنْفِرُونَآ فَنُجِفَلْ مِثْلَ إِجْفَالِ الظَّلِيمِ

یعنی: به قاریان گفتیم که ما را نرمانید تا مانند شتر مرغان نر برمیم و به جست و خیز روی آوریم.

گویند: این شعر بود که ایشان را به نام «قاره» بلند آوازه کرد. قاریان را به نام «تیراندازان به کاسه چشم» می خواندند.

جنگ یکم و دوم فجار

در جنگ یکم فجار چندان کاری روی نداد که درخور یادآوری باشد. آن را از این رو یاد کردیم که پس از یاد کردن فجار دوم و رویدادهای شگرف آن پنداشته نشود که فجار یکم نیز مانند آن بوده است و ما آن را از یاد برده ایم. از این روست که آن را یاد می کنیم.

این اسحاق گوید: جنگ فجار نخست میان قرشیان و همراهان شان (همه کنانه) و قیس بن عیلان روی داد. انگیزه اش این بود که مردی از کنانه را وامی به گردن به سود مردی از بنی نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن بود. مرد کنانی تهیدست شد و نتوانست وام خود را بپردازد. مرد نصری با بوزینه ای به بازار عکاظ درآمد و آواز درداد: کیست که چنین بوزینه ای در برابر بستانکاری ام از بَهْمَان کنانی به من فروشد؟ این سخن را از روی سرزنش به کنانی و مردمش گفت. مردی از کنانه بر وی گذشت و چون آن آواز بشنید شمشیر بکشید و از راه بزرگ منشی در برابر آنچه مرد نصری می گفت، بوزینه را بکشت. مرد نصری قیسیان را به فریاد خواند و مرد کنانی کنانیان را. مردم گرد آمدند و به گفت و گو پرداختند و نزدیک بود که به جنگ برخیزند لیکن آشتی کردند.

برخی گویند: انگیزه اش این بود که تنی چند از جوانان قریش رو به زنی زیبا از بنی عامر آوردند که رو بندی

بر چهره داشت. به او گفتند: پرده از چهره بردار تا روی چون ماهت را بنگریم. او نکرد. یکی از پسران جوان برخاست و دامن پیراهن او را از پشت به شانه‌اش بست و زن چیزی ندانست. چون برخاست، سرینش با ران‌های سپید و بلورینش آشکار گشت و آنان بخندیدند و گفتند: روی از ما بپوشیدی، ما کونت را دیدیم. زن فریاد و شیون برآورد که: آی عامریان، رسوا شدم! مردم بدانجا شتافتند و با یکدیگر به کشمکش پرداختند چنان‌که نزدیک بود جنگی درگیر شود. سپس دیدند که چندان کار بزرگی روی نداده است. از این رو آشتی کردند. برخی گویند: مردی از بنی غفار که به او ابومعشر بن مِکْرَزُ می‌گفتند و مردی دلاور و خودپسند بود، در بازار عکاظ به سر می‌برد. او یک‌روز در بازار نشست و پاهای خود را دراز کرد و گفت:

نَحْنُ بَنُو مُدْرِكَةَ بْنِ خَنْدِيفٍ مَنْ يَطْعَمُنَا فِي عَيْنِهِ لَا يَطْرِفُ
وَمَنْ يَكُونُوا قَوْمَهُ يُعْطِرِفُ كَأَنَّهُ لُجَّةٌ بَحْرِ مُجْرِفٍ

یعنی: ما فرزندان مدرکه بن خندفیم. کسی را که نیزه در چشم زنی، چیزی نبیند و کور گردد و کسی را که یاور باشیم، به خود ببالد، گویی گرداب‌های دریایی توفنده است.

به خدا سوگند که من گرامی‌ترین مرد عرب‌انم. هر که گمان می‌برد که از من گرامی‌تر است، پای مرا با شمشیر بزند. مردی از قیسیان به نام احمر بن مازن دست به شمشیر برد و بر پای او زد که خراشی نه چندان بزرگ پدید آورد. مردم نخست به کشمکش پرداختند و سپس آشتی کردند (بنی نصر بانون است).

فجار دوم بیست سال پس از داستان فیل و دوازده سال پس از عبدالمطلب بود. هیچ‌یک از جنگ‌های عرب به سختی و بلندآوازی این جنگ نرسید. آن را از این رو «فِجَار» (جنگ بزهکارانه) خواندند که دو سوی رزمنده کنانیان و قیسیان کارهای ناروایی در آن کردند که حتی در آیین‌مندی آن وحشیان هم ناروا بود. پیش از آن، روز جنگ جبلة از جنگ‌های بلندآوازه عربان بود. فجار از آن سنگین‌تر بود.

انگیزه این جنگ چنان بود که برّاض بن قیس بن رافعی ضمّری، مردی مردم‌کش و خونریز و هرزه بود که مردمش او را در پی کارهای زشت فراوانش از خود رانده بودند. مردم در خونریزی بدو مثل می‌زدند و می‌گفتند: «خونریزتر از برّاض». یکی با نگرش به وی گفت:

وَ الْفَتَىٰ مَن تَعَرَّفْتُهُ اللَّيَالِي فَهُمْ فِيهَا كَالْحَيَّةِ النَّضْنَاضِ
كُلُّ يَوْمٍ لَهُ بِصَرْفِ اللَّيَالِي فَتَكَّةٌ مِّثْلُ فَتَكَّةِ الْبَرَّاضِ

یعنی: جوان رزمنده آن است که شب‌ها وی را بشناسند و او در شب همانند مار جهنده‌ای باشد که هیچ آرام ندارد. هر روز که بگذرد و شبی فراز آید، به سان برّاض خونی بر زمین ریخته باشد.

او بیرون رفت و بر نعمان بن منذر درآمد. نعمان هر سال اندازه‌ای از پارچه‌های گران و مایه‌های خوشبوکننده همراه کاروانی روانه عکاظ می‌ساخت تا در آنجا دادوستد و بازرگانی کند و سودی به‌چنگ آورد. سه بازار عرب یعنی عکاظ و ذوالمجاز و مَجَنَّة بازارهایی امن بودند که عرب‌ها به‌هنگام حج گزاردن (در ماه‌های حرام) در آنها گرد می‌آمدند و تا هنگامی که بازارها سپری می‌شدند، از یکدیگر ایمن می‌بودند و همدگر را کشتار نمی‌کردند. مَجَنَّة در ظهران بود، عکاظ میان طایف و نخله؛ و ذوالمجاز در سوی چپ هنگامی که رو به روی گرد آمدن گاه دیدار کنندگان خانه خدا می‌ایستادی. یک روز که برّاض و عروه بن عتبه بن جعفر بن کلاب «رَحَّال» (جهانگرد؛ از آن رو که پیوسته در سفر به نزد پادشاهان بود) در نزد نعمان بودند، گفت: چه کسی کاروان مرا درست به عکاظ می‌رساند؟ برّاض گفت: از نفرین به‌دور باشی، من آن را در برابر کنانه پاس بدارم. نعمان گفت: من خواهان آن کسم که این کاروان را در برابر قیس و کنانه پاس بدارد. عروه گفت: از نفرین به‌دور باشی، آیا سگی ولگرد و رانده مردم خویش تواند آن را برای تو پاس دارد؟ من آن را در برابر مردم شیخ و قیصوم از نجدیان و ماندگاران تهمامه پاس بدارم. برّاض برآشفته و گفت: ای عروه، آن را در برابر

کنانه پارس بداری؟ عروه گفت: در برابر همه مردمان.
 نعمان کاروان را به عروه جهانگرد سپرد و او را فرمود که آن را
 روانه سازد. براض بیرون آمد و در پی عروه افتاد. عروه او را
 می‌دید ولی از وی نمی‌ترسید. چون عروه به میان مردم خود رسید و
 به دره‌ای در پهنه فدک آمد که بدان تَیْمَن می‌گفتند، براض بن قیس
 او را دریافت و تیرهای فالگیری خود را بیرون آورد و درباره کشتن
 عروه با آن فال زد که آیا او را بکشد یا نکشد. عروه بر او گذشت و
 پرسید: چه می‌کنی براض؟ گفت: درباره کشتن تو فال می‌گیرم که
 به من دستوری دهند یا ندهند. عروه گفت: کون تو تنگ‌تر از این است!
 براض با شمشیر بر او تاخت و او را بکشت. چون گماشتگان شتران
 و بارها عروه را کشته یافتند، رو به‌گریز نهادند. براض کاروان را
 بگرفت و یکسره رو به خیبر آورد. دو مرد از قیس در پی او روانه
 شدند تا وی را بگیرند. یکی غنوی بود و دیگری غطفانی. نام غنوی
 اسد بن جَوین بود و نام غطفانی مُساور بن مالک. براض در خیبر
 پیش از هرکسی با ایشان دیدار کرد و پرسید: دو مرد که باشند؟
 گفتند: از قیسیانیم، آمده‌ایم که براض را بکشیم. او این دو را فرود
 آورد و شتران‌شان را بست. سپس پرسید: کدام یک از شما بر وی
 گستاخ‌تر و در کشیدن شمشیر خوش‌دست‌ترید؟ غطفانی گفت: من.
 براض او را برداشت و با خود برد که به گمان خویش براض را به
 وی نشان دهد. به غنوی گفت: هر دو شتر را نگاه‌دار. غنوی پذیرفت.
 براض، غطفانی را با خود بیرون برد تا به ویرانه‌ای دور از خانه‌ها
 رسید و سپس به غطفانی گفت: او در این ویرانه است و بدان پناه
 می‌گیرد. مرا درنگ ده تا ببینم اکنون در اینجا است یا نیست. غطفانی
 ایستاد و براض به درون ویرانه رفت و سپس بیرون آمد و گفت:
 براض در این ویرانه خفته است؛ شمشیرت را به من بنمای که ببینم
 کاری است یا کاری نیست. مرد غطفانی شمشیر خود را به وی داد.
 براض او را با همان شمشیر بزد و بکشت و شمشیر را پنهان کرد و
 سپس به نزد غنوی بازآمد و گفت: مردی ترسوتر از دوست تو ندیدم؛
 او را به خانه براض بردم که در آن خفته بود ولی نتوانست او را در

خواب بکشد. مرد غنوی به براض گفت: کسی را پیدا کن تا این دو اشتر را نگه دارد تا من خود بیایم و کارش بسازم. براض گفت: شتران را بگذار که به گردن من باشند. سپس هر دو به سوی ویرانه رفتند و براض او را هم بکشت و کاروان را برگرفت و به مکه آورد. در آنجا مردی از بنی اسد بن خزیمه را دید. براض به وی گفت: به تو پاداشی می پردازم که به سوی فرزندان حرب بن امیه روی و سپس به دیدار کسان من روی که مردم تو هستند و مردمان من هم (زیرا اسد بن خزیمه نیز از خندف است). ایشان را آگاه ساز که براض بن قیس، عروۀ جهانگرد را کشته است. باید ایشان در برابر قیس به هوش باشند. براض برای آن مرد اسدی ده شتر تعیین کرد که برود و پیام بگزارد و بازآید و اشتران را بستاند. مرد اسدی روانه شد و به عکاظ آمد که دسته‌هایی از مردم در آن بودند. او به نزد حرب بن امیه آمد و گزارش بازگفت. حرب بن امیه پیکی به سوی عبدالله بن جُدعان تیمی، هشام بن مغیره مغزومی (پدر ابوجهل) که از بزرگت سالان و مهتران قریش بودند، همه قبیله‌های قریش (که از هر کدام مردی را فراخواند) و حلیس بن یزید حارثی سرور احابیش فرستاد و ایشان را نیز آگاه ساخت. اینان به کنکاش نشستند و گفتند: می‌ترسیم که قیسیان خون کشته خود را از ما بخواهند، زیرا ایشان تن به این کار ندهند که در برابر وی مردی ولگرد و هرزه از بنی ضمیره را بکشند. رای‌شان بر این آرام گرفت که به نزد ابوبراء عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب «مُلاعِبُ الْأَسِنَّه» (نیزه‌باز) روند که در آن هنگام سرور و مهتر قریش بود؛ به او بگویند: میان نجد و تهامه پیشامدی رخ داده که گزارش آن به ما نرسیده است. اینک در میان مردم گردش کن تا آگاهی یابی و تو را آگاه سازند.

اینان به نزد وی آمدند و پیام بگزاردند. او در میان مردم چرخید و آنچه را به وی گفته بودند، به آگاهی ایشان رسانید. سپس گروهی از قرشیان برخاستند و گفتند ای مردم عکاظ، همانا در میان مردمان ما در مکه پیشامدی رخ داده است که گزارش آن به ما رسیده است. بیم آن داریم که اگر از ایشان واپس مانیم، کار به سختی گراید و

از بد بدتر شود. از این رو، رفتن ما را به دل نگیرید. آنگاه بر هر چموش و راهواری سوار شدند و خود را به مکه رساندند. در پایان روز، گزارش به عامر بن مالک ملاحظه رسید. او گفت: قرشیان ناجوانمردی کردند و حرب بن امیه مرا فریب داد. به خدا سوگند که هرگز کنانه به عکاظ نیاید. سپس در پی ایشان سوار شدند و ایشان را در نخله دریافتند. جنگ میان دو گروه آغاز گشت و کار قیسیان بالا گرفت و نزدیک بود که قرشیان شکست خورند. ولی ایشان و پاسداران شان آهنگ بارگاه خدایی کردند تا در آن ایمنی و آرامش یابند. همچنان بماندند تا به شب هنگام به درون بارگاه خدایی رفتند.

پیامبر خدا (ص) با ایشان بود و زندگی اش به بیست سالگی می رسید.

زهری گوید: پیامبر خدا (ص) با ایشان نبود که اگر می بود، شکست نمی خوردند. این سخن زهری درست نیست زیرا پیامبر (ص) پس از دریافت وحی و رسیدن به پایگاه پیغمبری شکست می خورد و یارانش کشته می شدند. از این رو اگر پیش از پیامبر شدن در میان گروهی باشد و آنان شکست یابند، دور نباشد.

چون قرشیان به درون بارگاه خدایی رفتند، قیسیان دست از ایشان برداشتند و گفتند: ای قرشیان، ما نگذاریم که خون عروه به هدر رود. نویدگاه ما با شما بازار عکاظ در سال آینده باشد. همگی به سرزمین های خود بازگشتند و همی بر عروه گریستند و یکدیگر را به جنگ بر شوراندند.

سپس قیسیان سپاهیان خود را گرد آوردند و ثقیف و دیگران با ایشان بودند. قرشیان هم لشکریان خود را گرد آوردند و همه کنانه، احابیش و اسد بن خزیمه با ایشان بودند. قرشیان جنگ افزار در میان مردم بخش کردند. عبدالله بن جدعان به صد تن جنگ افزار کامل داد و دیگران از او پیروی کردند.

قرشیان به نویدگاه بیرون آمدند و بر هر تیره ای از ایشان

فرماندهی بود: بر بنی هاشم زُبَیْر بن عبدالمطلب همراه پیامبر خدا (ص) و برادرانش ابوطالب و عباس و حمزه پسران عبدالمطلب، بر امویان و هم‌پیمانان‌شان حرب بن امیه، بر بنی عبدالدار عِکْرِمَةَ بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار، بر بنی اسد بن عبدالعزیّ خُوَیْلِد بن اسد، بر بنی محزوم هِشَام بن مُغیره پدر ابوجهل، بر بنی تمیم عبدالله بن جُدعان، بر بنی جمح مَعْمَر بن حبیب بن وهب، بر بنی سهم عاص بن وایل، بر بنی عدی زید بن عمرو بن نُفَیل پدر سعید بن زید، بر بنی عامر بن لوی عمرو بن عبد شمس پدر سهیل بن عمرو، بر بنی فِهْر عبدالله بن جراح پدر ابو عبیده، بر احابیش خُلَیس بن یزید و سفیان بن عُوَیف که فرماندهان ایشان بودند. احابیش اینان بودند: بنی حارث بن عبد مناة کنانه و عَضَل و قاره و دیش از بنی هون بن خَزِیمه و مُصْطَلِق بن خُزَاعه. اینان را از آن رو «احابیش» خواندند که هم‌پیمان بنی حارث شدند. «تَحَبُّش» به معنی گردهمایی است. بر بنی بکر بلعاء بن قیس فرمانده بود، بر بنی فراس بن عَنَم از کنانه عُمَیر بن قیس بن جِدَلِ طَلَّان، بر بنی اسد بن خزیمه بشر بن ابی حازم و بر همه مردم حرب بن امیه از آن رو که در نزد فرزندان عبد مناف پایگاه بلندی داشت و مردی گرمی و سالخورده بود.

قیسیان پیش از قرشیان به عکاظ آمده بودند. بر بنی عامر ملاعب الاسنه ابوبراء فرمانده بود، بر بنی نصر و سعد و ثقیف سُبَیع بن ربیع بن معاویه، بر بنی جُشَم صَمّه پدر دُرَید، بر غطفان عوف بن ابی حارثه مَرِی، بر بنی سلیم عباس بن زعل بن هنی بن انس و بر قهم و عدوان کدام بن عمرو.

قرشیان روانه عکاظ شدند و در آن فرود آمدند و قیسیان در آنجا بودند. همراه حرب بن امیه برادرانش سفیان و ابوسفیان و عاص و ابوالعاص فرزندان امیه بودند. حرب خود را بست (چنان‌که نتواند بگریزد) و ابوالعاص و سفیان خود را بستند و گفتند: هیچ‌یک از مردان ما از جای خویش نجنبند تا بمیرد یا پیروز گردد. از آن روز اینان را «عَنَایِس» (شیران) خواندند که عنبس به معنی شیر است. جنگی سخت درگرفت که در آغاز نیمروز به پیروزی قیسیان انجامید

و بسیاری از کنانیان و قرشیان شکست خوردند. بنی عدی و بنی زهره رو به گریز نهادند و مَعْمَر بن حَبِیب جُمَحِّی کشته شد و گروهی از بنی فراس نیز رو به گریز آوردند. حرب بن امیه، بنی عبد شمس و دیگر قبیله‌های قریش پایداری ورزیدند. پیروزی تا نیمروز هم‌آغوش قیسیان به زیان قرشیان بود. سپس قریش و کنانه پیروز شدند و بسیاری از قیسیان را بکشتند. جنگ به گرمی گرایید و کار بالا گرفت. در این روز در زیر پرچم بنی حارث بن عبد مناة بن کنانه صد مرد جنگی کشته شدند که همگی ایستادگی می‌کردند. قیسیان شکست خوردند و عَبَّاس بن زَعْلِ سَلَمِی از مهتران ایشان همراه کسانی دیگر از ایشان کشته شدند. چون ابوسَیِّد عموی مالک بن عوف نصری دید که مردم کنانه چه‌گونه کشتار می‌کنند، آواز داد: ای بنی کنانه، در کشتن از اندازه درگذشتید. ابن جدعان گفت: ما مردمی هستیم که از اندازه درمی‌گذریم.

چون سُبَیْع بن ربیع بن معاویه شکست و گریز قبیله‌های قیس را دید، خود را بست و بر زمین خفت و گفت: ای مردم بنی نصر، از من پاسداری و پدافند کنید یا مرا به‌خود بگذارید و بگذرید. در این هنگام بنی نصر و چشم و سعد بن بکر و فهم و عدوان به سوی او روی آوردند و گرد او را گرفتند و دیگر قبیله‌های قیس رو به گریز نهادند. اینان دست به چنان پیکار مردانه‌ای زدند که مردم تا آن هنگام ندیده بودند. آنگاه دو سوی رزمنده همدگر را به آشتی خواندند. پس بر این پایه آشتی کردند که همه کشتگان دو سپاه را بشمارند و هر کدام کشتگان پیش‌تری داشته باشند، خونبهای خود را از آن سوی دیگر بگیرند. کشتگان را شمردند و دیدند که قرشیان و کنانیان بیست تن بیش‌تر کشته‌اند. در این روز حرب بن امیه پسرش ابوسفیان را در برابر خونبهای آن سوی رزمنده، به سان گروگان بدیشان سپرد تا خونبها بپردازد. دیگر مهتران نیز کسانی را به گروگان سپردند. مردم از رویارویی با همدگر دست کشیدند و آتش جنگ فرو خوابانند و دشمنی و کینه‌ای را که به یکدیگر داشتند، به آب آشتی بشستند و پیمان بستند که یکدیگر را نیازارند و کار بر اض و کشته شدن عروه

جهانگرد را به دست فراموشی بسپارند.

جنگ ذونجب

داستان جنگ ذونجب چنان بود که چون بنی‌عسامر در جنگ جَبَلَه بر بنی‌تمیم آسیب رساندند، آرزو کردند که ایشان را ریشه‌کن سازند. از این‌رو، به حَسَّان بن کبشه کندی، یکی از پادشاهان کنده، نامه نوشتند. نام او حسان بن معاویة بن حُجر بود. اینان از وی خواستند که همراه ایشان به جنگ شاخه بنی‌حنظله از قبیله بنی‌تمیم آید. به وی آگاهی دادند که سوارکاران و دلاوران و مهتران آنان را کشته‌اند. حسان بن معاویه همراه مردان رزمی و دست‌پروردگان و یاران خود به نزد بنی‌عامر آمد. چون گزارش روانه شدن اینان به گوش بنی‌حنظله رسید، عمرو بن عمرو به ایشان گفت: ای فرزندان مالک، شما تاب پایداری در برابر این پادشاه و سپاهیان بی‌شمار وی ندارید. پس چاره این است که از ماندگاه‌های خود کوچ کنید. اینان در بالای دره، رو به روی آن‌جایی بودند که دشمنان از آن سوی فرا می‌رسیدند. بنی‌یربوع در پایین آن دره بودند. بنی‌مالک از جایگاه‌های خود برخاستند و روانه شدند و در پشت سر بنی‌یربوع فرود آمدند و بنی‌یربوع رو به روی دشمن و سپاهیان پادشاه گشتند. چون دیدند که بنی‌مالک چنان کردند، آماده کارزار شدند و به سوی پادشاه شتافتند. ابن کبشه به هنگام بامداد فرارسید و دید که دشمنان آماده کارزار شده‌اند. جنگ به سختی درگرفت. چون بنی‌مالک دیدند که بنی‌یربوع به خوبی می‌جنگند و پایداری می‌کنند، به سوی ایشان شتافتند و در کنار ایشان به جنگ پرداختند و لختی کارزار کردند. حُشیش بن نِمْران ریاحی ضربتی بر سر ابن کبشه پادشاه زد و او را بر زمین افکند. او در خون تپید و مرد. عُبَیْدَةَ بن مالک بن جمفر نیز کشته شد و طَفَیل بن مالک سوار بر اسب خود «قُرْزُل» رو به‌گریز نهاد. عمرو بن احوص بن جمفر نیز که بزرگ و سرکرده بنی‌عامر بود، کشته شد. بنی‌عامر و دست‌پروردگان ابن کبشه شکست خوردند. جریر که به روزگار اسلامی بود، آن رویداد را یاد کرد و

سرود:

بِنْدِي نَجَبٍ ذُذْنَا وَ وَاكَلَّ مَالِكُ اَخَا لَمْ يَكُنْ عِنْدَ الطَّعَانِ بِيَاكِلِ
یعنی: ما در جنگک ذونجب دفاع و پایداری کردیم ولی فرزندان
مالک برادری را تنها گذاشتند که هرگز به هنگام آختن شمشیر و نیزه
کوفتن بر دشمن، دست از یاری دوستان خود بر نمی داشت.

جنگک نَعْفِ قُشَارَه

این همان جنگی بود که به پیروزی شیبانیان بر تمیمیان انجامید.
ابوعبیده گوید: بسطام بن قیس بر بنی یربوع از تمیمیان تاختن
آورد و این به هنگامی بود که اینان در جایی به نام «نعف قشاره»
بودند. او به هنگام نیمروز فرارسید و هوا بارانی و توفانی بود. وی
به گله های ستوران بر خورد که ایشان را برای چریدن رها ساخته
بودند. همگی را گرد آورد و به پیش راند و به سوی مردم و خانه
خود شتافت. بنی یربوع یکدیگر را به پیگرد او خواندند و خود را به
وی رساندند و در این هنگام عُمَارَةَ بنِ عَتَيْبَةَ بنِ حَارِثِ بنِ شِهَابِ در
میان ایشان بود. بسطام بر او تاخت و او را بکشت. مالک بن حِطَّانِ
یربوعی به یاری ایشان آمد که بسطام او را هم از پای در آورد. نیز
بُجَيْرِ بنِ ابِي مُلَيْلِ گام فراپیش نهاد که او هم بر دست بسطام کشته
شد. آنان گروهی از بنی یربوع را کشتند و گروه دیگری را به اسیری
گرفتند. یکی از اسیران ملیل بن ابی ملیل بود. آنان با دستان پر و
تندرست رو به سرزمین های خود نهادند. در این میان یکی از اسیران
به بسطام روی آورد و گفت: آیا می خواهی ابوملیل را به جای من
داشته باشی؟ گفت: آری. گفت: اگر او را به تو نمایم، هم اکنون مرا
آزاد کنی؟ بسطام گفت: آری. مرد گفت: پسرش بجیر گرامی ترین
مردم روی زمین برای وی بود. هم اکنون او را در پهنه نبرد بیایی که
بر پیکر پسرش افتاده است و بوسه بر او همی زند. او را به اسیری
برگیر. بسطام بازگشت و او را به همان حال دید. او را گرفت و مرد
یربوعی را رها ساخت. ابوملیل به وی گفت: بجیر را کشتی و من و
پسرم ملیل را به اسیری گرفتی! به خدا سوگند که تا اسیر باشم، لب

به خوردنی نزنم. بسطام ترسید که بمیرد. از این رو، او را بی گرفتن بهای آزادی، رها ساخت ولی با وی پیمان بست که بهای آزادی پسر دیگرش ملیل را بپردازد، به پیگرد او برای خونخواهی پسرش بجیر نپردازد، به زیان وی آشوب نینگیزد، دیگران را بر جایگاه های وی و جاهای سستی او یا زنان و فرزندان و دارایی های وی رهنمون نگردد و هرگز بر وی و مردمش نتازد. او برای همه این کارها از ابوملیل پیمان ستاند. بسطام گیسوی پیشانی او برید و رهایش ساخت. ابو ملیل به سوی مردم خود بازگشت و در پی آن برآمد که پیمان خود با بسطام را بشکند و به وی آسیب رساند. این گزارش را برخی از مردم بنی یربوع به گوش بسطام رساندند. او به ابوملیل هشدار داد. مُتَمَّم بن نُویَرَه در این باره گفت:

عَنِّي بِذَاكَ أَبَا الصَّهْبَاءِ بِسْطَامًا	أَبْلَغَ شَهَابٍ بَنِي بَكْرِ وَسَيِّدَهَا
فَأَصْبَحُوا فِي بَقِيعِ الْأَرْضِ نُومًا	أَرَوِي الْأَسِنَّةَ مِنْ قَوْمِي فَأَنْهَلَهَا
فِي مَرَقَدٍ يَحْلُمُونَ الدَّهْرَ أَحْلَامًا	لَا يَطْبِقُونَ إِذَا هَبَّ النَّيَامُ وَلَا
حَتَّى اسْتَعَادُوا لَهُ أَسْرَى وَأَنْعَامًا	أَشْجِي تَمِيمَ بْنَ مُرٍّ لَا مُكَايَدَةَ
مِمَّا أَرَادَ وَ قَدَمًا كُنْتُ مِطْعَامًا	هَلَّا اسِيرًا فَدَتَكَ النَّفْسُ تَطْعِمُهُ

یعنی: به ستاره بنی بکر و سرور آن ابوصهبا بسطام از نزد من پیامی فرست. نیزه ها را از خون مردم خود سیراب کردم و شاداب ساختم چنان که ایشان در چمنزاری از روی زمین به خواب جاودانی فرورفتند. چون خفتگان بیدار شوند، ایشان مژه برهم نمی زنند و در آرامگاه خود از جای نمی جنبند و تا پایان روزگار هیچ خوابی نمی بینند. تمیم بن مرتیمی را نه با ترفند که با زور بازو برانگیزانند چنان که همگی اسیران و بندیان و ستوران او گشتند. جانم برخی تو باد! چرا به یکی از این اسیران از آنچه می خواست، خوراک نرساندی؟ تو همواره در سراسر زندگی مہمان پذیر و خوراک رسان بودی.

جَنگ غَیْط

این جنگ میان شیبانیان و تمیمیان رخ داد و بسطام بن قیس شیبانی به اسیری افتاد.

انگیزه این کار چنان بود که بسطام بن قیس و حَوْفَزَان بن شریک و مَفْرُوق بن عمرو با گروهی از بنی شیبیان بر سرزمین بنی تمیم تاختند و بر ثَعْلَبَةَ بن یربوع و ثعلبه بن صَبَّه و ثعلبه بن عدی بن فزاره و ثعلبه بن ذبیان یرورش آوردند. اینان در بیابان «فلج» همسایگان یکدیگر بودند. ثعلبیان شکست خوردند و گروه انبوهی از ایشان کشته شدند و بنی شیبیان دارایی‌های ایشان را به تاراج بردند. تاراج کنندگان در سر راه خود بر بنی مالک بن حنظله گذشتند که از مردم بنی تمیم بودند و در بیابان «فلج» و «غَبِیْطُ الْمَدْرَه» می‌زیستند. شتران ایشان را گرد آوردند و با خود بردند. از این سو یربوعیان سوار شدند و در پی آنان شتافتند. از میان ایشان اینان را می‌توان یاد کرد: بنی مالک به سرکردگی عَتِیْبَةَ بن حارث بن شهاب یربوعی و سواران بنی یربوع که همگی در پی بنی شیبیان تاختند. همراه وی از مهتران تمیم اینان بودند: أَحْمِیْمِر بن عبدالله، اَسِید بن جَبَاة، حر بن سعد و مالک بن نویره. اینان تاراجگران را در غَبِیْطُ الْمَدْرَه دریافتند و به جنگ با ایشان پرداختند. هر دو سوی رزمنده پایداری کردند. بنی شیبیان شکست خوردند و بنی تمیم ستوران و دارایی‌های چپاول شده خود را بازپس گرفتند. بنی شیبیان، ابو مرحب ربیعة بن حصیبه را کشتند و عتیبه بن حارث به سختی و با پافشاری بر بسطام بن قیس تاخت و او را دریافت و به وی گفت: ای ابوصهباء، به اسیری تن در ده که من برای تو بهتر از بیابان و تشنگی‌ام. بسطام بن قیس تن به اسیری او داد. بنی ثعلبه به عتیبه بن حارث گفتند: ابو مرحب کشته شد و بسطام بن قیس، کشنده ملیل و بجیر پسران ابوملیل و مالک بن حطان و دیگران، به اسیری افتاد؛ او را بکش. گفت: من مردی عیالیوارم و شیر می‌خواهم. گفتند: از او بهای آزادی می‌ستانی و رهایش می‌کنی و او باز می‌گردد و به کشتار ما می‌پردازد و دارایی‌های ما را چپاول می‌کند. او تن به کشتن بسطام نداد و او را برداشت و به میان بنی عامر بن صعصعه برد تا کسی او را نگیرد و بکشد. از آن رو آهنگ عامریان کرد که عمه‌اش خوله دختر شهاب همسر یکی از مردان این قبیله بود. مالک بن نویره در این باره سرود:

وَلِلَّهِ عَتَابُ بَنِ مَيْتَةَ إِذْ رَأَى إِلْسِي تَأْرِنَا فِي كَفِّهِ يَتَلَدَّدُ
 أَنْحِييَ امْرَأَ أَرْوَى بُجَيْرًا وَ مَالِكًا وَ أَتَوَى حُرَيْثًا بَعْدَ مَا كَانَ يَقْصُدُ
 وَ نَعْنُ تَأْرِنَا قَبْلَ ذَلِكَ ابْنَ أُمِّهِ غَدَاةَ الْكَلَابِيِّينَ وَ الْجَمْعُ يَشْهَدُ

یعنی: خدا به داد عتاب بن امیه رسد هنگامی که به مرد خونی ما نگریست که در میان دو دستش سرگردان بود. آیا مردی را زنده می‌گذاری که بجیر و مالک را کشت و حریث را که آهنگ زندگی داشت، نابود کرد؟ ما پیش از این پسر مادر او را داغدار کردیم و این به هنگام بامداد کلابیان بود که انبوه مردم تماشاگر آن بودند.

چون عتیبه بن حارث به میان خانه‌های عامریان رسید، بسطام فریاد کشید: های شیبانیان! ولی اکنون مرا قبیله‌ای به نام شیبان در کار نیست! در پی این فریاد دادخواهی، عامر بن طفیل کس به نزد بسطام فرستاد و پیام داد که: اگر می‌توانی، خود را به خرگاه من رسان تا تو را پناه دهم و از گزند آسوده بدارم. اگر نمی‌توانی، خود را در چاه‌های آب افکن [شاید برای اینکه از درون چاه‌ها گذر کند و خود را به بیرون رساند]. تابعه^{۱۲} جنی عتیبه بن حارث به نزد وی آمد و گزارش به وی داد. او فرمان داد که خانه‌اش را ویران کردند. آنگاه جامه رزم بپوشید و جنگ‌افزار برگرفت و سوار بر اسب خود گشت و به انجمن بنی‌جعفر آمد که عامر بن طفیل غنوی در آنجا بود. بر ایشان درود فرستاد و سپس به عامر گفت: ای عامر، گزارش پیام تو برای بسطام به من رسید. اینک من تو را درباره‌ی وی میان سه کار آزاد می‌گذارم. عامر گفت: چه باشد؟ عتیبه بن حارث گفت: نخست آنکه اگر بخواهی، خلعت خود و خانواده خود به من دهی تا او را آزاد سازم زیرا خلعت تو و خانواده‌ات کم‌تراز خلعت وی و خانواده‌اش نیست. عامر گفت: راهی به سوی این کار نیست. عتیبه گفت: پای

۱۲. عرب‌ها گمان می‌بردند که برخی افراد تیزهوش که دست به کارهای هوشیارانه می‌زنند، یارانی از پریان دارند. این پری را «تابعه» آن فرد می‌گفتند. کاربرد بیشترش درباره‌ی شاعران بود زیرا عرب‌ها نمی‌توانستند باور کنند که فردی به‌خودی خود و بی‌کمک دیوان و پریان بتواند چنان سخنان آهنگین بسازد.

خود را به جای پای او بگذار (و خود را به جای وی به اسیری سپار) زیرا تو در نگاه من کم بهتر از وی نیستی. عامر گفت: این کار نیز نکنم. عتیبه گفت: همراه من روانه شو تا چون از این تپه گذر کنیم، با یکدیگر بر سر او تا پای جان گسلاویز گردیم. عامر گفت: این را پیش از همه دشمن می‌دارم. عتیبه او (بسطام) را برداشت و به سوی بنی عبید بن ثعلبه برد. بسطام شتر مادر عتیبه را دید و کجاوه او را نگریست که بسیار نزار و ژولیده بودند. گفت: ای عتیبه، آیا این کجاوه مادر توست که چنین ژولیده است؟ عتیبه گفت: آری. بسطام گفت: به خدا کجاوه مادر هیچ سروری را چنین ژولیده ندیدم. عتیبه گفت: سوگند به لات و عزی که تو را رها نسازم تا مادرت کجاوه خود را برای من بیاورد. کجاوه او بس بزرگ و سنگین و گرانبها بود. این همان بود که بسطام خواهان آزمند شدن عتیبه در آن بود تا وی را نکشد. بسطام کس روانه ساخت و کجاوه مادر خود بیاورد و خود را با دادن چهارصد (و به گفته برخی هزار) شتر و سی اسب و ساز و برگ و کجاوه مادرش آزاد کرد. چون برست، دیده بانان بر عتیبه بن حارث گماشت که وی و اشترانش را بپایند و برای او گزارش بیاورند. دیده بانان گزارش آوردند که اشتران در «ارباب» هستند. وی بر آنها تاخت و همه شتران را با دارایی‌های ایشان بگرفت و با خود ببرد.

[واژه تازه پدید]

عتیبه با تایی دو نقطه‌ای در زبر، یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن بای تک نقطه‌ای.

جنگ شیبانیان با تمیمیان

ابو عبیده گوید: اقرع بن حابس و برادرش فراس از بنی تمیم که هر دو کچل بودند، همراه بنی مجاشع از قبیله تمیم روانه شدند تا بر قبیله بکر بن وایل تاختن آورند و تاراج‌شان کنند. بروک ابوجعل همراه ایشان بود. بسطام بن قیس شیبانی و عمران بن مره همراه

بنی بکر بن وایل در جایی به نام «زُبَالَه» با ایشان دیدار کردند و جنگی سخت را آغاز نهادند که در آن بکریان پیروز شدند و تمیمیان شکست خوردند و دو «اقرع» (دو کچل) و ابوجعل و کسان بسیاری به اسیری افتادند. دو اقرع خود را از بسطام بازخریدند و سوگند خوردند که بهای آزادی بپردازند. بسطام آن دو را آزاد ساخت ولی آنان دور شدند و چیزی نفرستادند. در میان اسیران مردی از یربوعیان بود. يك شب بسطام بن قیس آواز او را شنید که چنین می سرود:

فِدَىٰ بِوَالِدَةٍ عَلَيَّ شَفِيقَةٍ فَكَأَنَّهَا حَرَضَتْ عَلَيَّ الْأَسْقَامَ
لَوْ أَنَّهَا عَلِمَتْ فَيَسْكُنُ جَأَشُهَا إِنِّي سَقَطْتُ عَلَيَّ الْفَتَى الْمِطْعَامِ
إِنَّ الَّذِي تَرَجِينِ ثُمَّ إِيَّابَهُ سَقَطَ الْعِشَاءَ عَلَيَّ بِسْطَامِ
سَقَطَ الْعِشَاءَ عَلَيَّ مُتَنِيمٍ سَمِحَ الْيَدَيْنِ مُعَاوِدِ الْإِقْدَامِ

یعنی: جانم فدای مادرم باد که بر من مهربان است و گویا از اندوه بر دردها رو به نابودی دارد. ای کاش او می دانست (و آشفستگی اش آرامش می یافت) که من در دست مردی مهمان نواز اسیر گشته ام. آن کسی که در آنجا امید بازگشتش را داری، به هنگام شامگاه به دست بسطام اسیر گشته است. به هنگام شامگاه به دست مردی توانگر و بخشنده افتاده است که دستانی بخشایشگر دارد و در کارها با گام های استوار به پیش می رود.

چون بسطام این سخنان بشنید، گفت: به جان پدرت که جز خودت کسی به مادرت گزارش ندهد. بسطام او را رها ساخت. ابن رمیض عنزی گفت:

جَاءَتْ هَدَايَا مِنَ الرَّحْمَانِ مُرْسَلَةً حَتَّىٰ أُنِيخَتْ لَسَدَىٰ أَيْيَاتِ بِسْطَامِ
جَيْشُ الْهُذَيْلِ وَجَيْشُ الْأَقْرَعَيْنِ مَعًا وَكَبَّةُ الْخَيْلِ وَالْأَذْوَادِ فِي عَسَامِ
مُسَوِّمٌ خَيْلُهُ تَعْدُو مَقَابِلَهُ عَلَيَّ السَّدَوَائِبِ مِنَ أَوْلَادِ هَمَّامِ

یعنی: ارمغان هایی فرستاده از نزد خدای مهربان فرارسیدند و بر در خانه های بسطام فرود آمدند. سپاهیان هذیل و سپاهیان دو اقرع باهم؛ و اسبان با بار گران و دام های فراوان در يك سال کران تا کران. اسبان وی با سازوبرگت در چراگاه رها شده اند و فریبند و

ستورانی که او به تاراج آورده است، شتابان به سوی مردان بلندپایه از فرزندان همام فراز آمدند.

اوس بن حجر گفت:

وَصَبَّحْنَا عَارًا طَوِيلًا بِنَاوُهُ نُسِبَ بِمَالِاحٍ فِي الْأَفْقِ كَوَكَبٍ
فَلَمْ أَرَيْسُومًا كَانَ أَكْثَرَ بَأَكِيًا وَوَجْهًا تُرَى فِيهِ الْكَأَبَةُ تُجَنَّبُ
أَصَابُوا الْبِرُوكَ وَابْنَ حَابِسٍ عَنُوءَ فَظَلَّ لَهُم بِالْقَاعِ يَوْمَ عَصَبَصَبٍ
وَإِنَّ أَبَا الصَّهْبَاءِ فِي دَوْمَةِ الْوَعَى إِذَا أَرْوَرَّتِ الْأَبْطَالُ لَيْثٌ مُجَرَّبٌ

یعنی: ننگی دراز دامن بر ما افتاد که ساختمانی افراشته دارد و در پی آن همواره تا هنگامی که ستاره‌ای در کرانه آسمان بدرخشد، ما را دشنام خواهند داد. روزی ندیدم که گریه‌کنندگان بیش‌تری از آن روز داشته باشد؛ و چهره‌ای که پریشانی در آن خوانده می‌شود. بروک و پسر حابس را به‌زور گرفتند و اینان در دشت روزی سخت را گذراندند. ابوصهباء در گرماگرم نبرد، آنگاه که پهلوانان روی از جنگ برگردانند، شیرمردی آزموده است.

ابوصهباء همان بسطام بن قیس است. سخنسرایان در باره این روز چکامه‌های بسیاری در ستایش بسطام بن قیس گفته‌اند که ما برای کوتاه‌سازی سخن از یاد کردن آنها درگذشتیم.

[واژه تازه پدید]

حَجَرٌ: به فتح حای بی نقطه و جیم نقطه‌دار.

جنگ مَبَايِض

این جنگ به پیروز شدن شیبانیان و شکست خوردن تمیمیان انجامید.

ابوعبیده گوید: يك سال طریف بن تمیم عنبری تمیمی حج گزارد و او مردی درشت پیکر بود که «مَجَدَّع» خوانده می‌شد. وی شهبسوار مردم خود بود. يك روز که طریف بر گرد خانه خدا می‌چرخید،

حمصیصه بن جندل شیبانی از بنی ربیعه که جوانی زورآور و دلیر بود، با او دیدار کرد و زمانی دراز به نگاه کردن وی پرداخت. طریف به وی گفت: چرا چندین به من می نگری؟ حمصیصه گفت: می خواهم نشانه های تو را نیک به مغز خود سپارم شاید تو را روزی در میان دسته ای از لشکریان بیابم و بکشم. طریف سر به آسمان برآورد و گفت: خدایا سال را مگردان تا مرا با او دیدار افتد. حمصیصه نیز به همان گونه خدای را بخواند. طریف گفت:

أَوْ كَلَّمَا وَرَدَتْ عُكَاظَ قَبِيلَةٍ بَعَثُوا إِلَيَّ عَرِيفَهُمْ يَتَوَسَّمُ
لَا تُنْكِرُونِي إِنَّنِّي أَنَا ذَاكُمْ شَاكِي السَّلَاحِ وَ فِي الْحَوَادِثِ مُعَلِّمُ
حَوْلِي قَوَارِسُ مِنْ أَسِيدِ جَمَّةٍ وَ مِنَ الْهَجِيمِ وَ حَوْلَ بَيْتِي خَصَمُ
تَحْتِي الْأَغْرُ وَ فَوْقَ جِلْدِي نَثْرَةٌ زَغَفْتُ تَرْدُ السَّيْفِ وَ هُوَ مُثَلَّمُ

یعنی: آیا هر بار که قبیله ای به عکاظ آید، چهره شناس خود را به نزد من فرستد تا نشانه های مرا بجوید؟ مرا ناشناخته نیندازید؛ من همانم که می دانید. سر تا پای در جنگ افزار فرو رفته ام و در جنگ ها پیشتاز و کاردان و شناخته باشم. بر پیرامون من شهبسوارانی انبوه از قبیله اسید هستند؛ مردانی از هجیم و گرداگرد خانه مرا چیره-دستان فراگرفته اند. در زیر پای من اسبی سپید پیشانی است و بر زبر پوست من زرهی ستبر و استوار و بلند است که شمشیر را برمی گرداند و کند می سازد.

این چکامه را ابیاتی است.

آنگاه چنان شد که فرزندان ابی ربیعه بن ذهل بن شیبان و بنی مره بن ذهل بن شیبان را با یکدیگر ستیز و دشمنی افتاد و جنگی کوتاه درگرفت. در میانه خونی ریخته نشد. هانی بن مسعود سرور بنی ابی ربیعه به مردم خود گفت: من دوست ندارم که آشوب در میان ما بالا گیرد. او ایشان را کوچ داد و بر سر آبی برد که آن را «مبایض» می خواندند. این آب در نزدیکی آب های بنی تمیم بود. يك ماه در آنجا ماندند و گزارش آمدن شان به گوش تمیمیان رسید. آنان برای همدگر پیک و پیام فرستادند و گفتند: اینان قبیله ای تك و تنه ایند. اگر

ایشان را ریشه‌کن سازید، بکر بن وایل را سست و ناتوان کرده باشید. اینان گرد آمدند و سه تن فرماندهی‌شان را به‌دست داشتند: ابو جَدَعای طهوی بر بنی‌حنظله، ابن فَدَکَی مَنقَری بر بنی‌سعد و طَریف بن تمیم بر بنی عمرو بن تمیم. چون به نزدیک بنی‌ابی‌ربیعہ رسیدند، اینان گزارش بشنیدند و آمادۀ کارزار شدند. هانی بن مسعود برای ایشان سخن راند و ایشان را به جنگ برشوراند. از آن میان گفت: چون آمدند، لختی با ایشان بجنگند و سپس روی از ایشان برگردانید و چون سرگرم چپاول شدند، بر ایشان بتازید و خون‌شان بر زمین ریزید و کام از ایشان برگیرید که فیروزی بیابید. تمیمیان به هنگام بامداد بر ایشان تاختند و اینان آمادۀ کارزار بودند. هر دو سوی رزمنده به‌سختی جنگیدند و بنی‌شیبان چنان کردند که هانی فرموده بود. بنی‌تمیم سرگرم چپاول گشتند. یکی از ایشان بر کودکی از هانی بن مسعود گذشت و گفت: همین مرا بس است. وی کودک را برگرفت و به اسیری برد. تمیمیان با اسیران و دارایی‌های تاراج‌گشته ماندند. بنی‌شیبان به سوی ایشان بازگشتند و ایشان را شکست دادند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و هر کاری که آرزو داشتند، انجام دادند. تمیمیان چنین شکستی ندیده بودند و اندکی از ایشان تندرست برهیدند. هیچ‌کس به یاری دیگری نشتافت. طریف رو به گریز نهاد و حَمِصِصَه در پی وی افتاد و او را فرو گرفت و بکشت. شیبانیان اسیران و دارایی‌های خود را پس گرفتند و افزون بر آن دارایی‌های تمیمیان را چپاول کردند و بسیاری از ایشان را گرفتار ساختند. هانی بن مسعود صد شتر به سان بهای آزادی پسرش بداد و او را بازگرفت. یکی از شیبانیان دربارهٔ این روز گفت:

و لَقَدْ دَعَوْتَ طَرِيفُ دَعْوَةَ جَاهِلٍ	غَيْرٍ وَ أَنْتَ بِمَنْظَرٍ لَا تُعْلَمُ
وَ آتَيْتَ حَيًّا فِي الْحُرُوبِ مَحَلَّهُمْ	وَ الْجَيْشُ بِاسْمِ أَبِيهِمْ يُسْتَهْزَمُ
فَوَجَدْتَهُمْ يَرْعُونَ حَوْلَ دِيَارِهِمْ	بُسْلًا إِذَا حَامَ الْفَوَارِسُ أَقْدَمُوا
وَ إِذَا اعْتَزَلُوا يَا بِي رَبِيعَةَ أَقْبَلُوا	بِكَتِيبَةٍ مِثْلِ النُّجُومِ تَلْمِئِمُ
سَامُوكَ دَرَعَكَ وَ الْإِعْرَ كَلِيهَمَا	وَ بَنُو أُسَيْدٍ أَسْلَمُوكَ وَ خَصَمُ

یعنی: طریف را فراخواندی فراخواندن نادانی فریفته؛ تو در دیدگاه بودی و نمی‌دانستی. در جنگ‌هایی چند در جایگاه قبیله‌ای به جنگ ایشان شتافتی و سپاه به نام پدر خود چنان فرامود که شکست خورده است. ایشان را دیدی که پاس خانه‌های خود می‌دارند؛ مردمانی دلیرند که چون سواران گرم کارزار کردند، گام فراپیش نهند. چون به ابی‌ربیع پشت‌گرم کردند، با سپاهیانسی به‌شماره ستارگان گرد آیند و رو به‌دشمن آورند. زره و اسپ سپید پیشانی‌ات هر دو را از تو گرفتند و بنی‌اسید، همه‌دوستان و یاران تو را به دشمنان واگذاشتند.

عمرو بن سواد در سوگ طریف چنین سرود:

لَا تَبْعَدَنَّ يَا خَيْرَ عَمْرُو بْنِ جُنْدَبَ لَعَمْرِي لَمَنْ زَارَ الْقُبُورَ لَيَبْعَدَا
عَظِيمٌ رِمَادُ النَّارِ لَا مُتَعَيِّسًا وَ لَا مُوَيْسًا مِنْهَا إِذَا هُوَ أَوْقَدَا
وَ مَا كَانَ وَقَافًا إِذَا الْخَيْلُ أَحْجَمَتْ وَ مَا كَانَ مِبْطَانًا إِذَا مَا تَجَرَّدَا

یعنی: ای بهترین فرزندان عمرو بن جندب، دور مباش؛ ولی به جان خودم سوگند که هرکس به‌سوی گور شود، دور گردد. آتش بسیار برمی‌افروختی و خاکستر فراوان به‌جا می‌گذاشتی (که میهمان بسیار می‌داشتی)؛ نه روی ترش می‌کردی و نه کسی را از آتش خود نومید می‌ساختی چون آتش برمی‌افروختی. چون اسبان درنگ می‌کردند، بر جای می‌خکوب نمی‌شدی و چون تنها می‌شدی، شکمباره نبودی.

جنگ زویرین

ابوعبیده گوید: سرزمین بکر بن وایل گرفتار خشکسالی گشت و ایشان برای آب و چراگاه رو به سرزمین تمیمیان میان هجر و یمامه آوردند. چون نزدیک شدند، هر بکری که يك تمیمی را دید، او را پکشت و هر تمیمی که يك بکری را دید، بر خاک نابودی افکند. هر يك دارایی دیگری را می‌ربود. گزند میان ایشان رو به‌فرونی نهاد و کار بالا گرفت. در این هنگام، حوفزان بن شریک و وادک بن حارث (هر دو شییبانی) بیرون آمدند که بر بنی دارم بتازند. پیشامد چنان

شد که در این هنگام يك تمیمی با گروه فراوانی از قبیله عمرو بن حنظله، رباب، سعد و دیگران گرد آمدند و به سوی قبیله بکر بن و ایل راندند. فرمانده تمیم ابو رئیس حنظلی بود. گزارش ایشان به قبیله بکر بن و ایل رسید. ایشان رو به پیش نهادند و این کسان فرماندهی شان را به دست داشتند: اصم عمرو بن قیس بن مسعود ابو مفروق، حنظله بن سیار عجلی، حمران بن عبد عمرو عبسی و دیگران. چون دو سوی رزمنده به نبرد روی آوردند، تمیمیان و ربابیان دو شتر بگرفتند و بیاراستند و کسان به نگهداری آنها گماشتند و آن دو را در جایگاهی میان دو سپاه زانوبند بر بستند و «زورین» (دو خدا) نامیدند و گفتند: از پهنه نبرد نگریزیم تا این دو شتر بگریزند. چون ابومفرق دو شتر بدید، از چگونگی کار آنها پرسید. داستان را به وی بازگفتند. گفت: «من «زورین» شما باشم. او در میان دو رده زانو زد و گفت: گرد مرا بگیرید و بر گرد من بجنگید و تا من رو بگریز نیآورم نگریزید. مردم کارزاری سخت سنگین کردند. شیبانیان به دو شتر رسیدند و آن دو را بگرفتند و سر بریدند. جنگ بر سر دو شتر به سختی گرایید. تمیمیان شکست یافتند و ابوالرئیس رهبر و فرمانده ایشان با گروه فراوانی کشته شد. حوفزان بن شریک به زنان و دارایی ها رسید و دید که مردان از گرداگرد آنها دور گشته به آوردگاه شتافته اند. بکریان بر زنان و دارایی های ایشان چنگ انداختند و گروه انبوهی را به اسیری گرفتند. حوفزان نیز همه آنچه را مردان به جای هشته بودند، به تاراج داد و زنان و دارایی های فراوان بگرفت و تندرست به نزد یاران خود بازگشت. اعشی سخنسرای بلند آوازه عرب درباره این جنگ سرود:

يَا سَلْمَ لَا تَسْأَلِي عَنَّا فَلَا كُشِفَتْ	عِنْدَ اللَّقَاءِ وَ لَا سُوْدُ مَقَارِيْفِ
نَجْوِ الدِّينِ هَزَمْنَا يَوْمَ صَبَّحْنَا	يَوْمَ الزَّوْرِينِ فِي جَمْعِ الْأَحَالِيْفِ
ظَلَّلُوا وَ ظَلَّتْ تَكْرُّ الْخَيْلِ وَ سَطَّمْهُمْ	بِالشَّيْبِ مَنَا وَ بِالْمُرْدِ الْغَطَارِيْفِ
تَسْتَأْنِسُ الشَّرْفُ الْأَعْلَى بِأَعْيُنِهَا	لَمَحَ الصُّقُورِ عَلَتْ فَوْقَ الْأَطَالِيْفِ
إِنْ سَلَّ عَنْهَا يَسِيلُ الصَّيْفُ فَاَنْجَرَدَتْ	تَحْتَ اللَّبُودِ مَتَوْنٌ كَالزَّحَالِيْفِ

یعنی: هان ای سلمی، درباره آن دشت هموار و پهناور چیزی

مپرس؛ دشتی که به هنگام دیدار دو سپاه، کران تا کران آن گشوده گشت. نیز دربارهٔ مارهای بسیار گزندناک سخنی به میان میاور. ما در آن روز که بامدادان جنگ درگرفت، در آوردگاه زویرین در میان هم پیمانان خویش، دشمنان را درهم شکستیم. آنان روز را به شب آوردند و اسبان بادپا نیز از بام تا شام در میان ایشان به تاخت و تاز پرداختند و بر این اسبان، پیرمردان و جوانان خوبیروی و دلیر و جنگاور و زیبای ما سوار بودند. برترین بزرگواری‌ها از چشمان ایشان آشنایی و آرامش یافتند بدان گونه که گروه‌های انبوه کرکسان از بلندای آسمان به نشخوارکنندگان چرنده یا برزمین افتاده چشم دوختند. با رسیدن سیل‌های بنیادکن تابستانی، خود را از آن واپس کشید و در زیر برگستوان‌ها پشت و پهلوهای مانندسنگ‌های هموار و درخشان پدیدار گردید.

سخنسرایان دربارهٔ این جنگ سخنان بسیار سروده‌اند. به ویژه اغلب عجلی را سخنان بسیار است. از آن میان ارجوزه‌ای با این آغاز است:

إِنْ سَرَّكَ الْعِزُّ فَجَجِّحْ بِحَشَمٍ

یعنی: اگر ارجمندی تو را شادمان می‌سازد، با شکوهمندی به پیش تاز.

در این ارجوزه می‌گوید:

جاؤوا بزؤیریهم وجئنا بالاصم شیخ لنا کاللیث باقی من ارم^{۱۳}
شیخ لنا معاود صرب البهم یضرب بالسیف اذالرمح انفصم
هل غیر غار صک غاراً فانهمزم

یعنی: آنان دو زویر (دو خداوند) خود را آوردند و ما پهلووان و گرد گردن‌کش خود را آوردیم؛ پیرمردی کارکشته به سان شیر ژیان

۱۴. وزن بیت اول ارجوزه استوار نیست؛ مگر اینکه چنین خوانده شود: «جاؤوا بزؤیریهم وجئنا بالاصم»؛ یا «جاؤوا» تخفیف یابد و خوانده شود: «جؤبزؤیریهم وجئنا بالاصم».

که از روزگار ارم به جای مانده تا این زمان. پیرمردی از ما که دمام بر اسبان زبان بسته می‌تازد؛ و چون نیزه بشکند، با شمشیر می‌زند. آیا با هیچ غاری درآویخت که از برابر او نگریخت.

خواستش از دو «غار» در این بیت، مردان جنگی بنی تمیم و بنی بکر است. نیز او را ارجوزه‌ای است که در آغاز آن می‌گوید:

يَا رَبِّ حَرْبٍ ثَرَّةِ الْأَخْلَافِ

یعنی: چه بسیار پیکاری که چشم‌های ستیزگران را سرشار از اشک سازد.

در این ارجوزه از آن روز گفت‌وگو می‌کند.

اسیر شدن حاتم طایی

ابوعبیده گوید: حاتم طایی همراه سپاهی از مردم خود بر بکر بن وایل تاخت که با ایشان به نبرد پرداختند. قبیله طی شکست خورد و بسیاری از کسان آن اسیر یا کشته شدند. در میان اسیران حاتم بن عبدالله طایی بود. او در نزد مردی از عُنَيزَه در بند بماند. روزی زنی به نام عالیه شتری به نزد وی آورد و گفت: این را رگ بزن. وی آن را سر برید. چون زن اشتر کشته بدید، بترسید و فریاد کشید.

حاتم سرود:

عَالِيَةَ لَا تَلْتَدُ مِنْ عَالِيَةَ	إِنَّ الَّذِي أَهْلَكْتُ مِنْ مَالِيَةَ
إِنَّ ابْنَ أَسْمَاءَ لَكُمْ ضَامِنٌ	حَتَّى يُؤَدِّيَ آنَسَ نَاوِيَةَ
لَا أَقْصِدُ النَّاقَةَ فِي أَنْفِهَا	لَكِنِّي أَوْجِرُهَا الْعَالِيَةَ
إِنِّي عَنِ الْفَصْدِ لَفِي مَفْخَرٍ	يَكْرَهُ مِنِّي الْمِفْصَدُ الْإِلِيَةَ
وَالْخَيْلُ أَنْ شَمَّصَ فُرْسَانُهَا	تَذَكَّرُ عِنْدَ الْمَوْتِ أَمْثَالِيَةَ

یعنی: ای عالیه، روی از خون جهنده برمتاب؛ آنچه تباه کردم، از دارایی خودم بود. پسر اسماء پایندان شماسیت تا هنگامی که جوان فراز آید و شتر به شما سپارد. اشتر را در بینی اش رگ نزنم (بینی آن را سوراخ نکنم) بلکه نیزه بلند را در سینه آن جای دهم. من از رگ زدن روی گردانم و افزار آن مرا خوش نمی‌دارد. اگر اسبان سواران

خود را بیازارند، به هنگام جان سپردن کسانی مانند مرا به یاد آورند.

رمیض عنزی از راه بالیدن به دلاوری مردمش در این پیکار سرود:
 وَ نَحْنُ أَسْرْنَا حَاتِمًا وَ ابْنَ ظَالِمٍ فَكُلُّ ثَوَى فِي قَيْدِنَا وَ هُوَ يَخْشَعُ
 وَ كَعْبَ إِيَادٍ قَدْ أَسْرْنَا وَ بَعْدَهُ أَسْرْنَا أبا حَسَّانَ وَ الْخَيْلُ تَطْمَعُ
 وَ رِيَّانَ غَادِرْنَا يَوْجٍ كَأَنَّهُ وَ أَشْيَاعُهُ فِيمَهَا صَرِيمٌ مُصَّرَعٌ
یعنی: ما حاتم و پسر ظالم را گرفتار ساختیم و اینک هر دو در بند ما هستند و در برابر ما کرنش می کنند. پس از آن کعب بن ایاد و ابوحسان را به بند اندر کشیدیم و اسبان آرزوی تاخت و تاز داشتند. «ریان» را با شتاب درنوشتیم و فروگرفتیم چنان که گویی وی و پیروانش در آنجا دسته گیاهی بریده بودند و در خون خود می تپیدند.

یحیی بن منصور ذهلی چکامه ای سرود و به جنگ های مردم خود بالید. چکامه ای بلند بود که رهنمودهای نیکو داشت. برای اینکه درازگویی نشود، از آوردن آن چشم پوشیدیم. آغاز آن چنین است:
 أَيْنَ عِرْفَانَ مَنْزِلَةٌ وَ دَائِرٌ تَعَاوَرَهَا الْبَوَارِحُ وَ السَّوَارِي
یعنی: آیا «عرفان» را ماندگاه و خانه است؟ جایی که شب ها پیایی بر آن می گذرند و ابرهای شب ریز همواره بر زیر آن می چرخند.

ابو عبیده گوید: اسلام که آمد، در سراسر عرب کسی خانه ای گرامی تر از شیبانیان نداشت و بهتر پناهندگان خود را پاسداری نمی کرد و هم پیمانان بیش تری با او نبودند. عینیه از لخم در میان هم پیمانان بود. در مکه بن کنده با بنی هند همسایگی داشت و عِکْرِمَه از طی و حَوْتَكَة از بنی عُدْرَه و بُنَانَه، همه اینان در شمار بنی حارث بن هَمَّام بودند. عایده از قریش و حواس و ضَبَّه از کِنْدَه همگی از بنی ابی ربیع شمرده می شدند. سلیمه از بنی عبد قیس در شمار بنی اسعد بن همام و وَثِيلَه از بنی ثعلبه و بنی خیبری از طی در میان بنی شیبان می زیستند و عوف بن حارث از کِنْدَه همراه بنی محلم بودند.

همه اینها قبایل و شاخه‌هایی بودند که همسایگی بنی‌شیبان برگزیدند و از این راه ارجمندی و شکوه یافتند و شمارشان رو به فزونی نهاد.

جنگ مُسحَلان

ابوعبیده گوید: ربیعه بن زیاد کلبی با سپاهی از مردم خود بیرون آمد و آهنگ کارزار کرد و با لشکری از بنی‌شیبان برخورد که بیش‌ترشان از بنی‌ابی‌ربیعه بودند. این دو سپاه به سختی با یکدیگر جنگیدند. بنی‌شیبان پیروز شدند و آنان را شکست دادند و گروه‌های انبوهی از آنان را کشتند. این کار در جنگ مسحَلان روی داد. مردم بسیاری را نیز به اسیری گرفتند. سرکرده‌شیبانیان در این روز حیان بن عبدالله بن قیس مُحَلَمی بود. برخی گویند: رهبرشان زیاد بن مرثد از بنی‌ابی‌ربیعه بود. سخسرای ایشان گفت:

سَأَلْتُ رَبِيعَةَ حَيْثُ حَلَّ بِجَيْشِهِ مَعَ الْحَيِّ كَلْبُ حَيْثُ لَبَّتْ فَوَارِسَةَ
عَشِيَّةً وَلَّى جَمْعُهُمْ فَتَتَابَعُوا فَصَارَ إِلَيْنَا نَهْبُهُ وَ عَوَانِسُهُ
یعنی: از ربیعه پپرس که لشکریانش با همه قبیلۀ کلب در کجا فرود آمدند و سوارکاران آن در کجا ماندگار گشتند. آن شامگاه که گروه ایشان رو به گریز نهادند و چپاول دارایی‌های ایشان بهره‌ما گشت و دختران شوهر ناکرده‌شان به چنگال ما افتادند.

سپس ربیع بن زیاد کلبی روی از مردم خود برتافت و به جنگ ایشان شتافت. ایشان او را شکست دادند. او از ایشان دوری گزید و روانه گشت و در میان بنی‌شیبان فرود آمد. او به مردی به نام زیاد از بنی‌ابی‌ربیعه پناهنده شد ولی بنی‌اسعد بن همام او را کشتند. سپس شیبانیان دوستانه‌تر به سان خونبهای وی به کلبیان پرداختند که خرسند شدند.

جنگ سلیم و شیبان

ابوعبیده گوید: سپاه‌یانی از میان بنی‌سلیم به فرماندهی نصیب سلمی بیرون آمدند و آهنگ پیکار با بکر بن وایل کردند. مردی از

بنی شیبان به نام صلیع بن عبد غنم با ایشان دیدار کرد و او سوار بر اسبی راهوار به نام «بحراء» بود و جامه احرام به تن داشت (که می خواست با آن حج گزارد). به ایشان گفت: آهنگ کجا دارید؟ گفتند: همی خواهیم که بر شیبانیان تازیم و ایشان را براندازیم. صلیع گفت: اندکی درنگ ورزید که من خوبی شما را خواهانم. سوگند به خدا می خورم که اگر دست به سوی ایشان یازید، سیصد مرد جنگی سوار بر سیصد اسب اخته بر شما خواهند تاخت و این افزون بر اسب های نر و ماده خواهد بود. اینان اندرز نشنیدند و بر تاختن پافشاری ورزیدند. صلیع بن عبد غنم اسب خود را به تاخت براند و به سوی مردم خود آمد و به ایشان هشدار داد. شیبانیان سوار شدند و آماده کارزار گشتند. بنی سلیم به نزد ایشان آمدند و آماده پیکارشان دیدند. جنگی سخت در گرفت که در آن شیبانیان پیروز شدند و سلیمیان شکست یافتند و کشتگان و اسیران بسیار دادند. جز اندکی تندرست نرھیدند. نصیب فرمانده ایشان گرفتار گشت. عَمْران بن مَرَّة شیبانی او را به اسیری گرفت و گردنش بزد. صلیع سرود:

نَهَيْتُ بَنِي زَعْلٍ غَدَاةَ لَقَيْتُهُمْ وَ جَيْشُ نَصِيبٍ وَالظَّنُونُ تَطَاعُ
وَ قَلْتُ لَهُمْ إِنَّ الْحَرِيبَ وَ رَاكِسًا بِهِ نَعْمَ تَرَعَى الْمُرَارَ رَتَاعُ
وَ لَكِنَّ فِيهِ الْمَوْتُ يَرْتَعُ سِرْبَهُ وَ حَقُّ لَهُمْ أَنْ يَقْبَلُوا وَ يُطَاعُوا
مَتَى تَأْتِيهِ تَلْقَى عَلَى الْمَاءِ حَارِثًا وَ جَيْشًا لَهُ يُوفِي بِكُلِّ بَقَاعِ

یعنی: بامدادان که با فرزندان زعل دیدار کردم و سپاه نصیب را دیدم، ایشان را از رزم هشدار دادم. به ایشان گفتم: همانا در «حریب» و «راکس» چهار پایان و ستورانی هستند که گل گندم همی خورند و از چریدن باز نایستند. ولی مرگ نیز در آنجا بر گذرگاه است و از میهمانان خود پذیرایی می کند و ایشان را به چراگاه نیستی می خواند. سزاوار چنان بود که اندرز بپذیرند و فرمان ببرند. هر زمان به آنجا آیی، بر آب آن پاسداری بینی و سپاهیان را بنگری که همه جا را پر کرده اند.

جنگ جدود

در این جنگ مردان بکر بن وایل با بنی منقر از تیم نبرد کردند. داستان آن چنین بود که حوفزان یعنی حارث بن شریک شیبانی را با بنی سلیط بن یزبوع دوستی و همبستگی بود. او آهنگ خیانت به ایشان کرد و بنی شیبان و ذهل و لهازم را گورد آورد و فرماندهی ایشان را به حمران بن عبد عمرو بن بشر بن عمرو داد. آنگاه روانه کارزار شد و امید ورزید که جایگاهی سست از بنی یربوع بیاید یا هنگامی از ناآگاهی در ایشان پیدا کند تا از آن رهگذر بر ایشان تازد و نرد نبرد بازد. چون به سرزمین بنی یربوع رسید، عتیبه بن حارث بن شهاب از آهنگ بدوی آگاه گشت و مردم خود را آواز داد. اینان راه آب را بر حوفزان بستند. حوفزان به عتیبه گفت: من با تو جز کسانت را نمی بینم ولی همراهان من گروه های انبوهی از بنی بکرند. اگر من بر شما چیره گردم، شمار شما اندک شود و دشمنان چشم از به شما دوزند. اگر شما بر من پیروز شوید، جز بستگان دور مرا نکشید. من از آغاز آهنگ شما نداشتم. اینک پیشنهاد می کنم که با ما از در آشتی درآیید و خرماهای ما را بگیریید که به خدا سوگند هرگز یربوعیان را نیازاریم. او خرماهای ایشان را گرفت و رهانشان ساخت. بکریان برفتند و بر بنی ربیع بن حارث تاختند و او در «جدود» به سر می برد و «واپس مانده» (مقاعس) نامیده شد. از آن رو او را چنین خواندند که از پیمان بنی سعد واپس نشست و خود را کنار کشید. حوفزان بر ایشان تاخت و ایشان از کسان خود به دور بودند. او اسیران و چهارپایانی را با خود برگرفت. بنی ربیع فریادخواه خود را به نزد بنی کلیب فرستادند که پاسخ ندادند و به یاری نیامدند. فریادخواه به نزد بنی منقر بن عبید آمد که مردان ایشان به جست و جوی دشمن سوار شدند و به سوی بکر بن وایل آمدند که سرگرم جنگ بودند. حوفزان در سایه درختی نشسته بود که ناگاه اهتم بن سمن منقری را بر بالای سر خود ایستاده دید. او سوار بر اسب خود شد و اهتم فریاد زد: آی سعدیان! حوفزان

فریاد زد: آی خاندان وایل! بنی‌منقر به‌رزم پیوستند و به سختی جنگیدند. بکریان شکست خوردند و اسیران و دارایی‌ها را رها ساختند و منقریان در پی ایشان تاختند و بسیاری از ایشان را به اسیری گرفتند و بسیاری را بر خاک مرگ انداختند. اهتم، حُمَران بن عبد عمرو فرمانده سپاه دشمن را به اسیری گرفت. قیس بن عاصم‌المنقری را جز کشتن یا گرفتن حَوْفَزَانَ آهنگی نبود. وی سوار بر اسبی جوان شد و در پی حوفزان افتاد و حوفزان بر اسبی تیزتک پرید و رو به گریز نهاد. قیس به نزدیک حوفزان رسید ولی نتوانست او را بگیرد. چون ترسید که از چنگش بگریزد، نیزه‌ای بر پشتش کوفت که حوفزان با شتاب گریخت و آن را از خود واگرداند و تندرست برست. از آن روز حوفزان (دونده شتابان) خوانده شد. درباره نامگذاری او داستان‌های دیگر جز این را نیز گفته‌اند. اهتم درباره اسیر شدن حمران بر دست خود گفت:

نَيْطَتْ بِحُمَرَانَ الْمَنِيَّةُ بَعْدَمَا حَشَاهُ سِنَانٌ مِّنْ شُرَاعَةَ أَرْزَقِي^{۱۴}
 دَعَايَالَ قَيْسٍ وَاعْتَزَيْتُ بِمِنْقَرٍ وَ كُنْتُ إِذَا لَاقَيْتُ فِي الْخَيْلِ اصْدَقُ
 یعنی: مرگت حمران را فروگرفت و با وی درآویخت و این پس از آن بود که نیزه‌ای کبود از شرعه وی را دریافت. او قیسیان را به فریاد خواند و من منقریان را خواندم؛ چون سوار بر اسب به دیدار دشمن شتابم، راست گویم و درست رفتار کنم.

سوار بن حیان منقری از راه بالیدن به‌خویش در برابر مردی از

بکریان، سرود:

وَ نَحْنُ حَفَزْنَا الْحَوْفَزَانَ بِطَعْنَةٍ كَسَّتُهُ نَجِيعًا مِّنْ دَمِ الْبَطْنِ أَشْكَلًا
 وَ حَمْرَانَ قَسْرًا أَنْزَلْتُهُ رِمَاحَنَا فَمَالَجَ غُلًّا فِي ذِرَاعِيهِ مُثْقَلًا
 فَيَا لَكَ مِنْ أَيَّامِ صِدْقٍ نَعْدُهَا كَيَوْمِ جُؤَانَا وَ النَّبَاجِ وَ تَبْتَلَا
 قَضَى اللَّهُ أَنَا يَوْمَ تَقْتَسِمُ الْعُلَى أَحَقَّ بِهَا مِنْكُمْ فَأَعْطَى فَأَجْرَلَا
 فَلَسْتُ بِمُسْطَبِعِ السَّمَاءِ وَلَمْ تَجِدْ لِعِزِّ بِنَاءِ اللَّهِ فَوْقَكَ مَنَقَلًا
 یعنی: ما بر حوفزان ضربتی زدیم که جامه‌ای از خون سیاه و

۱۴. وزن بیت اول تزلزل دارد، مگر اینکه «نَيْطَتْ» خوانده شود.

رنگارنگ بر شکم او پوشاند. نیزه‌های ما حمران را به‌زور فرود آوردند و او زنجیری گرانبار بر دو بازی خود را پذیرا گشت. چه روزهای درست و مردانه‌ای که می‌توانیم برای خود برشماریم: روز حواثا، روز نجاج و روز نبتل [کوهی در سرزمین طی]. خدا چنین فرمان داد که چون بزرگواری را بخش می‌کردند، ما برای آن از شما سزاوارتر باشیم؛ از این‌رو آن را ارزانی ما فرمود و بسیار به ما بخشید. تو نتوانی با سرنوشت آسمانی درافتی؛ و نتوانی از شکوهی که خدا بر زَبَرِ سرت برافراشته است، به جای دیگری کوچ کنی.

[واژه تازه پدید]

منقر: به کسر میم و سکون نون و فتح قاف. رُبِيع: به ضم راء و فتح بای تک نقطه‌ای.

جنگ ایاد (جنگ آعشاش و جنگ عظالی)

از این‌رو آن را جنگ «عظالی» خواندند که در آن بسطام بن قیس و مفروق بن عمرو و هانی بن قبیصه بر سر فرماندهی با همدگر گلاویز شدند. بکریان در زیر فرمان ایرانیان و خسرو شاهنشاه ایران بودند. ایرانیان ایشان را خوراک و ساز و برگ می‌دادند. اینان در دسته‌ای سیصد نفری و هم‌پشت از نزد فرماندار عین‌التمر روانه شدند و امید به این بستند که بنی‌یربوع به سوی «حزن» (زمین‌های ناهموار) فرود آیند. از این‌رو بنی‌عُتیبَه و بنی‌عُبَید و بنی‌رُبَید در حزن فرود آمدند و بنی‌زبید در «حدیقه» (بوستان). بنی‌عُبَید و بنی‌عتیبه در «رَوْضَةُ الثَّمَد» (بوستان کم‌آب) فرود آمدند. سپاه بکریان فراز آمد و در «حَضْبَةُ العَصَى» (دامنه ریگزار کوهستان) ماندگار شد. بسطام در حدیقه سیاهی بدید و جوانی را نگریست که او را بازشناخت چه از هنگامی که عتیبه او را به اسیری گرفته بود، جوانان بنی‌ثملبه را می‌شناخت. بسطام دربارهٔ سیاهی دیده شده در حدیقه از آن جوان پرسش کرد. جوان گفت: بنی‌زبیدند. بسطام

پرسید: شمارشان چند است؟ جوان گفت: پنجاه خانوار. بسطام پرسید: پس بنی عبید و بنی عتیبه کجایند؟ جوان گفت: در روضه الثمد باشند و دیگر مردمان در خُفَّانَد (خُفَّاف نام جایی است). بسطام به مردم خود گفت: ای بکریان، آیا از من فرمان می‌برید؟ گفتند: آری. بسطام گفت: بهتر چنین می‌بینم که این قبیله تنها مانده (بنی زبید) را تاراج کنید و تندرست بازگردید. گفتند: بنی زبید چه دارند که چپاول کنیم؟ گفت: تندرست رهیدن یکی از دو غنیمت است. گفتند: عتیبه بن حارث (دشمن تو) درگذشته است. مفروق گفت: ای ابوصهباء، از اندازه خویش درگذشته‌ای^{۱۵}. هانی گفت: خفه شو. بسطام گفت: اسید بن جبابة شب و روز از مادیان سرخ و سپید خود جدا نمی‌شود. چون آوای سم ستوران و بانگ شما را بشنود، سوار آن شود و بر فراز ملیحه آید و آواز دردهد: آی فرزندان ثعلبه! در این هنگام ضربت‌هایی بر شما فرود آید که چپاول را از یاد شما ببرد و هیچ‌یک از شما نداند که دوستش در کجا در خاک و خون تپیده است. شما نافرمانی من کردید و من پیرو شمایم و به‌زودی خواهید دانست. ایشان بر بنی زبید تاختند و به سوی بنی عبید و بنی عتیبه روی آوردند. مادیان: اسید کوفته شدن سم ستوران بر زمین را شنید و سم بر زمین کوفت. اسید بر آن سوار شد و رو به سوی ملیحه آورد و بنی یربوع را چنین آواز داد: ای داد از این بامداد شوم! آی خاندان ثعلبه بن یربوع! هنوز خورشید به بلندی نگراییده بود که آنان فرا رسیدند و به‌سختی سرگرم پیکار شدند. بنی شیبان پس از کشتن گروهی از شهسواران ایشان، شکست خوردند و از شیبانیان نیز گروهی اسیر و کشته شدند. یکی هانی بن قبیصه بود که گرفتار گشت و بهای آزادی خود پرداخت و خود را رها ساخت. مُتمم بن نویره در باره این پیکار گفت:

لَعْمَرِي لِنِعْمِ الْحَيِّ أَسْمَعُ غُدُوَّةَ أَسِيدٍ وَقَدْ جَدَّ الصَّرَاخُ الْمُصَدِّقُ

۱۵. مبارت عربی چنین است: قَدَانْتَفَخَ سَحْرُكَ يَا أَبَا الصَّهْبَاءِ. برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «پس برخود بادکن». واژه‌نامه‌ها: سَحْر (به‌ضم و فتح سین). انتفخ سحره: از حد و اندازه خویش درگذشت.

وَ أَسْمَعُ فِثْيَانَا كَجِنَّةِ عَبْقَرٍ لَّهُمْ رَيْقٌ عِنْدَ الطَّعَانِ وَ مَصْدَقٌ
 أَخَذَنَ بِهِمْ جَنْبِي أُفَاقٍ وَ بَطْنَهَا فَمَا رَجَعُوا حَتَّى أَرَقُوا وَ أَعْتَقُوا
یعنی: به جان خودم سوگند که جوانانی شایسته بودند آنان که در
 هنگام بامداد همراه اسید آمدند و من آوازشان را شنیدم و دیدم که
 بانگ‌های مردان جنگی بالا گرفته است. آواز جوانانی رزمنده را
 شنیدم که به پریان «عبقر»^{۱۶} می‌مانستند و به هنگام فرود آمدن
 شمشیر و نیزه، سخت نیک می‌تاختند و می‌جنگیدند. با ایشان دوسوی
 «افاق» و میان آن را بگرفتند؛ از کارزار بازنگشتند تا دشمنان را
 برده خود ساختند و سپس آزادشان کردند.

عوام درباره این جنگ سرود:

قَبِحَ الْإِلَهُ عِصَابَةً مِنْ وَاوَلٍ يَوْمَ الْأَفَاقَةِ أَسْلَمُوا بِسَطَامًا
 وَ رَأَى أَبُو الصَّهْبَاءِ دُونَ سَوَامِهِمْ طَلَعْنَا يُسَلِّي نَفْسَهُ وَ زِحَامًا
 كُنْتُمْ أَسُودًا فِي الْوَعَى فَوُجِدْتُمْ يَوْمَ الْأَفَاقَةِ فِي الْغَبِيطِ نَعَامًا
یعنی: خدا زشت گرداناد گروهی از وایل را که در روز «افاقه»
 بسطام را تنها گذاشتند. ابوصهباء در برابر ستوران ایشان ضربت‌ها
 فرود آورد که خود و مردم خود را آرامش بخشید. شما در پهنه جنگ
 شیران ژیان بودید و در روز «افاقه» در «غبیط» با گله‌های شترمرغ
 (دشمنان بزدل) دیدار کردید.

عوام گفتارهای بسیاری درباره این جنگ سرود. چون پافشاری

کرد، بسطام شترش را گرفت. مادرش گفت:

أَرَى كُلَّ ذِي شِعْرٍ أَصَابَ بِشِعْرِهِ خَلَا أَنْ عَوَّامًا بِمَا قَالَ عَيْلًا
 فَلَا يَنْطَقْنَ شِعْرًا يَكُونُ جَوَازُهُ كَمَا شَعَرَ عَوَّامٌ أَعَامَ وَ أَرْجَلًا
یعنی: هر سخنسرای را می‌بینم که از راه سروده خویش به‌جایی
 می‌رسد به جز عوام که لگام اسب خود را با آنچه گفت از دست بداد.
 مبادا از دهان بیرون آید آن سروده‌ای که پاداش آن مانند پاداش
 سروده‌های عوام باشد که لگام را بگسست و خود را پیاده ساخت.

۱۶. عَبْقَر (با دو فتحه): جایی که عربان گمان می‌برند میهن پریان است.

جنگ شقیقه و کشته شدن بسطام

در این روز میان بنی‌شیبان و ضبه بن اَدّ جنگ درگرفت و بسطام قیس، رهبر شیبانیان کشته شد.

انگیزه این جنگ چنین بود که بسطام بن قیس بن مسعود بن خالد بن عبدالله ذی‌الجَدین به جنگ بنی ضبه رفت و برادرش سلیل بن قیس او را همراهی کرد. همراه وی مردی از بنی‌اسد بن خزیمه به نام نقید بود که با پرندگان فال می‌گرفت و پیشگویی می‌کرد. چون بسطام لختی از راه را پیمود يك شب در خواب دید که مردی به نزد وی آمد و گفت: «دلو پر بالا می‌آید و به لغزش‌گاه می‌رسد و سرنگون می‌شود و آب می‌ریزد». او خواب خود با نقید بگفت و نقید شگون بد زد و گفت: چرا نگفتی «برمی‌گردد و پر می‌شود» تا شگون بد آن از تو زدوده گردد؟ بسطام رو به راه نهاد و پیش راند. چون به تپه‌ای به نام «حسن» در سرزمین ضبه رسید، بر فراز آن برآمد تا پیش روی خود را ببیند. ناگاه دید که چهارپایان و ستوران سراسر بیابان را پر کرده‌اند و از آن میان هزار ماده شتر از آن مالک بن مُنتَفِقِ ضَبّی از بنی‌ثعلبه بن سعد بن ضبه است که چشم‌اشترِ نر آنها را کور کرده‌اند. به روزگار جاهلی چون شمار اشتران‌شان به هزار می‌رسید، چشم‌شتر نر آن را کور می‌کردند تا چشم‌زخم نبینند. اشترانی چریده بهاران و فربه بودند و مالک بن منتفق در میان آنها سوار بر اسب می‌چرخید. چون بسطام بر زبر تپه برآمد، ترسید که او را ببینند و هشدار یابند. از این‌رو فروخفت و آرام فرولغزید و خود را به زمین رساند و به نزد کسان خود آمد و گفت: ای بنی‌شیبان، تا امروز چنین چیزی ندیده‌ام که این همه دام‌ها رها باشند و خداوندان‌شان از ایشان برکنار و ناآگاه باشند و بتوان با يك تازش همه‌شان را به ناگاه فرو گرفت. نقید به ریش بسطام نگریست و دید که چون بر زمین لغزیده، پر خاک شده است. باز شگون بد زد و گفت: اگر مرغ راست بگوید، او نخستین کس باشد که بر زمین افتد و کشته شود. مرد اسدی آهنگ جدا شدن از بسطام کرد ولی از اندیشه دوری و جدایی از وی، او را

لرزه فراگرفت. از این رو گفت: ای ابوصهباء برگرد که می ترسم کشته شوی. بسطام نشنید و نقید از او جدا گردید.

بسطام و یارانش سوار شدند و بسر شتران تاختند و آنها را به پیش راندند و شتر نر مالک به نام «ابوشاعر» که یک چشمش کور بود، در میان آنها بود. مالک بر اسب خود جست و تندرست برهید و چون بر زبر تعشار برآمد، فریاد زد: آی مسردم، دشمنان رسیدند! آنگاه بازگشت. سوارگان به چپاولگران رسیدند و دیدند که دامها را به پیش می رانند. شتر نر او ابوشاعر از گله واپس می گریخت که بازگردد و اشتران در پی آن روانه می شدند. هر ماده شتری که به دنبال آن می افتاد، بسطام آن را پی می کرد. چون مالک دید که بسطام و یارانش چه می کنند، فریاد زد: ای بسطام، این چه نابخردی است! آنها را پی نکن که یا از آن ما باشند یا از آن تو. بسطام گوش نداد.

بسطام در دنباله مردم سوار بر اسبی سیاه رنگک به نام زعفران بود و مردان خود را پاس می داشت. چون سواران ضبه رسیدند، مالک به ایشان گفت: بر مشک های ایشان تیر افکنید. آنان همی بر مشک ها تیر افکندند و آنها را بشکافتند. بنی ثعلبه فرا رسیدند و پیشاپیش ایشان مردی کم خرد به نام عاصم بن خلیفه صباحی بود. او پیشتر نیزه ای به دنبال خود می کشید. به او می گفتند: ای عاصم، با این چه می کنی؟ می گفت: بسطام را می کشم. چون فریاد خواه آمد، عاصم بی دستوری پدر سوار بر اسب وی شد و خود را به سواران رساند. به یکی از مردم ضبه گفت: سرکرده کدام است؟ گفت: آن که بر اسب سیاه است. عاصم به تاخت براند تا با وی برابر شد و آنگاه نیزه ای را در میان گوشش فروکوفت که از آن سوی دیگر بیرون آمد. بسطام بر روی درختی به نام «الائه»^{۱۷} افتاد. چون شیبانیان چنین دیدند، ستوران را رها کردند و رو به گریز نهادند. بسیاری کشته شدند و بسیاری اسیر. بنی ثعلبه نجاد بن قیس برادر بسطام را با هفتاد

۱۷. الائه: درختی تلخ و همواره سبز و دارای چشم اندازی زیباست که در ریگ ها می روید و با آن رنگریزی می کنند. نام درخت «الاء»، مفرد آن «الائه» و جمع آن «الائات» است.

شیبانی اسیر کردند. عبدالله بن عنمة ضبی همسایه شیبانیان بود. ترسید که او را بکشند. از این رو در سوگ بسطام سرود:

لَا مَ الْاَرْضِ وَيَلِّ مَا اَجَنَّتْ	عَدَاةَ اَصْرَّ بِالْحَسَنِ السَّبِيلُ
يُقَسِّمُ مَالَهُ فِينَا وَ نَدْعُو	اَبَا الصَّهْبَاءِ اِذْ جَنَحَ الْاَصِيلُ
اَجِدْكَ لَنْ تَرِيهِ وَ لَنْ نَرَاهُ	تَحُبُّ بِهٖ عُدَا فِرَّةَ ذُمُولُ
حَقِيْبَةُ بَطْنِهَا بَدَنٌ وَ سَرِيحُ	تُعَارِضُهَا مُزَيَّبَةُ زُوُوْلُ
الْحَى مِيْعَادٍ اَزَّعَنْ مُكْفَهْرُ	تُضَمَّرُ فِى جَوَانِيهِ الْخِيُوْلُ
لَكَ الْمِرْبَاعُ مِنْهَا وَ الصَّفَايَا	وَ حُكْمُكَ وَ النَّشِيْطَةُ وَ الْفُصُوْلُ
لَقَدْ صَمَّتْ بَنُو زَيْدٍ بِنِ عَمْرُو	وَ لَا يُوْفَى بِبِسْطَامٍ قَتِيْلُ
فَخَرَّ عَلٰى الْاَلَاةِ كَمْ يُوَسَّدُ	كَأَنَّ جَبِيْنَهُ سَيْفٌ صَقِيْلُ
فَاِنْ يَجْزَعُ عَلَيْهِ بَنُو اَبِيْهِ	فَقَدْ فُجِعُوا وَ فَاتَهُمْ جَلِيْلُ
بِمِطْمَامٍ اِذَا الْاَشْوَالُ رَاَحَتْ	اِلَى الْحُجْرَاتِ لَيْسَ لَهَا فِصِيْلُ

یعنی: وای بر مادر زمین تا هر زمان که پوشیده باشد؛ آن روز که در تپه «حسن» راه را بر آن شهبسوار بست و به وی گزند رسانید. او دارایی خود را در میان ما بخش می‌کرد و چون شب فرامی‌رسید، ما او را به فریاد می‌خواندیم و ابو صهباء را دادرس خویش می‌دیدیم. آیا به‌راستی هرگز او را نخواهی دید و نخواهیم دید؟ آن بامداد که اشتری ستبر پیکر و تندرو در برابر او تند و چالاک می‌دوید. در دنباله شکمش جامه زبرین وزین است که تنگی خوی باران و زداینده از میان راه آن را در بر می‌گیرد. به سوی نویدگاه خودپسند روی ترش کرده‌ای که اسبان فربه در کنار او نزار می‌گردند. اشتران فربه چریده در بهار و گزیده آن، تو را باشد و فرمان تو درباره بخش کردن غنیمت‌های برگرفته از راه و غنیمت‌های افزون آمده روا گردد. فرزندان زید بن عمرو کسر شدند؛ و هیچ کشته‌ای همتای بسطام نباشد. او بر بوتۀ «الائه» فروافتاد و کس در زیر سر یا پیکرش بالش و بستر نگسترد؛ گویا پیشانی وی شمشیری درخشان بود. اگر فرزندان پدرش بر وی شیون کنند، روا باشد که سوگی بزرگ بر ایشان فرود آمده است و مردی سترگ را از دست داده‌اند. مردی بسیار خوراک‌رسان که اشتران دم افراخته بچه از شیر گرفته را بکشد

و گوشت آن بپزد و به خانه‌ها آورد و برخوان گذارد.

چون بسطام پایگاهی بلند داشت، هیچ خانه‌ای در میان بکر بن و ایل نبود که از مرگت او سوگوار نشد و در سوگت او سخنی نسرود.

از آن میان شَمَلَةَ بنِ أَخْضَرَ بنِ هُبَيْرَةَ ضَبِّي در یاد او سرود:

فَيَوْمَ شَقِيقَةَ الْحَسَنِينَ لَأَقْتُ بَنُو شَيْبَانَ أَجَالاً قِصَاراً
شَكَكْنَا بِالرَّمَاحِ وَ هُنَّ رُوزٌ صَمَاخِي كَبِشِيمٍ حَتَّى اسْتَدَارَا
وَ أَوْجَرْنَاهُ أَسْمَرَ ذَاكُغُوبٍ يُشْتَبُهُ طَوْلُهُ مَسْدَأُ مُغَاراً

یعنی: در روز جنگ دو تپه «حسن»، بنی‌شیبان را سرآمدهایی کوتاه فروگرفت. با نیزه‌هایی خمیده، دو سوی گوش‌های بخته ایشان را شکافتیم تا بر گرد خود چرخید. او را با نیزه‌ای ته گرد فروکوفتیم که درازای آن به رسنی تافته می‌مانست.

در این شعر، «شقیقه» زمینی سخت میان دو تپه شنزار است. «حسنین» دو تپه ریگزار بودند که نبرد در آنجا رخ داد. مادر بسطام بن قیس در سوگت وی گفت:

لَيْبِكِ ابْنِ ذِي الْجَدِّينِ بَكْرُ بْنُ وَايِلٍ فَقَدْ بَانَ مِنْهَا زَيْئُهَا وَ جَمَالُهَا
إِذَا مَا غَدَا فِيهِمْ غَدَا وَ كَأْتَهُمْ نُجُومٌ سَمَاءٍ بَيْنَهُنَّ هِلَالُهَا
فَلِلَّهِ عَيْنًا مَنْ رَأَى مِثْلَهُ فَتَسَى إِذَا الْخَيْلُ يَوْمَ الرَّوْعِ هَبَّ نِزَالُهَا
عَزِيْزُ الْمَكْرِ لَا يَهْدُ جَنَاحُهُ وَ لَيْثٌ إِذَا الْفَتْيَانُ رَلَّتْ نِعَالُهَا
وَ حَمَالٌ أَثْقَالٍ وَ عَائِدٌ مُعْجِرٍ تَحَلُّ إِلَى كَلِّ ذَاكَ رِحَالُهَا
سَيْبِكِ عَانَ لَمْ يَجِدْ مَنْ يَفْكُهُ وَ يَبْكِيكَ فُرْسَانُ الْوَعَى وَ رِجَالُهَا
وَ تَبْكِيكَ أَسْرَى طَالَمَا قَدْ فَكَّكْتَهُمْ وَ أَرْمَلَةٌ ضَاعَتْ وَ ضَاعَ عِيَالُهَا
مُقَرَّبُ حَوَامِ الْخُطُوبِ وَ مُدْرِكُ الْ حُرُوبِ إِذَا صَالَتْ وَ عَزَّ صِيَالُهَا
تُغَشِّي بِهَا حِينًا كَذَاكَ فَفُجِعَتْ تَمِيمٌ بِهِ أَرْمَاحُهَا وَ نِيَالُهَا
فَقَدْ ظَلَفَرَتْ مِتًّا تَمِيمٌ بِعَشْرَةٍ وَ تِلْكَ لِعَمْرَى عَشْرَةٌ لَا تُقَالُهَا
أُصِيبَتْ بِهَيْبَانٍ وَ الْحَيُّ يَشْكُرُ وَ طَلِيْرٌ يُرَى إِرسَالُهَا وَ جِبَالُهَا

یعنی: باید که فرزندان بکر بن و ایل بر پسر ذوالجدین گریه سر دهند و زاری کنند زیرا زیب و زیور و زیبایی‌شان از ایشان جدا

گشت و دور شد. چون همراه ایشان روانه گردد، چنان باهم خرامان گردند که گویی ستارگان آسمانند که ماهی نو از میان خودشان همراه ایشان پدیدار گشته است. چون به روز نبرد و هراس پهلوانان، رویارویی سواران با همدگر آغاز گردد، خوشا به آن چشمی که جوانمردی مانند او را دیدار کرده باشد. به سان ارجمندان تاختن آورد و بارگاه او با تاختن فرو نیاشد و سست نگردد. چون پاهای جوانان بلغزد، او شیری دمان باشد. تن به زیر بارهای گران مردم خویش دهد و بی‌بهرگان را تیمار دارد و همه نیازمندان بار بر بندند و روی به سوی وی آورند. گرفتاری که هیچ‌کس نیابد تا بندهای او را بگسلاند، بر تو به‌زاری خواهد گریست و سوارگان جنگ آزموده مردم با مردان جنگی ایشان بر تو شیون خواهند کرد. بسیاری اسیران بر تو خواهند گریست که همواره در آزادی ایشان می‌کوشیدی و بیوه‌زنانی مویه خواهند کرد که پایمال گشته باشند و نان‌خوران ایشان رو به نابودی نهاده باشند. گشاینده گره‌های دشوار در پیشامدهای جانکاه و جنگ‌های سخت بود و چون آتش جنگ تیز می‌شد و کوره پیکار به تافتگی می‌گرایید، رو به آوردگاه می‌نهاد و رشته فرمان را به دست می‌گرفت و کارهای گران از پیش پای دیگران بر می‌داشت. چنین بود که پیک نابودی او را برگرفت و برد و تمیمیان با کشتن او ما را داغدار کردند و تیر و نیزه خود را سیراب ساختند. تمیمیان بر لغزشگاهی از ما دست یافتند ولی سوگند به جان خودم که بهانه ایشان را بر این لغزش نپذیرند و گناه ایشان را نیامرزند. از مرگ او لشکریان و مردم قبیله در سوگ نشستند؛ و پرندگان که به آسمان رها می‌شدند و پر و بال‌هایشان بسته می‌شدند یا خود فرادید می‌آمدند.

[واژه تازه پدید]

عَنْمَه: به فتح عین بی نقطه و نون.

جنگِ نِسار

نِسار نام رشته کوهی به هم پیوسته است که جنگ در آن رخ داد و این رشته کوه در میان عرب‌ها بلندآوازه است.

انگیزه این جنگ چنان بود که بنی تمیم بن مُرّ بن اُدّ روزی عمو-های خود بنی ضَبّه بن اُد و بنی عبدمناة بن اُد می‌خوردند و از دارایی-های ایشان روزگار می‌گذراندند. يك بار چنان شد که بنی ضبه بن اُد بر گروهی از تمیمیان تاختند. بنی تمیم در پی ایشان شتافتند ولی گروه رباب از پهنه آوردگاه دور گشتند و رو به گریز نهادند. اینان فراهم آمده از این کسان بودند: تیم، عدی، ثور اَطَحَل، عَکَل فرزندان بنی عبدمناة بن اُد و ضبه بن اُد. ایشان را از آن رو «رباب» خواندند که به هنگام هم‌پیمان شدن، دست‌های خود را در شیره میوه («رب») فرو بردند و به بنی اسد پیوستند که در این هنگام هم‌پیمانان بنی دُبَّیّان بن بغیض بودند. فریادخواه بنی ضبه فریاد برآورد: ای فرزندان خِنْدِف، به دادم برسید! فرزندان اسد به فریاد ایشان رسیدند. این نخستین روزی بود که بنی ضبه دست دادخواهی به سوی خندف دراز کردند و از هم‌پیمانان خود ظبی و غَطَفَان یاری خواستند. سرکرده اسدیان در جنگ نِسار عوف بن عبدالله بن عامر بن جذیمه بن نصر بن قعین و به گفته برخی، خالد بن نَضَلَه بود. سرکرده ربابیان اسود بن منذر برادر نعمان بن منذر بود. ولی این درست نیست. سر-کرده همه ایشان حصن بن خَدِیْفَه بن بدر بود. درباره همین جنگ است که زُهَیْر بن اَبی سَلْمی می‌گوید:

وَ مَنْ مِثْلُ حِصْنٍ فِي الْحُرُوبِ وَ مِثْلُهُ لِإِنْدَادِ ضَيْمٍ أَوْلَامٍ يُحَاوِلُهُ
إِذَا حَلَّ أَحْيَاءُ الْأَحَالِيفِ حَوْلَهُ بِذِي نَجَبٍ لَجَّائُهُ وَ صَوَاهِلُهُ

یعنی: برای زدودن ستم یا کاری که آهنگ انجام آن را دارد، کدام کس مانند «حصن» باشد و کدام کس چون او روی به پهنه پیکار آورد؟ آن هنگام که تیره‌های هم‌پیمان بر پیرامون وی گرد آمدند؛ این در ذی‌نجب رخ داد که رزمندگان بر ستوران رزمی و اسبان جنگی سوار بودند.

چون گزارش این کار به تمیمیان رسید، از بنی عامر بن صعصعه یاری خواستند و اینان به یاری آنان شتافتند. فرمانده بنی تمیم حاجب بن زراره بود. عامر بن صعصعه را «جَوَّاب» (جهانگرد) می‌خواندند و نام او مالک بن کعب از بنی ابی بکر بن کلاب بود زیرا جواب، فرزندان جعفر را به سوی بنی حارث بن کعب بیرون رانده بود و اینان با آنان هم‌پیمان شده بودند. برخی گویند: سرکرده عامر شریح بن مالک قشیری بود. دو سپاه روانه شدند و در «نَسار» با یکدیگر دیدار کردند و به نبرد باهم درایستادند. عامریان پایداری کردند و از این رو کشتار در میان ایشان رو به‌فزونی نهاد. تمیمیان از هم گسستند و تندرست برهیدند و چندان کسی از ایشان کشته نشد. شریح قشیری سرکرده عامریان و عبید بن معاویه بن عبدالله بن کلاب و دیگرانی جز اینان کشته شدند. شماری از زنان بزرگ‌زاده پنی-عامر به اسیری افتادند که از این میان می‌توان سلمی دختر مُخَلَف و عَنقَاء دختر هَمَّام و جز این دو را نام برد. سلمی این سخنان را در سرزنش «جَوَّاب» (عامر بن صعصعه) بسرود:

لَحَى الْإِلَٰهَ أَبَا لَيْلَى بِفَسْرَتِهِ يَوْمَ النَّسَارِ وَ قُنْبِ الْعَيْرِ جَوَّابَا
كَيْفَ الْفِخَاؤُ وَ قَدْ كَانَتْ بِمُعْتَرِكِ يَوْمَ النَّسَارِ بَنُو ذُبْيَانَ أَرْبَابَا
لَمْ تَمْنَعُوا الْقَوْمَ أَنْ أَشْلَوْا سَوَامِكُمْ وَ لَا النَّسَاءَ وَ كَانَ الْقَوْمُ أَحْرَابَا

یعنی: خدا ابو لیلی را خوار گرداند که در جنگ نَسار پشت به دشمن کرد و رو به گریز نهاد؛ نیز خوار گرداند پوست نسرینه خر جواب را. چه‌گونه توانی به خود بالید که این گریز در روز نبرد بود؛ روز جنگ نَسار که بنی ذبیان خداوندگاران آن بودند. آن مردم را که ستوران شما را به پیش راندند و به تاراج بردند و زنان شما را در جنگ خود گرفتار ساختند، بازداشتید و از ماندگاه خویش دور نساختید.

مردی دیگر در نکوهش جَوَّاب و طَفِيل برای گسریختن از دو همسرش، چنین گفت:

وَ فَرَّ عَنْ ضَرَّتَيْهِ وَ جَهْ خَارِئَةٍ وَ مَالِكٍ فَرَّ قُنْبِ الْعَيْرِ جَوَّابَا

یعنی: او با چهره‌ای آلوده به پلیدی از برابر دو زن خود گریخت؛ مالک نیز گریخت یعنی آن «جهانگرد» که پوست نرینه خری را می‌ماند، رو به گریز نهاد.

قُنْبُ: پوست نرینه است. «جَوَابُ» نام دیگری برای مالک است. او را از این رو بدین نام خواندند که جهانگردی می‌کرد یعنی جای پای گریختگان را می‌جست و ایشان را پیدا می‌کرد. بِشْرِ بْنِ أَبِي خَازِمٍ درباره شکست حاجب سرود:

وَ أَقَلَّتْ حَاجِبٌ جَوْبَ الْعَوَالِي عَلَى شَقْرَاءِ تَلَمَعُ فِي السَّرَابِ
وَلَوْ أَدْرَكَنَّ رَأْسَ بَنِي تَمِيمٍ عَقْرَنَ السَّوْجَةَ مِنْهُ بِالسَّرَابِ
یعنی: حاجب رو به سوی «جَوْبُ الْعَوَالِي» آورد و پا به گریز نهاد؛ سوار بر مادیانی سرخ‌موی گشت که در میان سراب می‌درخشید. اگر اینان سرکرده تمیمیان را دریافته بودند، چهره‌ او را بر خاک می‌سودند.

جنگک نَسَارِ پس از جنگک جبله بود که لقیط بن زراره در آن کشته شد.

[واژه تازه پدید]

جَوَابُ: به فتح جیم و تشدید واو که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است. خَازِمُ: با خای نقطه‌دار و زاء.

چون درست يك سال از جنگک نَسَارِ گذشت، عرب‌هایی که در این جنگک حاضر آمده بودند، گرد هم آمدند. سرکردگان‌شان در جنگک جِفَّارِ همان سرکردگان جنگک نَسَارِ بودند. جز اینکه به گفته برخی، سرکرده بنی‌عامر در این جنگک عبدالله بن جَعْدَةَ بن کعب بن ربیعہ بود. دو لشکر در جِفَّارِ دیدار کردند و به جنگک درایستادند. جنگک جِفَّارِ را «صَيْلَمُ» (بنیادکن) خواندند زیرا در این پیکار مردان بسیاری کشته شدند. بشر بن ابی‌خَازِمِ درباره پشْتیبَانِ داغ و تعصب‌آمیز تمیمیان از عامریان گفت:

عَصَبَتْ تَمِيمٌ أَنْ يُقْتَلَ عَامِرٌ يَوْمَ النَّسَارِ فَأَعْقَبُوا بِالصَّيْلِمْ
 كُنَّا إِذَا نَفَرُوا لِحَرْبٍ نَفَرَةً نَشْفِي صُدَاعَهُمْ بِرَأْسِ صِلْدِمِ
 نَعْلُو الْقَوَارِسَ بِالسُّيُوفِ وَ نَعْتَزِي وَ الْخَيْلَ مُشَعَلَةَ التُّحُورِ مِنَ الدَّمِ
 يَخْرُجْنَ مِنْ خَلَلِ الْعُبَارِ عَوَاسِأ حَبَبَ السِّبَاعِ بِكُلِّ لَيْثٍ صَيْعَمِ

یعنی: تمیمیان گرفتار خشم شدند که عامریان کشتار شوند. این به روز جنگ نَسار بود؛ چون خشم گرفتند، جنگ «بنیادکن» به دنبال آن ایشان را فروگرفت. ما چنان بودیم که چون دشمنان مان روانه کارزار می‌گشتند، سر درد ایشان را با سری سخت و نستوه بهبود می‌بخشیدیم. با شمشیرهای آخته بر سر سواران می‌کوفتیم و دل خود را خنک می‌ساختیم. در این هنگام، سرو سینه اسبان از باران خون درخشیدن می‌گرفت. از لا بلای گرد و باد آوردگاه، ترشروی بیرون می‌آیند چنان که درندگان از برابر شیران ژیان رو به گریز می‌نهند.

این چکامه را ابیات بسیار است. نیز او سرود:

يَوْمَ الْجِفَارِ وَ يَوْمَ النَّسَا رَكَانَا عَدَاباً وَ كَانَا غَرَامَا
 فَأَمَّا تَمِيمٌ تَمِيمٌ بِنُ مَرٍّ فَأَلْفَاهُمْ الْقَوْمُ رَوْبِي نِيَامَا
 وَ أَمَّا بَنُو عَامِرٍ بِالْجِفَارِ وَ يَوْمَ النَّسَارِ فَكَانُوا نِعَامَا

یعنی: جنگ جفار و جنگ نَسار مایه تاوان و شکنجه دشمنان ما بودند. اما تمیمیان یعنی فرزندان تمیم بن مر، مردان ما ایشان را در آن هنگام فروگرفتند که راهی دراز پیموده به خوابی سنگین فرورفته بودند. اما عامریان، در جنگ جفار و جنگ نَسار به سان شترمرغان از برابر پلنگان رو به گریز می‌نهادند.

جنگ صَفَقَه و کُلاب دوم

انگیزه جنگ صفقه چنان بود که باذان کارگزار و نماینده خسرو پرویز در یمن، کاروانی از دارایی‌ها و ارمغان‌ها روانه دربار او کرد. چون کاروان به جایی به نام «تَطَاع» در سرزمین نجد رسید، تمیمیان بر آن تاختند و آن را تاراج کردند و فرستادگان و اسواران خسرو را به چپاول گرفتند. اینان یغما گشته، بر هُوْدَةَ بن علی حنفی

فرماندار یمّامه درآمدند. او به ایشان خوبی کرد و ایشان را جامه پوشاند. پیش از این هر بار که خسرو پرویز کاروانی از مایه‌های خوشبوی و کالاهای کمیاب و پارچه‌های گرانبها گسیل یمن می‌کرد که در آنجا بفروشد، هودّه بن علی حنفی فرستادگان او را ساز و برگ و جنگ‌افزار و بار و بنه می‌بخشید و ایشان را پناه می‌داد و نیک می‌نواخت. خسرو خواهان آن بود که وی را ببیند و بر کارهایش پاداش دهد. چون در این واپسین بار به این کسان که گرفتار تمیمیان شدند نیکویی کرد، به وی گفتند: شاهنشاه پیوسته از تو یاد می‌کند و خواهان آن می‌گردد که به دیدار وی شتابی. او با ایشان روانه گشت. چون بر شاهنشاه درآمد، وی را گرامی داشت و نیک بنواخت و با وی به‌گفت‌وگو پرداخت تا اندازه‌ی خردش را تواند بازشناخت. شاهنشاه از او چیزها دید که شادش گردانید. از این‌رو فرمان داد که زر و سیم فراوان به او دادند و تاجی از تاج‌هایش بر سر او گذاشتند و دارایی‌هایی در هجر به اقطاع^{۱۸} به وی دادند.

هودّه مردی ترسا بود (آیین ترسایی می‌داشت). خسرو به وی فرمان داد که به همراه مکعبّر و سپاهیان شاهی به‌جنگ تمیمیان رود. اینان برفتند و در مُشَقَّر فرود آمدند. مکعبّر و هودّه از رفتن به درون سرزمین‌های بنی‌تمیم ترسیدند زیرا مردمان آنجا در آن دژگزین بودند و ایرانیان نمی‌توانستند بر آن دست یابند. از این‌رو، مردانسی از بنی‌تمیم را به نزد ایشان فرستادند و ایشان را به میهمانی خواندند. سالی سخت بود. آنان بر هر ستور چموش و راهواری سوار شدند و شتابان رو به میهمانی آوردند. مکعبّر ایشان را پنج پنج یا ده ده یا بیش‌تر و کم‌تر از يك در به درون می‌برد و چنین فرامی‌نمود که از در دیگر بیرون‌شان می‌برد. هرکس را که به درون می‌رفت، گردن می‌زد. چون کار به درازا کشید و دیدند که مردم به درون می‌روند و بیرون نمی‌آیند، مردانی را روانه کردند که چگونگی کار بازجویند. مردی از عبس به‌سختی پیش‌راند و زنجیر ببرد و بگسست و کسانی

۱۸. اقطاع: چیزی را از خود بریدن و به دیگری دادن؛ بخشیدن ملك یا قلمه زمینی به‌کسی تا از درآمد آن زندگی کند.

را که در درون بودند بیرون آورد. مکعب فرمان داد که درها را ببندند و همه ماندگان درون شهر را بکشند. آن روز، جشن «فصح»^{۱۹} بود. هوده جان صد تن را از مکعب خواستار شد که مکعب ایشان را بپوشاند و در روز جشن فصح آزادشان کرد. اعشی در چکامه‌ای در ستایش هوده چنین گفت:

بَهَا يُقَرَّبُ يَوْمَ الْفِصْحِ صَاحِبَةً يَرْجُوا لَالَةَ بِمَا أَسَدَى وَ مَا صَنَمًا
یعنی: در آنجا در روز «فصح» برخیانی به درگاه خدا آورد و در این کار نیکویی که انجام داد و به پایان رساند، تنها امید به پاداش پروردگار داشت.

بر این پایه، «روز مشقر» مثل گشت. این همان روز «صفقه» [به هم زدن، به هم خوردن دست و در و جز آن] است زیرا در به هم خورد و بسته شد. جنگ صفقه هنگامی روی داد که پیامبر (ص) برانگیخته شده بود ولی هنوز به مدینه نکوچیده بود.

اماداستان جنگ دوم کلاب چنین بود که مردی از بنی قیس بن ثعلبه در سرزمین نجران بر بنی حارث بن کعب که دایی‌هایش بودند، فرود آمد. از او دربارهٔ مردمی که پشت سر گذاشته است، پرسش کردند. به ایشان گزارش داد که در «مشقر» به روی بنی تمیم بسته شده است و مردان جنگی ایشان کشته شده‌اند و زنان و کودکان دارایی‌هایشان در خانه‌هایشان بی‌دفاع بر جای مانده‌اند. از این رو، بنی حارث از مذحج و هم‌پیمانان‌شان از نَهْد و جَزْم بن رَبَّان سپاهی گران گرد آوردند که شمار مردان جنگی‌اش به هشت هزار تن می‌رسید. در زمان جاهلی، از این سپاه و سپاه خسرو در ذی‌قار و لشکریان جنگ

۱۹. فصح (fes'h) : جشن ترسایان. در یونانی پاسخا گویند. ریشه آن عبری و معنی آن گذرکردن است. نام جشنی است که یهودیان گیرند به یاد گذرکردن از دریای سرخ و به یاد فرشته‌ای که در شب بیرون آمدن کلیمیان از مصر، همه نوزادان قبطی را کشت ولی به نوزادان اسرایلی آسیبی نرساند. نام آن «یک‌شنبه بزرگ» است. در نزد کلیمیان جشن یادبود بیرون آمدن از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود بالا رفتن عیسای مسیح به آسمان است. در عبری «فصح» گویند.

جبله، ارتشی انبوه‌تر دیده نشده بود. همهٔ ایشان روانهٔ کارزار با تمیمیان شدند. کاهنی به نام سلمة بن مُفَلِّ از بنی‌حارث به ایشان هشدار داد که به نبرد با تمیمیان روی نیاورند. او به شیوهٔ آن‌روزگار کاهنان، با سخنانی آهنگ‌دار به ایشان چنین گفت: شما آشکارا می‌روید نه در شب سیاه، جنگ پیوسته نمی‌کنید بلکه گاه به گاه، پیکار می‌کنید با سعد و رَیَّانِ بی‌پناه، بر آب‌هایی فرود می‌آید استوار داشته خواه نخواه، می‌رزمند با شما از پگاه تا شامگاه، بهره‌ای نمی‌برید جز خاک راه، بشنوید اندرز مردی آگاه، برگردید از جنگ تمیمیان تا نیفتید در چاه. ایشان پند او نشنیدند و راه خود را دنبال کردند. گزارش به تمیمیان رسید. مردان آگاه ایشان در نزد اکثم بن صَیْفی که در این هنگام يك صد و نود سال داشت، گرد آمدند. به وی گفتند: ای ابوجیده، این کار به فرجام رسان که ما تو را به سرکردگی خود برگزیدیم. او گفت:

وَ إِنَّ أَمْرًا قَد عَاشَ تَسْعِينَ حِجَّةً إِلَى مَائَةٍ لَمْ يَسَامِ الْعَيْشَ جَاهِلٌ
مَصَّتْ مَائَتَانِ غَيْرَ عَشْرِ وَ فَاوَّهَا وَ ذَلِكَ مِنْ عَدِّ اللَّيَالِي قَلَائِلُ

یعنی: مردی که يك صد و نود سال بزید و از زندگی به ستوه نیاید، نادان باشد. دویست سال به جز ده سال سراسر، سپری شدند و این در شمار زمان بسی اندک است.

سپس گفت: من نیازی به سروری ندارم ولی برای شما چنین بهتر می‌بینم که بنی حَنْظَلَةَ بن مالک در دَهْنَاءِ بایستند و سعد بن زید مناة و رباب، یعنی همان ضبة أد و ثور و عکل و عدی فرزندان عبد مناة بن أد، در کلاب جای گیرند. هر يك از دو راه را که دشمن در پیش گیرد، هر يك از دو سپاه در آنجا پایداری کند و بار پیکار از دوش آن سپاه دیگر برگردد. آنگاه به ایشان گفت: اندرز من در گوش گیرید؛ زنان را به آوردگاه نیاورید که مردمانِ پست پُشت به دشمن کنند و زنان را به دشمنان واگذارند؛ ناسازگاری با فرماندهان خود را کنار بگذارید؛ از فریاد کردن بسیار در جنگ پرهیزید که این خود نشانهٔ سستی است؛ مرد خسواه ناخواه سست و ناتوان

گردد؛ نابخردانه‌ترین کارها تمهک‌کاری است و هشیارترین هشیاران پرهیزکارانند؛ در گفتار و کردار همداستان و یکدل باشید زیرا کارهای گروهی به پیروزی می‌رسند؛ از ناسازگاری پرهیزید که هرکس گرفتار پراکندگی گردد، شکست خورد؛ نه درنگ بسیار کنید نه شتابزده شوید که در میان دو سپاه رزمنده آنکه آرام‌تر و استوارتر باشد، به پیروزی رسد و چه بسیار شتاب‌ها که هر کاری را به کندی می‌کشاند؛ چون برادرت سرفرازی کند، تو سر فرود آور؛ جامهٔ پلنگان بپوشید و چون شیران ژیان به جنگ اندر آید؛ شب را زره و پوشش خود سازید و بر آن سوار شوید زیرا شب همه چیز را پوشیده بدارد؛ پایداری از نیرومندی بهتر است؛ گواراترین پیروزی، فراوانی اسیران است و بهترین غنیمت، گرفتن دارایی‌های بی‌کران؛ در جنگ از مرگ نترسید که رو در روی و پشت سر شماسست و دل‌بستگی به زندگی در هنگامهٔ نبرد، مایهٔ لغزش است؛ بهترین فرماندهان شما نعمان بن مالک بن حارث بن جَسَّاس باشد که از بنی تمیم بن عبد مناة بن اَدّ است. آنان رای او را بپذیرفتند و فرزندان عمرو بن حنظله در دهناء جای گرفتند و سعد و رباب و مذحج و همراهان‌شان از قضاعه رو به کلاب آوردند. گزارش به سعد و رباب رسید. چون مذحجیان نزدیک شدند، شمیت بن زنباع یربوعی به ایشان هشدار داد. او بر شتر خود سوار شد و آهنگ سعد کرد و فریاد برآورد: آی مردم، دشمنان رسیدند! آی فرزندان تمیم، بدسگالان فراز آمدند! مردم برشوریدند. مذحجیان به سوی چهارپایان رفتند و مردم ایشان را چپاول کردند و رجزخوان‌شان همی سرود:

فِي كُلِّ عَامٍ نَعْمٌ نَنْتَابُهُ عَلَي الْكِلَابِ غُيِّبَتْ أَصْحَابُهُ
يَسْقُطُ فِي آثَارِهِ غَلَابُهُ

یعنی: هر سال ستورانی در کارند که آنها را فروگیریم؛ در سرزمین کلابند و خداوندان‌شان از آنها به‌دورند. پیروزمند به پیگرد ایشان پردازد.

در این هنگام قیس بن عاصم منقری و نعمان بن جساس و مالک بن منتفق با مردم شتابان فرار شدند. قیس در پاسخ آن رجزخوان گفت:

عَمَّا قَلِيلٍ تَلْتَحِقُ أَرْبَابُهُ مِثْلُ النُّجُومِ حُسْرًا سَحَابُهُ
لَيَمْنَعَنَّ النَّعْمَ اعْتِصَابُهُ سَعْدٌ وَفُرْسَانٌ الْوَعَى أَرْبَابُهُ
یعنی: بدزودی خداوندان ایشان فرامی‌رسند؛ به سان ستارگانند که ابرها از برابر آنها کنار رفته باشند.

آنگاه قیس بر ایشان تاخت و چنین سرود:

فِي كُلِّ عَامٍ نَعْمٌ تَحْوُونَهُ يَلْحَقُهُ قَوْمٌ وَ تَنْتَجُونَهُ
أَرْبَابُهُ نَوَكِي فَلَآ يَحْمُونَهُ وَ لَا يَلْأُقُونَ طَعْمَانَا دُونَهُ
أَنَعَمَ الْإِبْنَاءَ تَحْسِبُونَهُ هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تَرْجُونَهُ
یعنی: هر سال ستورانی در کارند که شما آنها را فرومی‌گیرید؛ مردانی آنها را می‌گیرند و شما بر گذرگاه‌شان می‌نشینید؛ آنها در برابر این کار پایداری نمی‌بینند. آیا آنها را ستوران خانواده خود می‌پندارید؟ دور است و دور، آنچه بدان چشم از دوخته‌اید.

در آن روز تمیمیان به سختی جنگیدند و سراسر روز را در پیکار گذراندند. پس یزید بن شداد بن قنان حارثی بر نعمان بن مالک بن جساس تاخت و تیری بر او انداخت و او را نابود ساخت. فرماندهی به قیس بن عاصم رسید. چندان جنگیدند که شب میان ایشان جدایی افکند. شب را تا بامداد به پاییدن همدیگر پرداختند و چون بامداد شد، رو به جنگ آوردند. قیس بن عاصم سوار شد و مدحجیان سوار شدند. تمیمیان از روز پیش سخت‌تر جنگیدند. نخستین کس از مدحجیان که شکست خورد، مُدْرِجُ الرِّيَّاحِ («پیچنده باد») یعنی عامر بن مجنون بن عبدالله جرّمی پرچمدار ایشان بود که درفش بر زمین افکند و رو به‌گریز نهاد. مردی از بنی‌سعد فرارسید و ستور سواری او را پی کرد. او پیاده شد و رو به‌دویدن و گریختن آورد. قیس بن عاصم آواز داد: ای تمیمیان، سواران را دریابید و پیادگان را واگذارید

که خود گرفتار شما هستند. او به گرفتن و بستن اسیران آغاز کرد. عبد یغوث بن حارث بن وقاص حارثی سرکرده مذحجیان اسیر گشت و در برابر نعمان بن مالک بن جساس کشته شد. عبد یغوث مردی سخنسرا بود. پیش از کشتن وی زبانش را بستند که از ایشان بد نگوید. او اشاره کرد که زبانش بگشایند که بد ایشان نخواهد گفت.

زبانش را گشودند و او چنین سرود:

فَمَا لَكُمْ فِي اللّٰوْمِ نَفْعٌ وَ مَالِيَا	أَلَا لَا تَلُومَانِي كَفَى اللّٰوْمُ مَا بَيْنَا
قَلِيلٌ وَ مَا لَوْمِي أَخَا مِنْ شِمَالِيَا	أَلَمْ تَعْلَمَا أَنَّ الْمَلَامَةَ نَفَعُهَا
نَدَامَايَ مِنْ نَجْرَانٍ أَلَّا تَلَاقِيَا	فِيَا وَ إِيَّا عَرَضْتَ فَبَلِّغْنِي
وَ قَيْسَا بِأَعْلَى حَضْرَمَوْتِ الْيَمَانِيَا	أَبَا كَرَبٍ وَ الْآيَهْمَيْنِ كِلَيْهِمَا
مَعَاشِرَتَيْمِ أَطْلِقُوا مِنْ لِسَانِيَا	أَقُولُ وَ قَدْ شَدُّوا لِسَانِي بِنِسْعَةٍ
لِيَخِيلَنِي كَثْرَى كَثْرَةً مِنْ وَرَائِيَا	كَأَنِّي لَمْ أَرْكَبْ جَوَادًا وَ لَمْ أَقْلُ
لَا يَسَارُ صِدْقِي عَظُمُوا ضَوْءَ نَارِيَا	وَ لَمْ أَسْبَأُ السَّرِّقَ الرَّوِّيَّ وَ لَمْ أَقْلُ
أَنَا اللَّيْثُ مَعْدُوًّا عَلَيْهِ وَ عَادِيَا	وَ قَدْ عَلِمْتَ عِرْسِي مَلِيكَةً أَتْنِي
صَمِيمُهُمْ وَ التَّابِعِينَ الْمَوَالِيَا	لِحَيِّ اللّٰهُ قَوْمًا بِالْكَلابِ شَهْدُتُهُمْ
تَرَى خَلْفَهَا الْكُمْتَ الْعِمَاقَ تَوَالِيَا	وَ لَوْ شِئْتُ نَجَّتْنِي مِنَ الْقَوْمِ شَطْبَةً
لَبِيقًا بِتَصْرِيفِ الْقَنَاةِ بِنَانِيَا	وَ كُنْتُ إِذَا مَا الْخَيْلَ شَمَّصَهَا الْقَنَا
صَبُورٌ عَلَيَّ مُرِّ الْحَوَادِثِ نَاكِيَا	فِيَا عَاصٍ فَكِّ الْقَيْدِ عَنِّي فَأَنْتِي
وَ إِنْ تُطْلِقُونِي تَحْرِبُونِي مَالِيَا	فَإِنْ تَقْتُلُونِي تَقْتُلُوا بَيْتِي سَيِّدًا

یعنی: هان ای دو یار نازنین من، مرا سرزنش نکنید که آنچه بر سرم آمده است، مرا بس است و نیازی به نکوهش نیست؛ نه شما را در سرزنش سودی است، نه مرا. آیا نمی‌دانید که هوده نکوهش اندک است؟ چه هوده از اینکه برادری در کنار خود را نکوهش کنم؟ ای مرد سوارکار، اگر بر سرزمین منت گذر افتاد، به دو هم‌پیمان من در نجران بگوی که: بی من بر خوان باده خواری گرد نیایید. ابوکرب و دو «ایهم» هر دو؛ و قیس را که در حضرموت در بالای یمن جای دارند؛ همگی را از من درود باد. اینک در هنگامی که زبان مرا با رشته‌ای از پوست بسته‌اند می‌گویم: ای گروه تمیمیان، زبان مرا بگشایید. گویا من سوار بر سمند بادپای نگشمام؛ گویی به اسب تیز

تک و چالاک و سواران زیر فرمان خود نگفته‌ام: از من پیروی کنید و به دنبال من تاختن آورید. گویا خیک پر از باده گوارا را برای نوشیدن نخریده‌ام؛ به نردبازان پیرامون خود نگفته‌ام: آتش مهمانکده مرا فروزان‌تر کنید و بزرگ‌تر سازید تا میهمانان بیش‌تری فراز آیند. زن جوانم بانو «ملیکه» نیک می‌داند که من شیری ژیانم؛ خواه در بند باشم، خواه آزاد؛ خواه گرفتار باشم یا آماده کارزار. خدا زشت‌کناد مردمی را که در سرزمین کلاب دیدار کردم؛ چه آزادگان ایشان، چه بردگان‌شان و چه وابستگان به ایشان. اگر می‌خواستم، اسب جوانم که در پی آن اسبان سرخ و سپید و نیکونژاد باشند، مرا از این گرداب وامی‌رهاوند. من چنان بودم که چون سوار بر بارگی می‌شدم و اسبان را با نیزه‌ها می‌راندم، انگشتانم در چرخاندن و کاربرد نیزه از هر کسی نرم‌تر و آزموده‌تر می‌بود. اینک ای عاصم، بند مرا بگشای که من بر گذر کردن پیشامدهای جانگزای بردبار و شکیبایم. اگر مرا بکشید، سروری بزرگ را کشته باشید و اگر آزادم سازید، همه دارایی‌های مرا به چنگ آورید.

ابو کرب بشر بن علقمة بن حارث است و دو «ایمهم» اسود بن بن علقمة بن حارث و عاقب یعنی عبدال مسیح بن ابیض‌اند و قیس همان قیس بن معدی کرب است. گزارشگران گمان برده‌اند که قیس گفته است: اگر نام مرا در آغاز و پیش از دیگران می‌آورد، همه دارایی‌های خود را بهای آزادی او می‌ساختم. آنگاه او کشته شد و بهای آزادی‌اش پذیرفته نگشت.

[واژه تازه پدید]

ربان: با راء و بای تک نقطه‌ای.

جنگ ظمُّرُ الدَّهْنَاءِ

این جنگ میان طی و اسد بن خزیمه رخ داد. انگیزه این جنگ چنان بود که اوس بن حارثة بن لام طایبی در

میان مردم خود سروری فرمانروا، بخشنده‌ای پردل و در کارها پیشگام بود. وی و حاتم طایی بر عمرو بن هند (پادشاه عرب) درآمدند. او اوس را فراخواند و به وی گفت: تو برتری یا حاتم؟ اوس گفت: پادشاهها، از نفرین به دور باشی، حاتم یکتای قبیله است و من یکی از مردم آنم. اگر حاتم طایی من و فرزندان و بستگانم را در دست می‌داشت، همه را در يك روز می‌بخشید. سپس او حاتم را فراخواند و پرسید: تو برتری یا اوس؟ حاتم گفت: از نفرین به دور باشی، از اوس یاد کردی که حتی یکی از فرزندانش از من برتر است. او این سخن را از این دو نیکو شمرد و ایشان را پاداش گران داد و نیک بنواخت.

سپس گروه‌های نمایندگی عرب از هر تیره‌ای در نزد نعمان بن منذر گرد آمدند و اوس در میان ایشان بود. او جامه‌ای نیکو از جامه‌های شاهانه بخواست و به نمایندگان گفت: فردا فراز آید که این جامه شاهانه بر گرامی‌ترین شما پوشانم. چون فردا فرا رسید، همگی، به جز اوس، بیامدند. به او گفته شد: چرا واپس نشستستی؟ گفت: اگر خواسته پادشاه کسی جز من باشد، همان به که در آنجا نباشم و اگر مرا خواسته باشد، در پی‌ام فرستد. چون نعمان بر تخت نشست و اوس را ندید، گفت: به نزد اوس روید و به او بگویید: بدینجا آی که از آنچه می‌ترسی، ایمن باشی. او آمد و پادشاه جامه‌ای شاهانه بر او پوشاند. مردمی از کسان خود وی بر او رشك بردند و به حطیئه گفتند: او را بدگوی که تورا سیصدشتر دهیم. گفت: چه گونه از مردی بد بگویم که هرچه دارایی و سازو برگ و بار و بونه در خانه دارم، از اوست؟ سپس گفت:

كَيْفَ الْهَجَاءُ وَمَا تَنْفَكَ صَالِحَةٌ مِنْ أَهْلِ لَأْمٍ يَظْمُرُ الْغَيْبِ تَأْتِينِي
یعنی: چه گونه بدگویی خاندان «لام» کنم که هر روز نیکویی تازه‌ای از ایشان به من می‌رسد.

در این هنگام بشر بن ابی‌خازم به ایشان گفت: من برای شما از وی بدگویی می‌کنم؛ شتران را به من دهید. او بدگویی کرد و آنان

شتران را به او دادند. او در بدگویی خود واژگان زشت به کار برد و از مادرش سعدی به بدی یاد کرد. چون اوس آگاه شد، برشتران تاخت و همگی را بگرفت. اوس او را بجست و بشر گریخت و به قبیله خود بنی اسد پناه برد که او را پاس بداشتند و سپردنش به دشمن را مایه ننگ انگاشتند. اوس مردان جنگی قبیله طی را گرد آورد و با ایشان به جنگ بنی اسد رفت. دیدار در دهناء در برابر تیماء رخ داد و جنگ سختی درگرفت. بنی اسد شکست خوردند و به سختی کشتار شدند. بشر گریخت ولی به هر قبیله ای که پناه برد و خواستار پاسداری گردید، از پذیرفتن او در برابر اوس خودداری کردند. سپس بر جندب بن حصن کلابی در بالای «صَمَّان» فرود آمد. اوس پیکی به نزد وی فرستاد و خواستار بشر گشت. او بشر را به نزد اوس فرستاد. چون بشر فرارسید، مردمش به او سفارش کردند که وی را بکشد. اوس بر مادر خود سعدی درآمد و از او رای خواست. زن فرزانه به پسر خود سفارش کرد که دارایی های وی (شترانش) را به وی باز گرداند، از او درگذرد و او را گرامی بدارد زیرا بدگویی او را جز خوشامدگویی و ستایش خود او نتواند شست. او رای مادر پذیرفت و به نزد بشر بیرون آمد و گفت: ای بشر، گمان می بری با تو چه کنم؟ بشر گفت:

إِنِّي لَأَرْجُو مِنْكَ يَا أَوْسُ نِعْمَةً
وَ إِنِّي لَأُخْرَى مِنْكَ يَا أَوْسُ رَاهِبٌ ٢٠
وَ إِنِّي لَا مَخُو بِالَّذِي أَنَا صَادِقٌ
بِهِ كُلُّ مَا قَدْ قُلْتُ إِذَا أَنَا كَاذِبٌ
فَمَهْلُ يَنْفَعَنِي الْيَوْمَ عِنْدَكَ أَنْتَنِي
سَأَشْكُرُ إِنْ أَنْعَمْتَ وَالشُّكْرُ وَاجِبٌ
فَدَيْ لَابِنِ سَعْدِي الْيَوْمَ كُلُّ عَشِيرَتِي
بَنِي أُسْدٍ أَقْصَاهُمْ وَ الْأَقَارِبُ
تَدَارَكُنِي أَوْسُ بْنُ سَعْدِي بِنِعْمَةٍ
وَ قَدْ أَمَكَّنْتَهُ مِنْ يَدَيِّ الْعَوَاقِبُ

یعنی: ای اوس، من از تو امید بخشایش دارم ولی در همان هنگام از آن کار دیگر (کشته شدن) هراسانم. اینک سخن راست و درست می گویم و آنچه را به دروغ گفته بودم، با سخن راست خود می زدایم. آیا امروز، این مرا در نزد تو سود می بخشد که همواره سپاسگزار تو

٢٠. وزن مصراع نخست بیت اول کوتاه است. مگر اینکه چنین خوانده شود:

وانی لارجومنك ياقيس نعمة.

خواهم بود زیرا سپاسگزاری کاری بایسته است. برخی پسر سَعْدِی بادند همه کسان من از بنی‌اسد؛ همه بستگان دور و همه نزدیکانم. اوس بن سَعْدِی هنگامی بر من بخشایش فرمود که دستم بسته بود و هر کیفی را سزاوار بودم.

اوس بر او منت گذاشت و او را بر اسبی نیکو نژاد سوار کرد و آنچه را از او گرفته بود، به وی بازگرداند و از دارایی خود صد شتر بر آن بیفزود. بشر گفت: به ناچار تا زنده باشم، جز تو را ستایش نگویم. آنگاه او را با چکامه بلند آوازه خود ستایش گفت که آغاز آن چنین است:

آتَّعْرِفُ مِنْ هَنَيْدَةَ رَسَمَ دَارٍ بِحَرْجِي ذُرُوقَ فَالَيْ لَوَاهَا
وَمِنْهَا مَنَزِلٌ بِبِرَاقِ حَبْتٍ عَمَّتْ حُقْبًا وَ غَيْرَهَا بِلَاهَا

یعنی: آیا بازمانده‌های خانه دلداری من هنیده را به یاد می‌آوری؟ در بلندای چکاد کوهی یا در سوی چرخش‌گاه آن است. نیز او را خانه‌ای در سرزمین «بِرَاقِ حَبْتٍ» است؛ خانه‌ای که روزگاران دراز و آزمون‌های آن فرسوده‌اش کرده‌اند و نام و نشان آن را از بنیاد بزدوده‌اند.

این، چکامه‌ای بلند است.

جنگ و قیط

داستان آن چنان بود که لَهَازِمِ گرد هم آمدند تا به ناگاه بر تمیمیان تازند و نگذارند که ایشان از چیزی آگاه شوند. از میان فراهم‌آمدگان، اینان را نام توان برد: قیس، تیم‌اللوات پسران ثعلبه بن عُكَّابَةَ بن صعْب بن علی بن بکر بن وایل، همراه عَجَل بن لُجَيم و عنزة بن اسد بن ربیع بن نزار. مرد يك چشم یعنی ناشب بن بَشَامَةَ عنبری که در میان بنی‌قیس بن ثعلبه اسیر بود، این بدید. به ایشان گفت: کسی را به من دهید تا به نزد کسان خود فرستم و نیازهای خود از ایشان بخواهم. گفتند: با بودن ما با وی سخن می‌گویی؟ ناشب گفت: آری، پسری جوان را به نزد او آوردند. ناشب گفت: کودنی به نزد

من آورده‌اید! پسر گفت: به‌خدا کودن و گول نباشم. ناشب گفت: پسر دیوانه‌ای! پسر گفت: دیوانه نیستم. ناشب گفت: خردمندی؟ پسر گفت: آری، هستم. ناشب گفت: شماره خورشید و ماه بیش‌تر است یا ستارگان؟ پسر گفت: ستارگان؛ ولی همه بزرگند. ناشب دست خود را پر از ماسه کرد و گفت: در دست من چند دانه ماسه است؟ پسر گفت: بسیار است؛ شمار آن را ندانم. ناشب خورشید را با انگشت نشان داد و پرسید: آن چیست؟ پسر گفت: خورشید است. ناشب گفت: تو را جز خردمند نیافتم. به نزد مردم و کسان من برو و به ایشان درود رسان و بگو که با اسیر خود نیکی کنند که من در میان مردمی اسیرم که با من خوبی می‌کنند و مرا گرامی می‌دارند. بگو که شتر سرخ موی مرا سوار شوند و شتر سپید و کبود مرا به خود واگذارند و نیاز مرا در نزد بنی‌مالمک برآورند. به ایشان آگاهی ده که «عوسج» (ولیک، خار درخت، سیاه درخت، دیوخار)^{۲۱} برگزیده برآورده است؛ زنان «اشتکاء» (گله، رنج) دارند. از فرمان همام بن یشامه سر برتابند که مردی شوم است و از ما بریده است، سر بر فرمان هذیل بن اخنس گذارند که مردی دوراندیش و خجسته است و گزارش کار مرا از حارث بپرسند.

پیک بیامد و پیام او با مردمش بگذارد. کس ندانست می‌خواهد چه بگوید. حارث را آوردند و گزارش فرستاده با او بگفتند. به فرستاده گفت: داستان خود از آغاز تا انجام با من بگوی. فرستاده همه داستان را از آغاز تا فرجام بگفت. حارث گفت: او را درود و شادباش رسان و بگو که به فرمانش رفتار کنیم. پیک برفت. پس حارث به بنی‌عنبر گفت: ناشب بن یشامه گزارش کار دشمنان‌تان را برای شما روشن ساخته است. ماسه‌ای که در دست گرفته، نشانه این است که: لشکریانی بی‌شمار بر سر شما می‌تازند؛ خورشید نشان این است که این کار از آفتاب روشن‌تر است؛ شتر سرخ موی و سپس کبود نشانه این است که او را به خود واگذارید یعنی از آنجا کوچ کنید؛ شتر سپید و کبود نشانه این است که به «دهناء» روید و در آنجا پناه

21. Bourdain, Rhanmuus Trangula.

گیرید؛ خواسته‌اش از بنی مالک این است که ایشان را نیز هشدار دهید؛ برگ برآوردن خار درخت نشانه این است مردم جنگ‌افزار پوشیده‌اند؛ داستان «اشتکاء» زنان این است که زنان «شکاء»ها را پینه دوخته‌اند یعنی مشک‌های آب ویژه جنگاوران را رفو کرده‌اند و همه‌چیز آماده کارزار است.

بنی‌عنبر به هوش آمدند و آگاه شدند و به سوی دهناء رفتند و بنی مالک را هشدار دادند ولی اینان باور نکردند.

سپس لهازم و عجل و عنزه به نزد بنی حنظله رفتند و دیدند که عمرو به کوهستان پناه برده است. اینان در «وقیط» بسر بنی دارم تاختند و جنگی سخت کردند و کارزار میان ایشان بالا گرفت. بنی ربیعہ گروهی از بزرگان بنی‌تمیم را به اسیری گرفتند از آن میان: ضرار بن قَمَاقِ بن مَعْبُدِ بن زُرَّارَه که موی پیشانی‌اش ستردند و آزادش کردند؛ عَتَجَل بن مأمون زراره؛ جَوَیْرَه بن بدر بن عبدالله بن دارم. این یکی همچنان در بند بود تا اینکه روزی دید ایشان باده

می‌نوشند. همان هنگام این سخنان چنان بسرود که ایشان شنیدند:

وَقَائِلَةٌ مَا غَالَهُ أَنْ يَزُورَنَا وَ قَدْ كُنْتُ عَنْ تِلْكَ الزِّيَارَةِ فِي سُغْلٍ
وَقَدْ أَدْرَكْتَنِي وَالْحَوَادِثُ جَمَّةٌ مَخَالِبٌ قَوْمٌ لِأَضْعَافٍ وَلَا عُزْلٍ
سِرَاعِ إِلَى الْجَلِيِّ بَطَاءٍ عَنِ الْعَنَّا رِزَانٍ لَدَى الْبَادِيْنَ فِي غَيْرِ مَا جَهْلٍ
لَعَلَّهُمْ أَنْ يُمِطُّوَنِي بِنِعْمَةٍ كَمَا صَابَ مَاءُ الْمُزْنِ فِي الْبَلَدِ الْمَعْلِ
فَقَدْ يَنْعَشُ اللَّهُ الْفَتَى بَعْدَ ذَلَّةٍ وَ قَدْ تَبَّتْنِي الْخُسْنَى سِرَاءُ بَنِي عِجْلِ

یعنی: زنی زیبا همی گفت که چرا او به دیدار ما نمی‌آید؛ ولی ندانند که من اکنون گرفتارتر از آنم که بر سر زنان آیم و از ایشان کام گیرم. اینک در این هنگامه رویدادهای گران، چنگال‌های مردمی مرا فراگرفته است که نه سست و ناتوانند و نه تهی از جنگ‌افزار. به سوی کارهای گران‌شتابانند و از گفتارهای زشت به دور و برکنار؛ چون باده «بازین» خورند، استوار و آرام باشند و از نادانی دوری گزینند. شاید باران بخشایش ایشان بر من فرو بارد؛ چنان که ابر باران‌زا بر زمینی خشک فرومی‌بارد. گاه می‌شود که خدا جوانی را پس از خواری به شادخواری می‌رساند و این تواند بود که با دستوری

خدا، سروران بنی عجل راه خوش رفتاری در پیش گیرند.
چون سخنان او شنیدند، وی را آزاد کردند.

نیز نُعَیم و عَوْف پسران قعقاع بن معبد بن زراره و جز ایشان به اسیری افتادند. اینان از مهتران بنی تمیم بودند. حکیم بن جذیمه بن اَصِیلَع نَهْشَلِی کشته شد و از بنی نهشل کسی جز او به این جنگ نیامده بود. بکریان بازگشتند و پس از پایان جنگ در سر راه خود سه تن از بنی عنبر را دیدند که با مردم خود کوچ نکرده بودند. چون ایشان را دیدند، شتران خود را براندند و آنها را از بکریان پس گرفتند. سخنسرایان درباره این جنگ سخنان بسیار سروده‌اند. از آن میان گفتار ابومهبوش قَعَسِی است که تمیمیان را بر سستی در جنگ و قیظ نکوهش می‌کند و می‌گوید:

فَمَا قَاتَلْتُ يَوْمَ الْوَقِيطِينَ نَهْشَلٌ وَ لَا الْآنَكَدَ الشُّؤْمَى فُقَيْمٌ بِنُ دَارِمٍ
وَ لَا قَضَبْتُ عَوْفُ رِجَالٍ مُجَاشِعٍ وَ لَا قَشَرَ الْأَسْتَاهُ عَيْرُ الْبَرَاجِمِ
یعنی: در دو جنگ و قیظ، نهشل هیچ ن جنگید؛ و نه آن گزندناک شوم فقیم بن دارم جنگید. شیر، سردان مجاشع را ندرید؛ و جز انگشتان دست، چیزی کون‌ها را نخارانید.

ابوطفیل عمرو بن خالد بن محمود بن عمرو بن مرثد سرود:
حَكَّتْ تَمِيمٌ بَرَكَمَهَا لَمَّا التَقَّتْ رَايَاتُنَا كَكُو اسِرَا لِعُقَيْبَانِ
دَهْمُوا الْوَقِيطَ بِجَعْفَلِ جَمِّ الْوَعَى وَ رِمَاخَهَا كَنَوَازِعِ الْأَشْطَانِ
یعنی: چون پرچم‌های ما به سان عقاب‌های جان‌شکار به آوردگاه رسیدند، تمیمیان آغاز به خاراندن سینه‌های اشتران خود کردند. با سپاهی گران به آوردگان «وقیظ» شتافتند و آتش جنگ را فروزان ساختند؛ و نیزه‌های ایشان، کمندهایی با رشته‌های بلند یا تیرهای سنگ‌شکاف را می‌مانستند.

جنگ مَرُوت

این جنگ میان بنی تمیم و بنی عامر بن صعصعه روی داد.
انگیزه این جنگ چنان بود که قَعْنَبِ بن عَتَّابِ ریاحی را با بحیر

بن عبدالله بن سلمه عامری در بازار عکاظ دیدار افتاد. بحیر به قعنب گفت: اسپ سپید خود را چه کردی؟ قعنب گفت: نزد من است؛ چرا از آن می‌پرسی؟ بحیر گفت: زیرا این اسپ در بَهمان و چنین و چنان روزی تو را از چنگ من و چنگال مرگت واره‌انید. قعنب گفت: چنین چیز در کار نبوده است. آن دو زبان به دشنام و نفرین یکدیگر گشودند و خدا را بر همدگر بخواندند که مرگت دروغگو را بر دست راستگو پیش آورد. زمانی دراز، تا آنجا که خدا خواست، درنگت ورزیدند. آنگاه بحیر، بنی‌عامر را گرد آورد و همراه ایشان روانه گشت و بر بنی‌عنبر بن عمرو بن تمیم در جایی به نام «إِرمِ کَلْبَه» تاختن آورد. اینان از مردم خویش دنبال مانده بودند. او ستوران و اسیرانسی برگرفت و با پایداری چندانی رو به رو نشد. سپس فریادخواه به میان بنی‌عنبر بن عمرو بن تمیم و بنی‌مالک بن حنظله بن مالک بن زید مناة بن تمیم و بنی‌یربوع بن حنظله آمد و ایشان را به یاری خواند. اینان سوار شدند و به جست و جوی تاراجگران پرداختند. بنی‌عمرو بن تمیم به پیش تاختند. چون بحیر به جایی به نام «مروت» رسید، گفت: ای بنی‌عامر، بنگرید که آیا چیزی می‌بینید. گفتند: سوارانی می‌بینیم که نیزه‌های خود را از پهنا بر شانه‌های اسبان خود خوابانده‌اند. گفت: اینان بنی‌عمرو بن تمیمند و ارزشی ندارند. بنی‌عمرو بن تمیم بیامدند و لختی جنگیدند و آنگاه از پهنا نبرد بیرون رفتند. بحیر همچنان به پیش راند. سپس گفت: ای بنی‌عامر، بنگرید که آیا چیزی می‌بینید. گفتند: سوارانسی می‌بینیم که نیزه‌های خود را راست نگه داشته‌اند. گفت: اینان بنی‌مالک بن حنظله‌اند و ارزشی ندارند. بنی‌مالک بن حنظله فرار شدند و لختی جنگیدند و آنگاه از آوردگاه واپس نشستند. بحیر همچنان به پیش راند. در این هنگام پرسید: ای بنی‌عامر، آیا چیزی می‌بینید؟ گفتند: سوارانی بی‌نیزه می‌بینیم؛ گویی کودکانند که بر اسپ سوار گشته‌اند. گفت: اینان بنی‌یربوعند که نیزه‌های خود را در راستای گوش اسپ‌های خود بسته‌اند. از مرگت ناگهانی بترسید و نیک پایداری کنید گرچه نمی‌پندارم که رهایی یابید.

نخستین کس از بنی یربوع که فرارسید، «واقعه» خوانده می‌شد که همان نُعیم بن عَتَّاب بود. او را از این رو «واقعه» (پیشامد هراسناک) می‌خواندند که جنگاوری سخت‌کوش و خونریز بود. او بر مُثَلِّم قَشِیرِی تاخت و او را اسیر کرد. قشیریان بر دَوَکَس بن واقد بن حوط تاختند و او را کشتند. نیز نعیم بن عتاب بر مصفای قشیری تاخت و او را بکشت. کِدام بن بَجِیلَه مازنی بر بحیر تاخت و با وی گلاویز گشت. قعنّب را آهنگی جز بحیر نبود. او به سوی بحیر و کدام نگریست که باهم گلاویز گشته‌اند. به سوی ایشان راند. کدام گفت: ای قعنّب، این اسیر من است. قعنّب گفت: ای مازنی سرت را برکنار دار که شمشیرش جدا نکند. کدام دست از بحیر برداشت و قعنّب بر او تاخت و او را با شمشیر بکوفت و بکشت. نیز قعنّب بر صهبان (که مادرش زنی مازنی بود) تاختن آورد و او را به اسیری گرفت. مازنیان به او گفتند: ای قعنّب، اسیر ما را کشتی، پسر برادر (یا پسر خواهر) مان را به جای او به ما برگردان. او صهبان را به جای بحیر به ایشان داد و اینان از این کار خرسند گشتند. بنی یربوع دارایی‌های بنی عنبر و ستوران و اسیران ایشان را از بنی عامر بازپس گرفتند و بازگشتند.

[واژه تازه پدید]

بَحِیر: به فتح بای تک نقطه‌ای و کسر حای بی نقطه.

جنگ فِیْف الرِّیح

این جنگ میان عامر بن صعصعه با حارث بن کعب روی داد. داستان این جنگ چنان بود که بنی عامر از بنی حارث بن کعب خون‌های بسیاری خواستار بودند. پس حُصَین بن یزید بن شَدَّاد بن قَنان حارثی که بدو «ذوغصه» می‌گفتند، برای جنگ با آنان به گردآوری سپاه پرداخت. او از تیره‌های جُعی و زُبَید و قبیله‌های عشیره، مراد، مُدءاء، نَهْد، خُثَم، شَهْران و ناهس در برابر آنان یاری خواست. اینان فراهم آمدند و روانه کارزار با بنی عامر شدند. عامریان در جایی به نام فِیْف الرِّیح چراگاه گزیده بودند. زنان و کودکان بامدحج

بودند که نگریزند. بنی‌عامر گرد آمدند و عامر بن طفیل به ایشان گفت: بیایید بر این مردم بتازیم که امیدوارم دارایی‌های ایشان را به تاراج بریم و زنان‌شان را به اسیری گیریم. نگذارید که ایشان بر سر شما تازند. اینان گفتار او نیوشیدند و فراخوان او پذیرفتند و به سوی آنان روانه گشتند. چون به نزدیکی بنی‌حارث و مدحج رسیدند، دیده بانان‌شان ایشان را آگاه ساختند و پیران‌شان به سوی ایشان بازگشتند و اینان هوشیار شدند. دو لشکر باهم درآویختند و به سختی پیکار کردند و سه‌روز از بامداد تا شامگاه به‌چالش پرداختند و این در جایی به نام «فیف‌الریح» بود. صَمیل بن أَعور کلابی و عمرو بن صَبیح تَهْدی با یکدیگر دیدار کردند. عمرو او را با نیزه فروکوفت و صمیل واژگون گشت و دست در گردن اسب خود افکند و بازگشت. مردی از خثعم او را بدید و بکشت و اسب و جامه‌هایش بر بود.

در این روز بنی‌نمیر در کنار بنی‌عامر بن طفیل بودند و به‌خوبی جنگیدند. آن روز را «حُرَيْجَةُ الطَّمَان» (درختزار نیزه‌ها) خواندند زیرا دو سوی رزمنده با نیزه‌های خود فراز آمدند و به‌سان درختزار خودنمایی کردند که «حَرَجَه» به معنی انبوه درختان باشد.

انگیزه گرد آمدن‌شان این بود که بنی‌عامر به سوی جایگاهی به نام عُرْقُوب تاختن آوردند. عامر بن طفیل واپس نگریست و از بنی‌نمیر جویا شد و دید که ایشان از نبرد واپس نشسته‌اند. او بازگشت و آغاز به فریاد زدن کرد: آی دشمنان! آی نمیریان، دشمنان رسیدند! از امروز بدان سوی مرا نمیر نباشد! اسب او به میان آن مردم تاخت و دل‌های ایشان استوار گشت. بنی‌عامر بازگشتند. در این زمان عامر بن طفیل از گودال زیر گلو تا ناف بیست زخم نیزه خورده بود. او در میان مردم همی گشت و ایشان را واری و بازپرسی می‌کرد و با یکایک می‌گفت: ای مرد، ندیدم کاری کرده باشی؛ اگر کسی کاری کرده، شمشیر یا نیزه خود را به من بنمایاند. کسی که پیش‌نتاخته بود، با این پافشاری به پیش می‌تاخت و می‌جنگید. هرکس به‌خوبی جنگیده بود، به نزد وی آمد و شمشیر یا نیزه‌اش را به او نشان داد.

در این زمان، مردی از حارثیان که نامش «مُسهر» بود، به نزد عامر بن طفیل آمد و گفت: ای ابوعلی، بنگر با دشمن چه کردم! به نیزه ام نگاه کن! چون عامر به او روی آورد که بنگرد، مسهر با نیزه بر چهره او کوفت و آن را بشکافت و چشمش را کور کرد. او نیزه خود را به جای گذاشت و به سوی مردم خود بازگشت. از این رو با عامر چنان کرد که دید وی همگان را با پافشاری و زور به جنگ می فرستد. بدین سان بود که گفت: این مرد نابودکننده مردمان من است. عامر بن طفیل در این باره گفت:

أَتَوْنَا بِشَهْرَانَ الْعَرِيضَةَ كُلِّهَا وَ أَكَلَبَ طُرّاً فِى جِيَادِ السَّنَوْرِ
لَعْمَرِي وَ مَا عَمَرِي عَلَيَّ بِهَيِّينِ لَقَدْ شَانَ حَرَ الْوَجْهِ طَعْنَةَ مُسْهَرِ
فَيْئَسَ الْفَتَى أَنْ كُنْتُ أَعْوَرَ عَاقِرَا جَبَانَا وَ مَا أَغْنَى لَدَى كُلِّ مَحْضَرِ

یعنی: با سپاهیان انبوه شهران و همه قبیله های کلب و کلاب با خفتان های نیکوی چرمین به نزد ما آمدند. به جانم سوگند - و جانم برایم بسی ارزش نباشد - که روی زیبا را ضربت مسهر زشت و ناخوشایند کرد. بدا جوانی که من باشم اگر يك چشم و سترون و زبون زیم و در جنگ ها هیچ کاری از دستم بر نیاید.

در این روز بنی عامر، سرور مرادیان را که زخمی بود، به اسیری گرفتند و چون زخم هایش بهبود یافت، او را آزاد کردند. از آن کسانی که در این روز به خوبی جنگیدند، آرَبَدِ بن قیس بن حر بن خالد بن جعفر و عبید بن شریح بن احوص بن جعفر بودند. لبید بن ربیع یا عامر بن طفیل درباره این جنگ سرود:

أَتَوْنَا بِشَهْرَانَ الْعَرِيضَةَ كُلِّهَا وَ أَكَلَبَهَا فِى مِثْلِ بَكْرِ بْنِ وَائِلِ
فَيْئَسْنَا وَ مَنْ يَنْزِلُ بِنَامِثِلِ ضَيْفِنَا يَبْتَ عَنْ قَرِي أَضْيَافِهِ غَيْرَ غَافِلِ
أَعَاذِلُ لَوْ كَانَ الْبِدَادُ لَقُوِيلُوا وَلَكِنْ أَتَانَا كُلُّ جَنْ وَ خَائِلِ
وَ خَنَعَمَ حَتَّى يَعْدِلُونَ بِمَذْحِجِ فَهَلْ نَحْنُ إِلَّا مِثْلَ أَحَدِي الْقَبَائِلِ

یعنی: با همه سپاهیان انبوه شهران و «کلب» های ایشان که به سان بکر بن وایل بودند به نزد ما آمدند. شب را به روز آوردیم و هرکس به سان مهران بر ما فرود آید، از پذیرایی میهمانانش ناآگاه

نباشد. ای نکوهشگر، اگر همتایان ما بر ما می‌تاختند، در برابر ایشان ایستادگی می‌کردیم؛ ولی سپاه‌یانی به سان پریان و دیوان بر سر ما ریختند. خثعم قبیله‌ای است که با مدحج برابری تواند کرد؛ آیا ما بیش از يك قبیله چیزی هستیم؟

کشتار در میان هر دو سوی رزمنده به شتاب گرایید. آنگاه از هم جدا شدند و در این جنگ، نه بر شیوه عربان، سرگرم شدن به چپاول و تاراجگری، ایشان را از کشتن همدگر بازداشت. بردباری و جنگاوری و مهتری در این جنگ به نام بنی‌عامر نگاشته شد.

جنگ یَعَامِمِ (جنگ قارات حوق)

این جنگ را طایبان در میان خود به راه انداختند. انگیزه این کار چنان بود که حارث بن جبلة غسانی میان مردم قبیله طی آشتی برپا داشته بود و چون او درگذشت، اینان به جنگ درونی روی آوردند. غوث و جدیله در جایی به نام «غرثان» دیدار کردند. فرمانده بنی‌جدیله، اسبع بن عمرو بن لام عموی اوس بن خالد بن حارثة بن لام کشته شد و مردی از بنی‌سنبس که بدو مصعب می‌گفتند، دو گوش وی را برید و کفش خود را با آن پینه کرد. ابو سروه سنبسی در این باره سرود:

نَخِصِفُ بِالْأَذَانِ مِنْكُمْ نِعَالَنَا وَ نَشْرَبُ كُرْهًا مِنْكُمْ فِي الْجَمَاجِمِ^{۲۲}
یعنی: با گوش‌های شما کفش‌های خود را پینه می‌دوزیم و از روی دشمنی با شما، در کاسه‌های سرتان باده می‌نوشیم.

دو قبیله در این زمینه اشعار بسیار سرودند و به نزد یکدیگر فرستادند. آنچه غوث کرد، بر اوس بن خالد بن لام گران آمد و او آهنگ آن کرد که خویشتن به پهنه نبرد گام نهد و آسیای مرگت را بر

۲۲. بند یکم کوتاه است؛ مگر اینکه چنین خوانده شود: ونحصف بالاذان منکم نعالنا.

دشمن بچرخاند. در جنگ‌های پیشین نه او حاضر آمد نه دیگر سران و مهتران طی مانند حاتم بن عبدالله و زیدالخیل و جز ایشان. چون اوس آماده کارزار شد و به گردآوری و آراستن و آماده کردن و ساز و برگ دادن بنی‌جدیله پرداخت، ابوجابر گفت:

أَقِيمُوا عَلَيْنَا الْقَصْدَ يَا آلَ طَيْءٍ وَ الْإِقْبَانَ الْعِلْمَ عِنْدَ التَّحَاسِبِ
فَمَنْ مِثْلُنَا يَوْمًا إِذَا الْحَرْبُ شَمَّرَتْ وَ مَنْ مِثْلُنَا يَوْمًا إِذَا لَمْ نَحَاسِبِ
فَإِن تَقْطَعِينِي أَوْ تُرِيدِي مَسَاءَتِي فَقَدْ قَطَعَ الْخَوْفَ الْمَخَوْفَ رَكَائِبِي

یعنی: ای خاندان طی، دیگر باره آهنگ ما کنید و گرنه پس از آنکه از دو سوی به شمارشگری پردازیم، زبون از دلیر پیدا گردد. چون آتش جنگ درگیرد، چه کسی مانند ما باشد؛ چه کسی در کدام روز مانند ما باشد که پروا نداشته باشیم؟ دلبر، اگر خواهی از من ببری یا با من بد رفتاری کنی، ترس و بیم رکاب مرا ببرد چنان که توانم ساز و برگ سازم و بر دشمن تازم.

به غوثیان آگاهی رسید که اوسیان جنگ را می‌بسیجند. آتش آن در جایی که آن را «مَنَاع» می‌گفتند و بر چکاد کوه «اجا» بود، فروزان گشت. این نخستین روزی بود که چنین آتشی در آن افروخته می‌شد. قبایل عرب یکایک فرار شدند و هر قبیله‌ای با سرور خود فرار آمد. از این میان زیدالخیل و حاتم بودند. بنی‌جدیله به فرماندهی اوس بن حارثه بن لام فرا رسیدند. اوسیان سوگند خوردند که از جنگ طی بازنگردند مگر که بر دو کوه ایشان اجا و سلمی فرود آیند و خانه گزینند و ماندگاران آن به ایشان باژ پردازند. این دو، در زیر پرچم‌های خود در «قارات حوق» دیدار کردند و سپاه‌یانی انبوه بر سر هم آوردند و به‌سختی جنگیدند. در این جنگ آسیای مرگ بر بنی‌کباد بن جندب چرخید و ایشان به نابودی گراییدند. عدی بن حاتم گوید: روز یحامیم در جایی ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که مردم یکدیگر را کشتار می‌کردند. ناگاه زیدالخیل را دیدم که همراه دو پسرش مکنف و حرَیث به‌شکافی بن بست آمده است و به ایشان گوید: فرزندانم، بر مردم خود مهر آورید و ایشان را زنده بگذارید زیرا

اکنون روز نابودی است و اگر اینان عمویان شمایند، آنان دایمان شما باشند. به او گفتم: گویا جنگ با دایی‌های خود را دوست نداری! گوید: پس چشمانش از خشم سرخ شد و با خشم و خروش به من نگریست تا چشم فروخواباندم و به زین زیر او نگریستم و همی ترسیدم که بر من تازد. پس بر سمند هی زدم و از او دور گشتم. او چشم از من برداشت و سرگرم گفت و شنود با پسران خود شد. آنان مانند دو باز فروتاختند. قیس بن عازب بر بحیر بن زید الخیل بن حارثة بن لام تاخت و ضربتی بر سرش نواخت که بحیر از گزند آن بر گردن اسبش افتاد و رو به گریز نهاد. بنی‌جدیله شکست خوردند و به سختی کشتار شدند. زید الخیل در این زمینه سرود:

تَجِسُّ بَنِي لَامٍ جِيَادٌ كَأَنَّهَا	عَصَائِبُ طَيْرٍ يَوْمَ طَلٍّ وَ حَاصِبٍ
فَأَنَّ تَنْجُ مِنْهَا لَا يَزِلُّ بِكَ شَامَةٌ	أَنَاءَ حَيَا بَيْنَ الشَّجَا وَ التَّرَائِبِ
وَ فَرَّ ابْنُ لَامٍ وَ اتَّقَاهُ بِظَمِيرِهِ	يُرَدِّعُهُ بِالرَّمْحِ قَيْسُ بْنُ عَازِبِ
وَ جَاءَتْ بَنُو مَعْنٍ كَأَنَّ سُيُوفَهُمْ	مَصَابِيحُ مِنْ سَقْفِ فَلَيْسٍ بِأَيْبِ
وَ مَا قَرَّ حَتَّى أَسْلَمَ ابْنُ حَمَارِسِ	لِوَقْعَةِ مَضْقُولٍ مِنَ الْبَيْضِ قَاضِبِ

یعنی: بر سر بنی‌لام اسبانی تندرو تاختند که گویی دسته‌های پرندگان در روزی تگرگ ریز و باران‌زا بودند. اگر از ما دور شوی، پیوسته خالی بر تو خواهد بود و آبی گلوگیر که میان سینه تا گلوگاہت را همی فشرده دارد. پسر لام گریخت و پشت به شمشیرزن کرد و قیس بن عازب با نیزه به دنبال او همی تاخت. بنی‌معن به‌سان چراغ‌هایی که از آسمانه‌های خانه‌ها آویزان باشند، از راه فرا رسیدند. رو به گریز نهاد مگر پس از آنکه پسر حمارس تن به شمشیری درخشان و برنده سپرد.

پس از جنگ یحامیم چندان کسی از بنی‌جدیله زنده نماند. باز ماندگان ایشان به سرزمین کلب آمدند و هم‌پیمان ایشان شدند و در آنجا ماندگار گشتند.

جنگ ذی طلوح

این را «صمد» و «اود» نیز گویند. این جنگ میان بکریان و تمیمیان درگرفت. داستان این جنگ چنان بود که عمیره بن طارق بن ارثم یربوعی تمیمی با مَرَّیَّه دختر جابر عَجَلی خواهر ابجر پیوند زناشویی بست و به نزد بنی عجل رفت تا نخستین شب زناشویی را در آغوش همسر خود بگذراند. او را زنی دیگر شناخته با نام «دختر نطف» از بنی تمیم بود. ابجر بیامد تا با خواهر خود دیدار کند. شوهر وی نیز در آنجا بود. ابجر به خواهر خود گفت: امیدوارم دختر نطف را گرفتار کنم و به نزد تو آورم تا آن زن دیگر شوهرت کنیزک تو باشد. عمیره گفت: چنین می بینم که دست از من برداری تا خانواده ام را از من جدا سازی. ابجر پشیمان شد و به عمیره گفت: من آهنگ کارزار با مردم تو ندارم ولی می خواهم از ایسن شاخه تمیم اسیری بگیرم. ابجر و حَوْفَزَان بن شریک شیبانی به گردآوری سپاه پرداختند. حوفزان فرماندهی شیبانیان را داشت و ابجر فرماندهی لهمازم را. این دو، کسی بر عمیر گماشتند تا از او پاسداری کند و نگذارد که به مردم خود گزارش دهد. سپاهیان روانه شدند. عمیره پاسدار خود را بفریفت و از بند او گریخت و شتابان روانه شد تا به بنی یربوع رسید و به ایشان گفت: سپاهی از بکر بن وایل به پیکار شما می آید. آنان بنی ثعلبه را که تیره ای از ایشان بودند، آگاه ساختند. آنگاه پیشاهنگانی از خود روانه کردند و سه روز درنگ ورزیدند. بکریان فرار شدند و یربوعیان سوار شدند. دو لشکر در ذی طلوح دیدار کردند. عمیره سوار شد و با ابجر دیدار کرد و خود را به او شناساند. دو سپاه به جنگ پرداختند و پیروزی از آن یربوعیان گشت. بکریان شکست خوردند و حوفزان و پسر وی شریک و پسر عنمه سخنسر را به اسیری افتادند. این مرد همراه بنی شیبان بود تا متمم بن نویره بهای آزادی وی بپرداخت و او را آزاد ساخت. بیش تر سپاهیان بکری به اسیری افتادند. این عنمه در سپاسگزاری از متمم چنین سرود:

جَزَى اللّهُ رَبُّ النَّاسِ عَنِّي مُتَمِّمًا بِخَيْرِ الْجَزَاءِ مَا أَعَفَّ وَ أَجْوَدًا

أَجِيرَت بِهِ أَبْنَاؤُنَا وَ دِمَاؤُنَا وَ شَارَكَ فِي إِطْلَاقِنَا وَ تَفَرَّدَا
 أَبَا تَهْمَشِلٍ إِنَّتِي لَكُمْ غَيْرُ كَافِرٍ وَ لَا جَاعِلٍ مِنْ دُونِكِ الْمَالِ سَرْمَدًا
یعنی: خدا که پروردگار مردم است، متمم را از من بهترین
 پاداش دهد؛ چه پاکدامن و بخشنده مردی که اوست. پسران ما بدو
 پناه یافتند و از ریخته شدن خون ما او پیشگیری کرد؛ و در آزادسازی
 ما انباز گشت و به تنهایی بدین کار برخاست. ای ابونهمشل، ما
 ناسپاس شما نباشیم؛ و تا جاودان از کسی فرود شهادت‌ارایی نستائیم.

جنگ آقرن

ابوعبیده گوید: عمرو بن عمرو بن عدس تمیمی با عبسیان به
 جنگ برخاست و اشتران ایشان را بگرفت و کسانی از ایشان را
 اسیر کرد و بازگشت. چون به پایین تپه «اقرن» رسید، فرود آمد و با
 دخترکی از اسیران هم‌بستر گشت و کار او بساخت. جویندگان به او
 رسیدند و جنگی سخت درگرفت و انس الفوارس بن زیاد عبسی، عمرو
 و پسرش حنظله را بکشت و جنگاوران، اسیران و دارایی‌ها را باز
 پس گرفتند. جریر آگاهی این مرگ را به بنی‌دارم رساند و گفت:
 أَتَنْسَوْنَ عَمْرًا يَوْمَ بُرْقَةِ آقْرُنِ وَ حَنْظَلَةَ الْمَقْتُولِ إِذْهُوَ يَأْفَمَا
یعنی: آیا جنگی را که در سرزمین سخت و ناهموار «اقرن» روی
 داد، فراموش می‌کنید؟ آیا حنظله را از یاد می‌برید که در نوجوانی
 کشته شد؟

عمرو مردی پیس و پوست سوخته بود. وی و همراهانش به
 هنگام بازگشت، گردنه راه را به نادرست پیمودند و از راه به دور
 افتادند و از کوه پرت شدند و سختی‌ها دیدند. عنتره در این باره
 گفت:

كَأَنَّ السَّرَايَا يَوْمَ نَيْقٍ وَ صَارَةٍ عَصَائِبُ طَيْرٍ يَنْتَجِبِينَ لِمَشْرَبٍ
 شَفَى النَّفْسَ مِنِّي أَوْ دَنَا لِشِفَائِهَا تَهَوُّرُهُمْ مِنْ خَالِقٍ مُتَصَوِّبٍ
 وَ قَدْ كُنْتُ أَخْشَى أَنْ أَمُوتَ وَلَمْ تَقُمْ مَرَاتِبِ عَمْرٍو وَسَطِ نُوْحٍ مُسَلَّبٍ
یعنی: گویا جنگاوران گزیده در آن روز چکاد و ستیغ (برآمدن

بر بلندی و فرو افتادن)، دسته‌های پرندگان بودند که بر آبشخور فرو ریختند. دلم خنک شد یا نزدیک آن گشت که خنک شود زیرا دیدم که بدسگالان از بلندی هموار و لغزان فروریختند و پرپر زدند. بیم از آن داشتم که بمیرم و نبینم که آیین‌های سوگواری عمرو در میان زنانی شیونگر به پای داشته می‌شوند.

مادر سماعة بن عمرو بن عمرو از عبسیان بود. دایی‌اش به دیدار او رفت و او را در برابر پسرش بکشت. مسکین دارمی در این باره گفت:

وَ قَاتِلُ خَالِهِ بِأَيِّهِ مِتًّا سَمَاعَةُ لَمْ يَبِعْ نَسَبًا بِخَالٍ
یعنی: سماعه که دایی‌اش را در برابر پدرش بکشت و نژاد را به خون کشته خود فروخت، از ماست^{۲۳}.

جنگ سلان

ابوعبیده گوید: بنی‌عامر بن صعصعه مردمی پرشور بودند و این «مردم پرشور» قرشیان و بستگان و زادگان ایشان بودند. اینان از دین خود به سختی پاسداری می‌کردند. عامریان نیز مردمی نافرمان بودند و سر در برابر شاهان فرود نمی‌آوردند. آنگاه چنین شد که خسرو پرویز، نعمان بن منذر را پادشاهی عرب بخشید. او هر سال کاروانی از مایه‌های خوشبوی و کالاهای گرانبها برای بازرگانی و خرید و فروش روانه بازار عکاظ می‌کرد. یک بار بنی‌عامر بر کاروان او تاختند و بخشی از کالاهای بازرگانی او را چپاول کردند. نعمان از این کار برآشفته و پیکی به نزد برادر مادری خود ویره‌بن رومانس گسیل داشت و همراه آن «وضایع» و «صنایع» خود را روانه کرد. وضایع به سان پیران قبیله‌ها بودند و صنایع دست‌پروردگانی بودند که پادشاه ایشان را برای جنگیدن می‌پرورد. او کس به نزد بنی ضبّه بن اذ و دیگران از رباب و تمیم فرستاد و ایشان را به یاری

۲۳. در متن می‌گوید: «فقتله بابه»؛ و در شعر می‌گوید «بابیه». این با هم نمی‌خواند. توجیه آن چیست؟

خواند که پذیرفتند و گرد آمدند. ضرار بن عمرو ضبئی همراه نه تن از پسرانش که همگی سوارکاران جنگگ‌آزموده بودند، با حبیبش بن دلف که او هم سوارکاری دلیر بود، به نزد نعمان رفتند. سپاهی گران گرد آمد. نعمان همراه ایشان کاروانی را بسیج کرد و فرمود که با آن روانه شوند. به ایشان گفت: چون بازار عکاظ را به سر بردید و ماه‌های حرام را سپری کردید و هرکس از گوشه‌ای فرارفتند، آهنگک بنی‌عامر کنید که در نزدیکی شما در «سلان» باشند. اینان بیرون آمدند و کار خود را پوشیده بداشتند. گفتند: از آن رو چنین بیرون آمده‌ایم تا کسی به کاروان پادشاه آسیب نرساند.

چون مردم از بازار عکاظ پرداختند، قرشیان از آهنگک ایشان آگاه گشتند. عبدالله بن جُدعان پیکی به نزد بنی‌عامر فرستاد و ایشان را آگاه ساخت. پیک بیامد و پیام بگزارد. اینان هشیار شدند و آماده پیکار گشتند و دیده بانان برگماشتند. عامریان باز آمدند و فرماندهی‌شان به دست عامر بن مالک «مَلَاعِبُ الْأَسْتَه» (نیزه‌باز) بود. در سلان با یکدیگر دیدار کردند و به سختی جنگیدند. در گرما گرم نبرد، یزید بن عمرو بن خُوَیْلِدِ صَعَقَ به وَبَرَةَ بن رومانس برادر نعمان بنگریست و از شکوه و زر و زیور و زیبایی و جامه‌های گرانبهای او به‌شور آمد. بر او تاخت و او را به اسیری گرفت. چون او اسیر شد، سپاه او آهنگک واپس‌گریختن کرد ولی ضرار بن عمرو ضبئی ایشان را بازداشت و فرماندهی ایشان را به دست گرفت و همراه پسران خود به سختی هرچه بیش‌تر جنگید. چون ابو براء عامر بن مالک او را نگریست که همراه پسرانش با عامریان چه می‌کند، بر او تاخت. ابو براء دارای بازوان ستبرو نیرومند بود. چون بر ضرار تاخت، جنگگ میان این دو درگرفت. ضرار بر زمین افتاد و پسرانش بر سر او جنگیدند و او را وارها کردند. او سوار شد. وی مردی پیر بود. چون سوار شد، گفت: «هرکه پسرانش او را شاد کنند، از خود ناشاد گردد» (یعنی چون پسران بزرگ شوند و به بار آیند، پدر پیر و فرسوده گردد و از زندگی بیزار شود). این سخن مثل گشت. خواسته‌اش این بود که چون پسران به‌مردی و مردانگی رسند و مایه

شادمانی پدر کردند، او پیر و سست شود و از این سرنوشت به ستوه آید.

ابو براء پیوسته در پی ضرار می‌گشت که او را اسیر سازد و بهای آزادی گزافی بستاند. پسرانش از او پاسداری کردند. چون ابو براء چنین دید، به ضرار گفت: یا می‌میری یا می‌میرم و در راه اسیر کردن تو کشته می‌شوم. پس مردی را به من بنمای تا بهای آزادی گرانی داشته باشد. ضرار یا دستِ حُبیش بن دُلَف را نشان داد. او سروری بشکوه بود. ابو براء بر او تاخت و اسیرش ساخت. حبیش سیاه و زشت و لاغر بود. چون ابو براء وی را چنان دید، گفت: پناه بر خدا! دیگران بار خود را بستند و من گرفتار بد شگونی گشتم! چون حبیش این بشنید، ترسید که او را بکشد. به او گفت: ای مرد، اگر شیر (یعنی شتر) می‌خواهی، بر آن دست‌یافتی. او خود را با چهارصد شتر بازخرید و سپاه نعمان شکست خورد. گریختگان به نزد نعمان بازگشتند و او را از آنچه رفته بود آگاه ساختند که برادرش اسیر شد و ضرار فرماندهی به دست گرفت و او را با ابو براء چها افتاد. وبره بن رومانس خود را با هزار شتر و اسب از یزید بن صعیق باز خرید. یزید توانگر شد و پیش از آن گدایی نگون بخت بود. لبید در باره جنگ مردم خود سرود:

إِنِّي امْرُؤٌ مَنَعْتُ أُرُومَةَ عَامِرٍ ضَيْمِي وَ قَدْ حَنَقْتُ عَلَيَّ خُصُومٌ

در این چکامه می‌گوید:

وَ غَدَاةَ قَاعِ الْقَرَيْتَيْنِ أَتَاهُمُ رَهْوَأُ يَلُوحُ خِلَالَهَا التَّسْوِيمُ
بِكِتَابِي رُجِحَ تَعَوَّدَ كَبْشَهَا نَطْحَ الْكِبَاشِ كَأَثَرِنِ نُجُومِ

یعنی: من مردی هستم که نژاد بلند عامری از بیداد رفتن بر من باز داشت و دشمن دل را از کینه من بینباشت. در دشت هموار دو روستا به هنگام بامداد با سپاهی انبوه بر ایشان تاختند چنان که اسبان تیزتک از میان ایشان آشکار بودند. با رزمندگان گشن فراز آمد که به سان دریا موج می‌زدند و فرمانده ایشان را خوی چنین بود که شاخ بر شاخ گردان دشمن کوبد؛ شمار این رزمندگان به اندازه ستارگان بود.

خواسته‌اش از «دشت هموار دو روستا» همان سلان است که جنگ در آنجا درگرفت.

[واژه تازه پدید]

حَبِيش بن دُلْف: به ضم حای بی نقطه، فتح بای تک نقطه‌ای، سکون یای دو نقطه‌دار در زیر، ضم دال بی نقطه و فتح لام است.

جنگ ذی‌عَلَق

این همان جنگی بود که بنی‌عامر بن صعصعه در آن با بنی‌اسد در جایی به نام «ذی‌عَلَق» به سختی پیکار کردند. در نبرد، ابولَیْد سخنسرا یعنی ربیعہ بن مالک بن جعفر بن کلاب عامری کشته شد و عامریان شکست خوردند. خالد بن نضلہ اسدی و پسرش حبیب و نیز حارث بن خالد بن مُضَلَّل به پیگرد ایشان پرداختند و در پیگرد پافشاری کردند. اینان به ناگاه دیدند که ابو براء عامر بن مالک از پشت سر با تنی چند از یاران خود بر ایشان تاخته‌اند. او به خالد گفت: ای ابومعقل، اگر بخواهی، می‌توانی با ما کنار آیی که هر دو زخمیان خود را برداریم و کشتگان خود را به خاک سپاریم. خالد گفت: چنین کردم. آنان همساز شدند. ابوبراء گفت: بر سر ربیعہ چه آمد؟ خالد گفت: او را کشته پشت سر گذاشتم. ابو براء گفت: چه کسی او را کشت؟ خالد گفت: ضربت‌را من فرود آوردم و سرش را صامت بن اقم برید. چون ابو براء گزارش کشته شدن ربیعہ را شنید، با همراهان خود بر خالد تاخت. خالد و دو دوستش از این کار بازمان داشتند و جنگ‌افزار حبیب خالد را بگرفتند و اسدیان فرار شدند و یاران خود را پناه دادند و پاس داشتند. جَمِیح در این باره سرود:

سَمَائِلٌ مَعْدَأٌ عَنِ الْقَوَارِسِ لَا	أَوْفُوا بِحِيرَانِهِمْ وَ لَا سَلِمُوا
يَسْمَى بِهِمْ قُرُؤٌ وَ يَسْتَمِعُ الْ	خَاسَ إِلَيْهِمْ وَ تَخْفَقُ اللَّمُّ
رَكَضًا وَ قَدْ غَادَرُوا رَبِيعَةَ فِي	الْأَثَارِ لَمَّا تَقَارَبَ التَّسَمُّ
فِي صَدْرِهِ صَعْدَةٌ وَ يَخْلِبُهُ	بِالرُّمَحِ حَرَّانَ بِاسْلَا أَضْمُ

یعنی: به معدیان بگوی که نه پناهندگان خود را پاس داشتند و نه

خود به تندرستی رهیدند. اسب «قرزل» ایشان را به پیش می برد و مردم گوش می دادند و سپاهیان می جنبیدند و می خروشیدند. همگی دوان برفتند و ربیع را کشته پشت سر گذاشتند و خون او را فرو هشتند و باها وزیدن گرفتند. در سینه اش نیزه ای بود که مردی دلاور و بی باک و تشنه خون بر وی همی فشرد.

[واژه تازه پدید]

قُرْزُل: اسب طفیل پدر عامر بن طفیل بود.

عامر در چکامه ای در یاد پدر گوید:
 وَ لَا مِنْ رَبِيعِ الْمُقْتِرِينَ رُزِئْتُهُ بِدِي عَلَقٍ فَأَقْنِي حَيَاءَكَ وَ اصْبِرِي
 یعنی: از بهار تمپدستان در ذی علق داغدار نشدم؛ پس آزرم خود را به دست آور و پاس بدار و بردبار باش.

جنگ رَقَم

ابوعبیده گوید: بنی عامر بن صعصعه بر غطفان تاختند و در این روز عامر بن طفیل حاضر بود و او هنوز جوانی نارس بود که به سروری نرسیده بود. ایشان به «وادی رَقَم» رسیدند و در اینجا بنی مُرَّة بن عَوْف بن سعد همراه گروهی از اَشْجَع بن ذَيْب بن غَطْفَان و گروهی از فزاره بن ذبیان بودند. ایشان از کار عامریان آگاه شدند و هراسان گشتند. عامریان در «رَقَم» (دره ای در نزدیکی «تَضْرَع») بر ایشان تاختند و جنگی سخت کردند. عامر بن طفیل پیش آمد و زنی از فزاره را بدید و از نام و نژاد او پرسید. زن گفت: من اسماء دختر نوفل فزاری ام. برخی گویند: او اسماء دختر حِصْن بن حَذِيفه بود. در همان هنگام که عامر با آن زن گفت و گو می کرد، به ناگاه شکست یافتگان مردمش بر وی بیرون آمدند و بنی مره در پی ایشان می شتافتند. چون عامر چنان دید، زره خود را به سوی اسماء افکند و رو به گریز نهاد. دیرتر آن زن زره را به وی برگرداند. بنی مره سر در پی گریختگان گذاشتند و فرماندهی شان به دست سنان بن

حارثة بن ابی حارثة مری بود. اشجعیان هرکه را از بنی عامر اسیر می‌کردند، سر می‌بریدند و این در برابر ستمی بود که پیش‌تر عامریان بر ایشان روا داشته بودند. این تیره از بنی اشجع به نام بنی مذحج خوانده می‌شدند. اینان هفتاد عامری را سر بریدند. عامر بن طفیل به یاد غطفان و گفت‌وگوی خود با اسماء چنین سرود:

قَدْ سَاءَلْتُ أَسْمَاءَ وَ هِيَ خَفِيَّةٌ لِضَحَائِبِهَا أَطْرَدْتُ أُمَّ لَمْ أُطْرَدِ
فَلَا بُفَيْتِكُمْ الْقَنَا وَ عَوَارِضًا وَ لَا قِبْلَانَ الْخَيْلِ لَأَيَّةَ ضَرْغَدِ
وَ لَا بَرَزَنَ بِمَالِكٍ وَ بِمَالِكٍ وَ آخِي الْمَرَوَاتِ الَّذِي لَمْ يَسْنَدِ

یعنی: اسماء که در نهان بود و پوشیده سخن می‌گفت، پرسید که آیا من رانده شدم یا رانده نگشتم. بی‌گمان برای پیکار با شما نیزه جان‌شکار بجویم و رویدادها برانگیزم؛ و بی‌گمان سوارگان را بر سرزمین «لایة ضرغد» بتازانم. بی‌گمان در برابر مالک به جنگ بیرون آیم و راه را بر کاروان‌هایی ببندم که رهبر و کاروان‌سالاری آنها را او به دست ندارد.

این چکامه را ابیات بسیار است. چون گفتار او به گوش غطفانیان رسید، گروهی از ایشان او را بد گفتند. در این هنگام نابغه ذبیانی در میان مردم خود نبود و در نزد پادشاهان غسان می‌زیست. او از نعمان بن منذر گریزان بود (از آن رو که زن زیبای وی را به دام افکنده، از او کام بر گرفته بود). چون پادشاه عرب نعمان از گناه او درگذشت و او را ایمن ساخت و او به نزد مردم خود بازگشت، از ایشان پرسید که چه گونه در اشعار خود از عامر بن طفیل بد گفته‌اند. اینان سخنان خود و گفتارهای وی را بدو بازگفتند. نابغه ذبیانی گفت: دشنام داده‌اید؛ کسی مانند عامر بن طفیل را با چنین سخنان زشت نباید یاد کرد. آنگاه این شعرها بگفت و بر عامر نکوهش آورد که چرا در شعر خود یکی از بانوان گرامی و آبرومند قبیله دشمن را یاد کرده است:

فَإِنَّ يَكَّ عَامِرٍ قَدْ قَالَ جَهْلًا فَإِنَّ مَطِيَّةَ الْجَهْلِ الشَّبَابُ
فَإِنَّكَ سَوْفَ تَحْلُمُ أَوْ تُبَاهِي إِذَا مَا شَبَّتَ أَوْ شَابَ الْفُرَابُ

فَكُنْ كَأَبِيكَ أَوْ كَأَبِي بَرَاءٍ تُوَافِقَكَ الْعُكُومَةُ وَالصَّوَابُ
فَلَا تَذْهَبَ بِحِلْمِكَ طَامِيَّاتٌ مِنَ الْخِيَلِ لَيْسَ لِهِنَّ بَابٌ

یعنی: اگر عامر سخنی از روی نادانی گفته است، باکی نیست زیرا نادانی است آن ستوری که جوانان بر آن سوار می‌شوند. تو به زودی فرزانه گردی یا به خود آیی و این هنگامی است که پیر شوی یا روزگارت به درازی کشد. مانند پدرت باش یا مانند ابو براء تا سروری و درست‌کاری هم‌آغوش تو گردد. پس مبادا پیشامدهایی زودگذر که از خود پسندی مایه می‌گیرند و به‌راهی درست نمی‌انجامند، خرد از تو بزدایند.

تا پایان چکامه. چون عامر این را بشنید، گفت: مرا پیش از این بد نگفته بودند (آنچه گفته بودند، بدگویی نبود بلکه یاوه‌سرایی).

جنگ سَاحِق

ابو عبیده گوید: بنی ذبیان در جایی به‌نام ساحوق بر بنی عامر تاختند و فرمانده ذبیانیان سنان بن ابی حارثه مری بود. او به ایشان ساز و برگ و جنگ‌افزار و اسب و شتر و توشه داده بود. ذبیانیان از این جنگ‌دارایی‌های فراوان به‌چنگ آوردند و بازگشتند. عامریان در پی ایشان شتافتند و ایشان را دریافتند و به‌سختی با ایشان پیکار کردند. ولی عامریان شکست یافتند و مردانی از ایشان بر خاک‌مرگ افتادند. از این‌رو، سر در بیابان گذاشتند و بیش‌ترشان از تشنگی جان سپردند زیرا گرما بسیار سخت بود. کار بدانجا کشید که يك ذبیانی به يك عامری می‌رسید و به او می‌گفت: بایست و جنگ‌افزار بر زمین گذار تا جانت را به‌تو بخشم. او چنان می‌کرد. برای عامریان روزی سخت بود. عامر بن طفیل و برادرش حکم نیز شکست‌خوردند و گریختند. در این هنگام، حکم سست و ناتوان شد و ترسید که به اسیری افتد. از این‌رو رسنی برگرفت و از درختی بالا رفت و يك سر آن را به‌شاخه‌ای بست و سر دیگر آن را به‌گردن افکند و خود را آویزان کرد و نابود ساخت. مانند کار او را مردی از بنی

غنی کرد ولی چون خود را فروافکند، پشیمان گشت و به تکان دادن خود پرداخت و فریاد همی کشید. مردم به سوی او شتافتند و او را رها ساختند و بر شیون و زاری‌اش نکوهش کردند. عُرْوَةَ بنِ وَرْدِ عَبَسِي در این باره گفت:

و نَحْنُ صَبَحْنَا عَامِرًا فِي دِيَارِهَا عَلَالَةَ أَرْمَاحٍ وَ ضَرْبًا مُدْكَرًا
بِكُلِّ رِقَاقٍ الشُّفْرَتَيْنِ مُهَيَّئِدِ وَ لَدِنِ مِنَ الْخَطَلِي قَدِ طَلَّرَ أَسْمَرًا
عَجِبْتُ لَهُمْ إِذْ يَخْنِقُونَ نُفُوسَهُمْ وَ مَقْتَلُهُمْ تَحْتَ الْوَعْيِ كَأَنَّ أَجْدَرًا

یعنی: ما بامدادان بر سر عامریان تاختیم و ایشان را بازماندگان نیزه‌های تیز و شمشیرهای خونریز ساختیم. با همه شمشیرهای هندی که هر دو لبه آنها باریک و تیز بود و نیزه‌های خطلی (ساخته روستای «خط» بحرین)، جان ایشان را شکار کردیم. از ایشان در شگفتم که چرا خود را خفه می‌کردند با آنکه مرگشان در پهنه نبرد سزاوارتر می‌بود.

جنگ اعیار و جنگ تقیعه

مثلم بن مشجّر عایندی ضیبی همسایه بنی‌عبس بود. یک روز وی با عماره بن زیاد که یکی از پیران کارکشته بود، نزد باخت. عماره از او برد چنان که ده کره شتر بدهکار شد. مثلم از وی خواست که او را رها سازد تا به نزد کسان خود برود و بدهکاری خود را به نزد وی فرستد. عماره از این کار سر برتافت. او پسر خود شِرْحَافِ بنِ مِثْلَمِ را نزد عماره به گروگان گذاشت و بیرون رفت و به نزد مردم خود رسید و کره اشتران را برگرفت و به نزد عماره آورد و پسر خود را آزاد ساخت.

چون پدر و پسر روانه شدند، پسر گفت: ای پدر، «معضال» که بود؟ پدر گفت: مردی از عموزادگان تو بود که بیرون رفت و تاکنون از او نشانی به دست نیامد. شرحاف گفت: من کشنده او را می‌شناسم. پدر گفت: کیست؟ شرحاف گفت: او عماره بن زیاد است زیرا یک روز که باده خورده مست شده بود، به مردم گفت که معضال را کشته ولی برای وی جوینده‌ای نیافته است.

روزگاری بر این رویداد سپری کردند و شرحاف بزرگ شد و به بار آمد. آنگاه عماره گروهی انبوه گرد آورد و با ایشان بر بنی ضبه تاخت. چپاولگران شتران ایشان را گرفتند و ربودند. بنی ضبه سوار شدند و خود را در چراگاه به آنان رساندند. چون شرحاف به عماره نگریست، گفت: ای عماره، مرا می شناسی؟ عماره گفت: کیستی؟ گفت: شرحافم. پسر عموی من معضال را به من بازده. روزی که بر دست تو کشته شد، مانند نداشت. شرحاف بر عماره تاخت و او را بکشت. عبسیان و بنی ضبه به سختی پیکار کردند و بنی ضبه شتران خود را بازپس گرفتند. شرحاف گفت:

يَمَا لَأَقْتُ سُرَاةَ بَنِي زِيَادٍ	أَلَا أَبْلَغُ سُرَاةَ بَنِي بَغِيضٍ
وَمَا لَأَقِي الْفَوَارِسُ مِنْ بَجَادٍ	وَمَا لَأَقْتُ جُدَيْمَةَ اذْتَحَامِي
شَعَاعًا يُقْتَلُونَ بِكُلِّ وَادٍ	تَرَكَنَا بِالنَّقِيْعَةِ آلَ عَبْسٍ
يَوْمَ الْقَفْرِ فَيُتِيهِ الْبِلَادِ	وَمَا إِنْ فَاتَتْهُ إِلَّا شَرِيْدَةٌ
وَسَلَّ وَرَدًا وَ مَا كُلُّ يَدَاوٍ	فَسَلَّ عَنَّا عُمَارَةُ آلَ عَبْسٍ
لِسَيِّدَانِ الثُّرَاةِ وَ الْجِلَادِ	تَرَكَتُهُمْ يُوَادِي الْبَطْنِ رَهْنًا

یعنی: هان به سران بنی بغيض بگو که بر سر سران بنی زیاد چه آمد. جدیمة در پهنه کارزار چه دید و سوارکاران بجاد چه دیدند. در آبگیر نقيمة فرزندان عبس را دیدار کردیم که پراکنده بودند و در هر دره ای کشته می شدند. از دست ما کسی تندرست نرهید مگر آواره ای که در بیابان های بی بر و بار و خشک، سرگردان بر گرد خود می چرخید. ای عماره، درباره ما از عبسیان پرس، از ورد پیرس گرچه همگی همآورد نبودند. ایشان را در ژرفنای دره برای گرگان آبگیر و دشت های ناهموار به جا گذاشتیم.

جنگ نبأة

ابوعبیده گوید: عامریان از خانه های شان بیرون آمدند و آهنگ غطفانیان کردند تا کینه های به جا مانده خود از جنگ «رقم» و «ساحوق» را باز بستانند. عبسیان نه در جنگ رقم حاضر آمده بودند نه در جنگ ساحوق. ایشان به غطفانیان در برابر عامریان یاری

نرسانده بودند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه اشجعیان و فزاریان و دیگر غطفانیان، چنان که یاد خواهیم کرد، در آن جنگ‌ها حاضر آمدند. گوید: بنی‌عامر بر ستوران بنی‌عبس و بنی‌ذبیان و بنی‌اشجع تازش کردند و آنها را گرفتند و به سوی سرزمین‌های خود روانه گشتند. اینان راه را گم کردند و به راه درهٔ نباة افتادند و در آن فرو رفتند؛ نه راه به‌جایی بردند و نه آبادی و بیرون رفت و نشانه‌ای به چشم ایشان رسید. راه را تا پایان رفتند. نزدیک بود که دو کوه به هم برآیند که ناگاه زنی از بنی‌عبس را دیدند که از درختان برای ایشان برگ می‌روفت و بر چکاد کوه راه می‌رفت. از وی راه بیرون رفت را پرسیدند. زن گفت: آن سواران راه بیرون رفت‌اند. زن همان هنگام که بر ستیغ کوه بود، سواران را دیده بود که رو بدین سوی آورده‌اند. بنی‌عامر سواران را ندیدند زیرا در میان دره بودند. اینان مردی بر چکاد کوه فرستادند تا آیندگان را بنگرد. به ایشان گفت: مردمانی می‌بینم که گویا کودکانی بسر پشت اسبانند و پیکان‌های نیزه‌های‌شان را در راستای گوش‌های اسبان‌شان گذاشته‌اند. گفتند: اینان بنی‌فزاره‌اند. دیده‌بان گفت: باز مردمی سپید پیکر با موهای پیچ در پیچ می‌بینم که گویا جامهٔ سرخ بر تن دارند. گفتند: اینان بنی‌اشجمنند. دیده‌بان گفت: باز مردمی انبوه به‌سان توده‌های کرکسان می‌بینم که از روی زین‌های اسبان‌شان کنار کشیده‌اند و گویا ایشان را با ران‌های خود راه می‌برند و سرهای نیزه‌ها را گرفته‌اند و آنها را به دنبال خود می‌کشانند. گفتند: اینان عبسیانند؛ مرگ ناگهانی بر شما فرود آمد! پیگرد کنندگان در دره ایشان را دریافتند. عامر بن طفیل نخستین کس بود که بر اسبش «ورد» یا «مربوق» جست و رو به‌گریز نهاد. اسب خسته شد و عامر او را پی کرد تا فزاریان برای جفت‌گیری از آن بهره‌نگیرند. مردم به هم برآمدند و به کشتار همدگر پرداختند و جنگ در میان ایشان به درازا کشید. عامریان شکست خوردند و به‌سختی کشتار شدند. در این جنگ از مهتران بنی‌عامر اینان بر خاک افتادند: براء بن عامر بن مالک (نام پدرش ابو براء از وی گرفته شده بود)، نَهْشَل، انس و هزار پسران مره‌بن

انس بن خالد بن جعفر، عبدالله بن طفیل برادر عامر (که بر دست ربیع بن زیاد عبسی کشته شد) و بسیاری دیگر جز ایشان. شکست بنی عامر بسیار سخت بود.

جنگ فرات

ابوعبیده گوید: مثنی بن حارثه شیبانی پسر خواهر عمران بن مره بر بنی تغلب تاختن آورد و ایشان بر کرانه «فرات» بودند. این اندکی پیش از اسلام بود. او بر ایشان پیروز گشت و هرکه را از جنگاوران ایشان به چنگ آورد، بکشت و گروه بسیاری از ایشان در فرات افتادند و در آب خفه شدند. او دارایی‌های ایشان را گرفت و آن را میان یاران خود بخش کرد. سخنسرای ایشان در این باره سرود:

و مِثْنَا الَّذِي غَشَّى الدَّلِيكَ سَيْفُهُ عَلَى حِينِ أَنْ أَعْيَا الْفُرَاتَ كِتَابِيَّةُ
و مِثْنَا الَّذِي شَدَّ الرَّكِيَّ لِيَسْتَقِي وَ يُسْقِي مَحْضًا غَيْرَ ضَافٍ جَوَابِيَّةُ
و مِثْنَا غَرِيبُ الشَّامِ لَمْ يُرْمِثْهُ أَفْكَ لِعَانَ قَدْ تَنَاوَى أَقَارِبُهُ

یعنی: از میان ما دلاوری بود که با شمشیر خویش «دلیکه» را بپوشاند و در همان زمان مردان جنگی وی فرات را به ستوه آوردند. از میان ما آن بود که بر سر چاه تاخت تا آب پاک بنوشد؛ چاهی که لبه‌های آن سرشار از آب نبود. از میان ما ناآشنای شام بود که مانند وی دیده نشده بود؛ بیش از همه اسیرانی را آزاد می‌کرد که نزدیکان شان دور گشته بودند.

[شرح چند واژه]

دلیکه اسب مثنی بن حارثه بود؛ آنکه آب از چاه کشید، مره بن همام بود و ناآشنای شام ابن قلوص بن نعمان بن ثعلبه بود.

جنگ بارق

مفضل ضببی گوید: همانا بنی تغلب و نمر بن قاسط و دسته‌هایی از بنی تمیم با همدگر پیکار کردند تا به پهنه بارق در سواد عراق رسیدند. ایشان تنی چند از میان خود را به نمایندگی به نزد بکر بن

وایل فرستادند و خواستار آشتی شدند. شیپانیان و همراهان‌شان گرد آمدند و آهنگ تغلب و یاران‌شان کردند. زید بن شریک شیپانی گفت: من دایی‌های خود فرزندان نَبْرِ بنِ قاسط را پناه دادم. ایشان پناه دادن او را پاس داشتند و روانه شدند و با بنی تغلب و بنی تمیم کارزار کردند و کسان بسیاری را از ایشان کشتند چنان که تمیمیان تاکنون به این سختی کشتار نشده بودند. اسیران و دارایی‌ها را در میان خود بخش کردند. این، بدترین روز ایشان بود که مردان‌شان کشته شدند، دارایی‌های‌شان چپاول گشتند و زنان‌شان به اسیری افتادند. پس ابو کلبه شیپانی گفت:

و لَيْلَةَ بَسْعَادَى لَمْ تَدَعِ سَنَدًا لِيَتَغَلَّبِي وَلَا أَنْفَاءً وَلَا حَسَبًا
وَالنَّمْرِيُّونَ لَوْلَا سِرٌّ مَنْ وَلَدُوا مِنْ آلِ مَرْةٍ شَاعَ الْحَسْبُ مِنْهُمْ بَا
یعنی: روزی در «سعادا» را یادآور که هیچ پشتوانه‌ای و شکوه و نژادی برای هیچ تغلبی به‌جای نگذاشت. و نمریان را به یاد آور که اگر زادگان‌شان در کار نبودند، سراسرشان کشتار و چپاول گشته بود.

جنگِ طَخْفَه

این جنگ را بنی یربوع در برابر سپاهیان نعمان منذر آغاز کردند.

ابوعبیده گوید: انگیزه این جنگ چنین بود که «ردافت» که در میان عرب‌های جاهلی به سان وزارت می‌بود و «ردیف» در سوی راست پادشاه می‌نشست، ویژه بنی یربوع (شاخه‌ای از تمیمیان) بود که آن را پیوسته از یکدیگر به ارث می‌بردند و کهتران از مهتران دریافت می‌داشتند. چون روزگار پادشاهی نعمان (یا پسرش منذر) فرارسید، حاجب بن زُرَّارَه دارمی تمیمی آن را از نعمان خواستار گردید که به حارث بن بَبِيَّه بن قُرْطِ بن سُفْيَان بن مُجَاشِع دارمی تمیمی واگذار کند. نعمان در این باره با یربوعیان سخن گفت و از ایشان خواست که رفادت را به حارث بن بَبِيَّه واگذار کنند. اینان از این کار تن زدند. ماندگاه ایشان در دامنه «طخفه» بود. چون ایشان از این کار تن زدند، نعمان، پسر خود قابوس و برادر خود حسان (هر دو پسران

منذر) را بر سر ایشان فرستاد و سپاهی انبوه همراه ایشان کرد که دست‌پروردگان و مزدوران و مردمانی از بنی تمیم و جز ایشان در میان آن سپاه بودند. قابوس فرمانده سپاه بود و حسان فرمانده پیشاهنگان. اینان روانه شدند تا به طخفه رسیدند و با یربوعیان دیدار و کارزار کردند. بنی یربوع پایداری ورزیدند و قابوس و لشکریان وی شکست خوردند. ابو عمیره طارق اسب قابوس را بزد و آن را پی کرد و قابوس را به اسیری گرفت. خواست موی پیشانی اش را ببرد که قابوس گفت: با شاهزادگان چنین رفتاری نکنند. او قابوس را رها کرد. حسان را بشر بن عمرو بن جَوین به اسیری گرفت ولی بر او بخشایش آورد و آزادش کرد. شکست‌خورده‌گان و گریختگان به نزد نعمان بازگشتند و در این هنگام شهاب بن قیس بن کیاس یربوعی در حضرت وی بود. نعمان به وی گفت: ای شهاب، پسر و برادرم را دریاب که اگر آن دو را زنده بیابی، فرمان یربوعیان در نزد من پذیرفته باشد و وفادت را به ایشان بازگردانم و آنچه را کشته‌اند و به یغما برده‌اند، به ایشان بخشم و افزون بر آن دو هزار شتر به ایشان دهم. شهاب رفت و آن دو را زنده یافت و آزادشان کرد. پادشاه آنچه را به یربوعیان نوید داده بود، به جای آورد و وفادت ایشان را دست نزد. مالک بن نُویره گفت:

وَ تَحَنُّنَ عَقْرَنَا مُهْرَ قَابُوسَ بَعْدَمَا رَأَى الْقَوْمَ مِنْهُ الْمَوْتَ وَ الْخَيْلَ تَلَحَّبَ
عَلَيْهِ دِلَاصٌ ذَاتُ نَسِجٍ وَ سَيْفُهُ جُرَازٌ مِنَ الْهِنْدِيِّ أَبْيَضٌ مِقْضَبٌ
طَلَبْنَا بِهَا، إِنَّا مَدَارِيكَ نَيْلِيهَا إِذَا طَلِبَ الشَّأُ وَ الْبَعِيدُ الْمُغْرَبُ

یعنی: ما اسب قابوس را پی کردیم و این پسر از آن بود که مردمان مرگت او را دیدند و اسبان می درخشیدند. بر او جامه درخشان خوش بافتی بود و شمشیرش بسیار بُرّان بود که از هند آورده بودند و سپید بود و آهن را می برید. ما خواهان «وفادت» گشتیم و بر آن دست یافتیم و هر زمان که آهنگت آماج‌های دور و ناشناخته کنیم، آنان را دریا بیم.

جنگِ نَبَاجِ وَ تَيْتَلِ

ابوعبیده گوید: قیس بن عاصم تمیمی منقری همراه «مقاعس»

روانه جنگ شد. ایشان خاندان‌هایی از تمیم به این نام‌ها بودند: صَریم، رَبِیع و عبید پسران حارث بن عمرو بن کعب بن سعد. نیز همراه او بنی‌سلامه بن ظَریب حِثّانی از حارثیان که خاندان‌هایی همچنان از تمیم بودند و اینان در میان‌شان دیده می‌شدند، روانه کارزار گشتند: حِثّان، ربیعه، مالک و اعرج پسران کعب بن سعد. اینان به جنگ بنی بکر بن وایل رفتند و با لهازم برخورد کردند که فرزندان قیس و تیم‌اللذات پسران ثعلبة بن عُکابه بن صعّب بن علی بن بکر بن وایل بودند. و همراه ایشان بنی‌ذهل بن ثعلبة و عجل بن لَجیم و عنزة بن اسد بن ربیعه بودند. جنگ در «نباچ» و «ثیتل» روی داد. میان این دو رفت و آمدی بود. بنی‌قیس بر نباچ تاختند و بنی‌سلامه به ثیتل رفتند تا بر مردم آن بتازند. چون قیس به نباچ رسید، اسبان خود را آب داد و سپس همه آبی را که همراه داشت، بر زمین ریخت و به یاران خود گفت: مردانه بجنگید که مرگ در پیش روی شماست و بیابان در پشت سرتان. او به هنگام بامداد بر ماندگاران نباچ از بکریان تاخت که جنگی سخت با ایشان کردند و بکریان شکست یافتند و چندان دارایی و ساز و برگ و توشه به دست یاران قیس رسید که از انبوهی و بسیاری شمرده نمی‌شد. چون قیس از چپاولگری در نباچ برداخت، شتابان رو به ثیتل آورد که خود را به یاری سلامه و یاران او برساند. او ایشان را دریافت. هنوز سلامه بر ماندگاران ثیتل نتاخته بود. قیس نیز بر ایشان تاخت و اینان با او کارزار کردند و شکست خوردند و قیس غنایمی همسان نباچ به دست آورد. سلامه فرارسید و گفت: کسانی را چپاول کردید که من می‌خواستم تاراج‌شان کنم. این دو با یکدیگر به کشمکش پرداختند چندان که نزدیک بود جنگی در میانه به راه افتد. سپس همساز شدند که دارایی‌های چپاول شده را به سلامه دهند. ربیعه بن طریف در این باره گفت:

فَلَا يُبْعِدُكَ اللَّهُ قَيْسُ بْنُ عَاصِمٍ فَأَنْتَ لَنَا عِزٌّ عَزِيزٌ وَ مَعْقِلٌ
وَ أَنْتَ الَّذِي حَرَبْتَ بَكْرَ بْنَ وَايِلٍ وَ قَدْ عَضَلْتَ مِنْهَا التَّبَاجُ وَ ثَيْتَلُ
یعنی: مبادا خدا دورت کند ای قیس بن عاصم که تو برای ما

گرامی و مایه ارجمندی و دژی استوار هستی. تو بودی که بکر بن وایل را تاراج کردی و این به هنگامی بود که نجاج و یتیل از ایشان انباشته شده بود.

قره بن زید بن عاصم نیز گفت:

أَنَا ابْنُ الَّذِي شَقَّ الْمُرَارَ وَ قَدْ رَأَى
فَصَبَّحَهُمْ بِالْجَيْشِ قَيْسُ بْنُ عَاصِمٍ
سَقَاهُمْ بِهَا الدِّيفَانَ قَيْسُ بْنُ عَاصِمٍ
عَلَى الْجُرْدِ يَعْطُرُ الشُّكِيمَ عَوَاسِئًا
فَلَمْ يَرَهَا الرَّأْوُونَ إِلَّا فَجَاءَهُ
وَ حُمْرَانَ أَدَّتْهُ إِلَيْنَا رِمَاخُنَا
يَثِيْتَلُ أَحْيَاءَ اللَّهَازِمِ حَضْرًا
فَلَمْ يَجِدُوا إِلَّا الْأَيْتَةَ مَضْدَرًا
وَ كَانَ إِذَا مَا أَوْرَدَ الْأَمْرَ أَصْدَرًا
إِذَا الْمَاءُ مِنْ أَعْطَا فِيهِنَّ تَحَدَّرًا
يُثْرِنُ عَجَاجًا كَالدَّوَاخِنِ أَكْدَرًا
فَنَارَعَ غَلَا فِي ذِرَاعِيهِ أَسْمَرًا

یعنی: من پسر آن کسم که مرار (گل گندم) را بشکافت و این در هنگامی بود که خاندان لهازم را در یتیل حاضر یافت. قیس بن عاصم با سپاه در بامداد بر ایشان تاخت و ایشان جز نیزه زارها بیرون رفتی ندیدند. قیس بن عاصم در آنجا به ایشان زهر کشنده نوشاند و او چنان مردی است که چون کسی را به آبشخور برد، خود از آبشخور بیرونش آورد. بر اسبانی تیز تک سوار بودند که لگام های خود را می جویدند و از بس چابک دویدون، آب از پشت و پهلوهای شان فرو می بارید. بینندگان، آنها را جز به گونه ای ناگهانی ندیدند که گرد و خاک برافشانند و باد آوردگاه را به سان دود سیاه برانگیختند. «حمران» را نیزه های مان به ما برگرداند و او دست های خود را بسته زنجیری تیره دید که با آن گلاویز همی گردید.

[واژه تازه پدید]

یتیل: با ثای سه نقطه ای مفتوح و یای دو نقطه ای در زیر و ساکن و تای دو نقطه ای در بالای مفتوح.

جنگ فلج

ابوعبیده گوید: این جنگ را بکر بن وایل در برابر تمیم به راه انداخت.

انگیزه جنگ چنان بود که گروهی از بکریان در زمستان به جاهای

دشوار و بلند رفتند و چون بهار سپری شد، بازگشتند و بر دشت هموار گذشتند و مردمی از بنی تمیم از بنی عمرو و حنظله را دیدند. بر ستوران بسیاری که اینان داشتند، تاختن آوردند و برفتند. فریادخواه به میان بنی عمرو و حنظله آمد و اینان برای کمک به مردم خود به شور آمدند و شتابان در پی بکریان روان شدند و دو روز و دو شب برفتند تا خسته شدند و به سوی زمینی در بطن فلج سرازیر گشتند. ایشان دو مرد را با دو اسب چالاک تندرو به سان دیده بان پشت سر گذاشته بودند که اگر دشمنان بر ایشان تاختند، آگاه‌شان سازند. چون تمیمیان به دو مرد رسیدند، این دو مرد شتابان برفتند و به مردم خود هشدار دادند. هنگامی که ایشان به فلج رسیدند، فریادخواه آمد و گزارش از روانه شدن تمیمیان داد. در این هنگام حنظله بن یسار عجلی سراپرده خود را بیرون زد و فرود آمد و مردم همراه او بیامدند و آماده کارزار در کنار او گشتند. بنی تمیم فرا رسیدند و بنی بکر بن وایل به سختی با ایشان پیکار کردند. عَزْقَبَةُ بْنُ بَحِيرٍ عَجَلِيٌّ بَرَّ خَالِدَ بْنَ مَالِكِ بْنِ سَلْمَةَ تَمِيمِيٍّ تَاخْتًا وَ ضَرْبَتِي بَرَّ أَوْ نَوَاخْتًا وَ أَوْ رَا أَسِيرًا سَاخْتًا. در این جنگ ربعی بن مالک بن سلمه کشته شد و تمیمیان شکست خوردند و بکریان هرچه خواستند، با ایشان کردند. سپس عرفجه، خالد بن مالک را آزاد کرد و موی پیشانی او را برید. خالد گفت:

وَ جَدْنَا الرَّفْدَ رَفَدَ بَنِي لُجَيْمٍ	إِذَا مَا قَلَّتِ الْأَرْفَادُ زَادَا
هُمْ ضَرَبُوا الْقَبَابَ بِبَطْنِ فُلَجٍ	وَ ذَادُوا عَنِ مَحَارِمِهِمْ ذِيَادَا
وَهُمْ مَنُّوا عَلَيَّ وَ طَلَّقُونِي	وَ قَدْ طَاوَعْتُ فِي الْجَنَبِ الْقِيَادَا
أَلَيْسُوا خَيْرَ مَنْ رَكَبَ الْمُطَايَا	وَ أَعْظَمَهُمْ إِذَا اجْتَمَعُوا رِمَادَا
أَلَيْسَ هُمْ عِمَادُ الْحَيِّ بَكْرًا	إِذَا نَزَلَتْ مُجَلَّلَةٌ شِدَادَا

یعنی: هنگامی که بخشش‌ها رو به کاستی و پایان گذاشتند، بخشش بنی لجم را بهترین بخشش یافتیم. اینان بودند که در آوردگاه «فلج» سراپرده زدند و از خاندان و زنان خود به خوبی پاسداری کردند. ایشان بر من بخشایش آوردند و آزاد کردند و من در کنار ایشان به خوبی فرمانبری کردم. آیا اینان بهترین مردمی نیستند که

بر ستوران سوار گشته‌اند؟ آیا بهترین مردم به هنگام گردآوری خاکستر (خوراک پختن و پذیرایی کردن از میهمانان خود) نیستند؟ آیا ایشان ستون خاندان خود «بکر» نیستند؟ بکریان همانانند که شکوهمند به آوردگاه درمی‌آیند و مردانه می‌جنگند.

قیس بن عاصم در نکوهش خالد سرود:

لَوْ كُنْتُ حُرًّا يَا ابْنَ سَلْمَى بْنِ جَنْدَلٍ نَهَضْتُ وَلَمْ تَقْصِدْ لِسَلْمَى ابْنَ جَنْدَلٍ
فَمَا بَالُ أَصْدَاءِ فُلَجٍ غَرِيبَةٍ تُنَادِي مَعَ الْأَطْلَالِ: يَا لَابْنَ حَنْظَلٍ
صَوَادِي لَا مَوْلَى عَزِيزٍ يُجِيبُهَا وَلَا أَسْرَةَ تَسْقِي صَدَاها بِمَنْهَلٍ
وَعَادَرْتَ رَبْعِيًّا بِفُلَجٍ مُلَجَّبًا وَأَقْبَلْتَ فِي أُولَى الرَّعِيلِ الْمُعْجَلِ
تَوَائِلَ مِنْ خَوْفِ الرَّدَى لَا وَقِيْتَهُ كَمَا نَأَلَتْ الْكَدْرَاءُ مِنْ حَيْنِ أَجْدَلِ

یعنی: ای پسر سلمی بن جندل، اگر آزاد مرد می‌بودی، برای جنگ به پا می‌خاستی نه برای رها کردن جان سلمی بن جندل. کجا شنیده شدند آن آوازهای ناشناس در جنگ فلج که همراه ویرانه‌های خانه‌ها فریاد می‌زدند: وای، ای پسر حنظل. تشنه بودند و سوخته؛ نه دوست نازنینی بود که پاسخ‌شان دهد و نه خاندانی که دل‌سوختگی‌شان را با آبی پاک و سرد و گوارا فرو نشاند. ربعی را در پهنه فلج تنها گذاشتی که پیکرش چاک چاک بود و با نخستین دسته‌های ستوران، از آوردگاه رو به گریز نهادی. گریزان از بیم نابودی که مبادا از آن برکنار باشی چنان‌که سیل بنیادکن هر خانمانی را از بنیاد براندازد.

ابن اثیر گوید: او خالد را نکوهش می‌کند که به خونخواهی برادرش ربعی و دیگر کشتگان جنگ فلج نرفت. می‌گوید: آوازهای ایشان هنوز به گوش می‌رسد و کسی ایشان را آب نمی‌دهد. این بر کیش جاهلی است. اگر بیم درازگویی نبود، بیش از این شرح می‌دانیم.

جنگ شیطین

ابوعبیده گوید: شیطین از آن بکر بن وایل بود. چون اسلام در نجد پدیدار شد، بکر به سوی سواد رفت و مقایس بن عمر عایدی بسن عایده از قریش که هم‌پیمان بنی‌شیبان بود، در شیطین بماند. چون

بکریان در سواد ماندگار شدند، بیماری‌های طاعون و وبا ایشان را فروگرفتند. این بیماری‌ها به روزگار خسرو شیرویه بودند. بکریان از آنجا گریختند و رفتند و در لَعْلَع فرود آمدند. این سرزمین خشک بود و شیطین خرم و سرسبز گشته بود. از این رو تمیمیان برفتند و در شیطین فرود آمدند [شَيْطُ بر وزن «سَيِّد». «شَيْطَانٌ» یعنی دو «شیط».]. گزارش‌های سرسبزی شیطین به گوش بکریان رسید. اینان فراهم آمدند و گفتند: بر تمیمیان تازیم زیرا در آیین پسر عبد-المطلب (یعنی پیامبر اسلام «ص») چنین است که هرکس دیگری را بکشد، به خون او کشته شود. این بار بر ایشان می‌تازیم و سپس به آیین اسلام درمی‌آییم. آنان با زنان و کودکان و دارایی‌ها از لعلع روانه شدند و سرورشان بشر بن مسعود بن قیس بن خالد بود. چهارشنبه به شیطین آمدند حال آنکه تا آنجا هشت شب راه بود. بر هر گزارشگری پیشی گرفتند تا بامداد به ناگاه بر ایشان تاختند و به سختی پیکار کردند. تمیمیان پایداری ورزیدند و سپس شکست خوردند. رشید بن زمیض عنبری در این باره سرود:

وَمَا كَانَ بَيْنَ الشَّيْطَانِ وَ لَعْلَعٍ	لِنَسْوَتِنَا إِلَّا مَنَاقِلَ أَرْبَعٍ
فَجِئْنَا بِجَمْعٍ لَمْ يَرَ النَّاسُ مِثْلَهُ	يَكَادُ لَهُ ظَهْرُ الْوَدِيعَةِ يَطْلَعُ
بَارِعًا دَهْمٌ تَنْسُلُ الْبُلُقُ وَ سَطَهُ	لَهُ عَارِضٌ فِيهِ الْمَنِيَّةُ تَلَمَعُ
صَبَحْنَا بِهِ سَعْدًا وَ عَمْرًا وَ مَالِكًا	فَظَلَّ لَهُمْ يَوْمٌ مِنَ الشَّرِّ أَشْنَعُ
وَ ذَا حَسَبٍ مِنْ آلِ ضَبَّةٍ غَادَرُوا	بِجَزْيٍ كَمَا يَجْرِي الْفَصِيلُ الْمَفْرَعُ
تَقْصَعُ يَرْبُوعٌ بِسَرَّةٍ أَرْضِنَا	وَ لَيْسَ لِيَرْبُوعٍ بِهَا مُتَقَطِّعُ

یعنی: برای زنان ما از لعلع تا شیطین جز چهار شب راه نبود. ما با سپاه‌یانی گشن فراز آمدیم که مردمان مانند آن را ندیده بودند چنان که نزدیک بود پشت زمین از گرانی آن بشکافد. با اسبانی بینی باریک و سیاه که اسب سیاه و سپید در میان آنها می‌درخشد و می‌خرامد به آنجا رفتیم؛ او را چهره‌ای است که از آن مرگ بر دشمن می‌بارد. با آن به هنگام بامداد بر سعد و مالک و عمرو تاختیم و ایشان را روزی سهمناک و گزندناک فرارسید. مهترانی از خاندان ضبه که روی از آنجا برگاشتند و دوان برفتند چنان که اشر کره

رمیده‌ای روی به‌گریز نهد. یربوعیان در ناف سرزمین ما فرود آمدند با اینکه می‌دانستند در آنجا حق ماندگاری ندارند. سپس پیامبر (ص) برای بکریان درباره‌ی آنچه به دست دارند، فرمانی بنوشت.

[واژه تازه پدید]

شیطین: با شین نقطه‌دار، یای دو نقطه‌ای زیرین تشدیددار و طای بی نقطه با نون در پایان آن.

جنگ‌های انصار

(جنگ‌های اوس و خزرج)

انصار (یاران پیامبر اسلام)، نامی است برای دو قبیله‌ی اوس و خزرج پسران حارثة بن ثعلبة العنقاء بن عمرو بن مُزَیْقِیَاءِ بن عامر ماء السَّمَاءِ بن حارثة الفِطْرِیْفِ بن امرئ القیس البِطْرِیْقِ بن ثعلبة بن مازن بن آزد بن غوث بن نَبْتِ بن مالک بن زید بن کَهْلان بن سبأ بن یَشْجَبِ بن یَعْرُبِ بن قحطان. این لقب را پیامبر خدا (ص) به ایشان بخشید چه پیامبر به سرزمین ایشان کوچید و اینان او را پاس داشتند و پناه دادند. مادر اوس و خزرج «قیله» دختر کاهل بن عذرة بن سعد بود و از این‌رو به ایشان «پسران قیله» نیز گفته می‌شد. از این‌رو ثعلبه را به نام «عنقاء» [پرنده افسانه‌ای] خواندند که گردنی دراز داشت. عامر را از آن‌رو «ماء السماء» (باران، آب آسمان) خواندند که میهمان‌نواز و بسیار بخشنده بود و گویا به سان باران همه‌کس و همه‌جا را سیرآب و زنده می‌کرد. برخی گویند از راه بزرگواری وی بود که چنین خوانده شد. به امرؤ القیس از آن‌رو لقب «بطریق»^{۲۴} دادند که او نخستین کس از عرب‌ها پس از بلقیس

۲۴. بطریق: واژه‌ای معرب از ریشه یونانی است. واژه‌نامه‌های عربی آن را چنین معنی کرده‌اند: پرنده فریه و پرگوش؛ مرد خودپسند خودخواه؛ بزرگ یا فرمانده رومی که ده هزار مرد جنگی پیاده به زیر فرمان وی باشند؛ دانشمند کلیمی؛ مرغی بسیار فریه از مرغان دریایی از رسته «بطریقیان» ورده پهن پایان که در پهنه‌های قطبی یافت می‌شود.

بود که بنی‌اسرائیل از او یاری خواستند. از این‌رو، رحبعم بن سلیمان بن داوود علیه‌السلام او را بطریق کرد و مردم نام بطریق بر وی نهادند. ماندگاه‌های ازدیان در «مَأْرِب» در یمن بود تا اینکه پیشگویان به عمرو بن عامر مزیقیا آگاهی دادند که «سِلَّ عَرِم» سرزمین‌های ایشان را ویران خواهد ساخت و بیش‌تر مردم آن را در آب خفه خواهد کرد زیرا فرستادگان خدای بزرگ را دروغگو خواندند. چون عمرو این بدانست، آنچه زمین و باغ و بوستان و کشتزار و دارایی داشت، بفروخت و همراه پیروان خویش از مأرب بیرون رفت. سپس اینان در سرزمین‌ها پراکنده شدند و هرخاندانی برای خود پهنه‌ای برگزیدند و در آن ماندگار گشتند. خُزاعه در حجاز ماندگار شد و غَسَّان در شام.

چون ثعلبة بن عمرو بن عامر با همراهان خود روانه گشتند، از مدینه (که پیش‌تر «یثرب» خوانده می‌شد)، گذر کردند. در اینجا اوس و خزرج پسران‌حارثه با همراهان‌شان واپس نشستند و ماندگار شدند. در آن روستاها و بازارها بود و قبیله‌هایی از یهودیان از بنی اسراییل و دیگران در آن ماندگار بودند که از آن میان (قبیله‌های کلیمی) می‌توان اینان را یاد کرد: بنی قُرَیْظَه، بنی نَضِیر، بنی قَیْنَقَاع، بنی مَاسِلَه، زَعُورَا و دیگران. ایشان برای خود دژهایی بسراشته بودند که به هنگام بیم و هراس بدان پناهنده شوند. پس اوس و خزرج بر ایشان وارد شدند و خانه‌ها و دژها برای خود ساختند. جز اینکه چیرگی و فرمانروایی در دست یهودیان بود تا اینکه فِطْیُون و مالک بن عَجْلان کارهایی کردند که به خواست خدای بزرگ یاد خواهیم کرد. از آن هنگام چیرگی و فرمانرانی به دست اوس و خزرج رسید. اینان همواره دوست و هم‌پیمان و همدستان یکدیگر بودند تا اینکه میان ایشان جنگ «سُمَیر» درگرفت که به یاری خدای بزرگ آن را نیز یاد خواهیم کرد.

چیرگی انصار بر مدینه

ناتوان شدن یهودیان و کشته شدن فطیون

گفتیم که چون «یاران» (انصار) در مدینه فرود آمدند، چیرگی و فرمانرانی این پهنه به دست یهودیان بود. پیوسته کار چنین بود تا فطیون یهودی بر ایشان پادشاه گشت. وی از بنی اسراییل و سپس از بنی ثعلبه بود. مردی بود پلید و تبهکار. یهودیان فرمان او می بردند و او چنان سنگدلانه بر ایشان فرمان می راند که هر یهودی ستم دیده ای زن می گرفت، پیش از آنکه از وی کسب گیرد، فطیون ستمکار وی را در آغوش می کشید. گویند که او با اوس و خزرج نیز چنین می کرد. آنگاه چنان شد که یکی از خواهران مالک بن عجلان سالمی خزرجی شوهر کرد و چون شب زفافش رسید، از انجمن مردم خود که برادرش در آنجا بود، بیرون آمد و پاهای خود را سراسر برهنه ساخت و آن همه زیبایی بیرون انداخت. مالک به وی گفت: کار زشتی کردی. زن جوان گفت: آنچه امشب بر سرم آورند، از این زشت تر باشد. آیا به آغوش دیگری جز شوهرم بروم؟ سپس او برگشت. برادرش مالک بر وی درآمد و گفت: خواهر، هیچ کار نیکی از دستت برآید؟ دختر گفت: آری، چه می خواهی؟ مالک به وی گفت: من همراه زنان می آیم و چون زنان بیرون آیند و فطیون بر تو درآید، او را بکشم. دختر گفت: چنین کن. چون زنان او را به نزد فطیون بردند، مالک به جامه زنان همراه ایشان برفت و شمشیر بر کمر بست. هنگامی که زنان از نزد وی بیرون آمدند و فطیون بر او درآمد، مالک بر وی تاخت و او را بکشت و بگریخت. یکی از میان آن مردم چند بیٹی در این باره سرود که اینها از آن میان است:

هَلْ كَانَ لِلْفِطْيُونِ عُقْرٌ نِسَائِكُمْ حُكْمَ النَّصِيبِ فَيْسَسَ حُكْمَ الْحَاكِمِ
 حَتَّى حَبَاهُ مَالِكٌ بِمَرْتَّةٍ حَمْرًا تَضَعُكَ عَنْ تَجِيعٍ قَاتِمٍ

یعنی: آیا مالک را می سزید که از بانوان شما کام برگیرد؟ چنان می کرد که گویا بهره ای دارد؛ زشتا فرمانی که این فرماندار داده بود. سرانجام شیرمرد «مالک» او را افشاننده ای بخشید که رنگی

سرخ داشت و آغشته به خونی سیاه و تیره همی خندید.

سپس مالك بن عجلان گریزان روانه شد و خود را به شام رساند و بر یکی از پادشاهان غسان به نام ابوجبيله غبید بن سالم بن مالك بن سالم درآمد. او یکی از بنی غَضِبِ بن جُشَمِ بن خزرج بود که در میان ایشان به پادشاهی و مهتری رسید. برخی گویند: او پادشاه نبود بلکه در نزد پادشاه غسان پایگاهی بلند داشت. این درست است زیرا در میان پادشاهان غسان چنین کسی دیده نشده است. او نیز چنان که گفته شد، از خزرج بود.

چون مالك بر وی درآمد، از کار فطیون به نزد وی شکایت برد و او را آگاه ساخت که فطیون را کشته است و اکنون دیگر نمی‌تواند به خانه بازآید. ابوجبيله با خدا پیمان بست که بوی خوش نزند و بر زنان درنیاید تا یهودیان را خوار سازد و اوس و خزرج را گرامی-ترین مردم آن سرزمین گرداند.

او با سپاهی انبوه از شام بیرون آمد و گفت که آهنگک یمن دارد. به مدینه رسید و در «ذی حُرُض» فرود آمد. به اوس و خزرج گفت که آهنگک چه کاری دارد. سپس پیکسی به نزد سران یهودی فرستاد و ایشان را فراخواند و چنین وانمود کرد که می‌خواهد به ایشان پاداش دهد و نیکویی کند. مهتران ایشان با ویژگان و چاکران خود به نزد وی آمدند. چون بر در سرای او گرد آمدند، فرمان داد که ایشان را یکایک بر او درآورند. او همه ایشان را تا واپسین کس بکشت. چون با ایشان چنین کرد، اوس و خزرج گرامی‌ترین مردمان مدینه گشتند و با یهودیان در خرما بنان و خانه‌ها انباز شدند. رَمَقِ بن زید خزرجی ابوجبيله را با چکامه‌ای سرود که از میان آن این بیت‌ها بود:

وَ أَبُو جَبِيلَةَ خَيْرُ مَنْ	يَمْشِي وَ أَوْفَا هُمْ يَمِينًا
وَ أَبَرُّهُمْ بَرًّا وَ أَعَدَّ	مَلْمُهُمْ بِهَدْيِ الصَّالِحِينَ
أَبَقَّتْ لَنَا الْإِيَّامُ وَ الْ	حَرْبُ الْمُهِمَّةِ تَعْتَرِينَا
كَبْشًا لَهُ قَرْنٌ يَعَدُّ	ضَ حُسَامُهُ الذَّكَرَ السَّنِينَا

یعنی: ابوجبيله بهترین کسی است که بر زمین راه می‌رود؛ او

بہتر از همه سوگند خود را به کار می برد. از همه پیش تر نیکی می کند و از همه بہتر کار شایستگان می کند. روزگاران او را برای ما نگہ داشتند و جنگ های سنگین بر ما فرود می آمدند. بختہ ای شاخدار است کہ شمشیرش دلاور مردان سالخورده را می گزد.

جنگ سمیر

انصار پیوستہ یکدل و ہم پیمان و همساز بودند. نخستین اختلاف و ستیزی کہ در میان ایشان رخ داد، جنگ سمیر بود. انگیزہ آن چنان بود کہ مردی از بنی ثعلبہ از سعد بن ذبیان کہ بہ او کعب بن عجلان گفتہ می شد، بر مالک بن عجلان سالمی درآمد. با او ہم پیمان شد و در نزد او ماند. یک روز کعب از خانہ بیرون آمد و بہ بازار بنی قینقاع رفت و مردی از عطفان را با اسبی دید. مرد فریاد می زد: این اسب را گرامی ترین مرد یثرب بگیرد. مردی گفت: بَہمان است؛ دیگری گفت: اُحیحَہ بن جُلاح اوسی است؛ و دیگری گفت: بَہمان پسر بَہمان یہودی است. مرد عطفانی اسب را بہ مالک بن عجلان داد. کعب گفت: آیا بہ شما نگفتم کہ ہم پیمان من مالک بہترین شماس است؟ مردی از اوس از بنی عمرو بن عوف کہ بہ او سمیر می گفتند، از این سخن برآشفتم و کعب را دشنام گفت. آن دو پراکنده شدند و کعب چندی - تا آنجا کہ خدا می خواست - بماند.

آنگاہ کعب آہنگ یکی از بازارهای ایشان در قبا کرد و سمیر بہ آنجا رفت و کعب را سایہ وار دنبال کرد تا بازار از مردم تہی شد. او کعب را کشت و مالک بن عجلان را از کشتن او آگاہ کرد. مالک پیکی بہ نزد بنی عمرو بن عوف روانہ ساخت و خواستار کشتندہ کعب شد. آنان پیام دادند: ما نمی دانیم چه کسی او را کشتہ است. پیک ها میان ایشان آمد و رفت کردند. مالک خواستار سمیر بود و ایشان کشتہ شدن کعب بر دست او را انکار می کردند. سپس خونبہا بر وی عرضه داشتند و او پذیرفت. خونبہای ہم پیمان نیمی از خونبہای خویشاوند بود. مالک خواستار خونبہای کامل گشت. آنان سر برتافتند و گفتند: خونبہای ہم پیمان را می پردازیم کہ نیمی از خونبہای کامل است.

دو سوی پافشاری کردند و کار به ستیز کشید. هر دو سوی گرد آمدند و دیدار کردند و به سختی جنگیدند و سپس پراکنده شدند. دیگر خاندان‌های انصار به این جنگ پیوستند. بار دیگر دیدار کردند و جنگیدند تا شب میان ایشان جدایی افکند. در آن روز پیروزی بهره اوس گشت.

چون پراکنده شدند، اوسیان پیکی به نزد مالك فرستادند و او را فراخواندند که منذر بن حرام نجاری خزرجی (نیای حسان بن ثابت بن منذر) را به داوری بپذیرد. مالك پذیرفت. هر دو به نزد منذر آمدند و او چنین داوری کرد که خونبهای کعب را کامل بپردازند و سپس به شیوه دیرین خود بازگردند. آنان بدین کار تن دردادند و خونبها را روانه کردند و پراکنده شدند ولی کینه در جان‌هایشان لانه کرد و دشمنی به سختی گرایید.

جنگ کعب بن عمرو و مازنی

آنگاه میان بنی جَعَجَب از اوس و بنی مازن بن نجار از خزرج ستیزی رخ داد. انگیزه آن چنان بود که مردی به نام کعب بن عمرو مازنی زنی از بنی سالم گرفت و پیوسته به نزد او رفت و آمد می‌کرد. احیحه بن جلاح سرور بنی جعجب گروهی را فرمان داد که در کمین او نشستند تا بر او دست یافتند و او را بکشتند. گزارش این کار به گوش برادرش عاصم بن عمرو رسید. او مردم خود را فرمود که برای پیکار آماده شدند و پیکی به نزد بنی جعجب فرستاد و هشدار جنگ داد. اینان در «رُحَابَه» دیدار کردند و به سختی جنگیدند. بنی جعجب و همراهان‌شان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و احیحه نیز رو به گریز نهاد. عاصم بن عامر سر در پی او گذاشت ولی هنگامی بدو رسید که احیحه به درون دژ خود شتافت. تیری بر او افکند که بر در دژ نشست. عاصم یکی از برادران احیحه را کشت. پس از آن چند شبی درنگ ورزیدند و به احیحه گزارش رسید که عاصم او را می‌جوید تا ناگهان گیر آورد و خونش بریزد. احیحه گفت:

نَبِثْتَ أَتَّكَ جُنَّتَ تَسَّ
رِي بَيْنَ دَارِي وَالْقُبَابَه

فَلَقَدْ وَجَدَتْ بِجَانِبِ الرَّحْمَةِ
 فِتْيَانٌ حَرْبٌ فِي الْحَرْبِ
 هُمْ نَكْبُوكَ عَنِ الطَّرِيقِ
 أَعْصِمُ لَاتَجْزَعُ قَبَا
 قَاتَا الَّذِي صَبَّحْتُكُمْ
 وَ قَتَلْتُ كَعْبًا قَبْلَهَا

یعنی: به من گزارش رسید که تو آمده‌ای و میان خانه تا سراپرده من رفت و آمد می‌کنی. تو در کنار «ضحان» جوانانی هراس‌انگیز دیدی. جوانانی جنگجو که آهن پوشیده‌اند و مانند شیران بیشه آماده کارزارند. آنان بودند که تو را از راه کنار زدند و اینک دست به هر کاری می‌زنی. ای عاصم خرد فرومایه، شیون مکن که جنگت شوخی نیست. من بودم که چون رزم‌آوران به «رحابه» درآمدند، بامداد بر ایشان تاختم. پیش از آن شمشیر برآوردم و بر پیشانی کعب زدم و او را از پای درآوردم.

عاصم به او پاسخ داد:
 أَبْلِغِ أَحْيَعَةَ إِنْ عَرَضَ
 وَأَنَا الَّذِي أَعَجَلْتُهُ
 وَ رَمَيْتُهُ سَهْمًا فَأَخَذَ
 تَ بَدَارِهِ عَيْتِي جَوَابَهُ
 عَنْ مَقْعِدِ الْهَيْ كِلَابَهُ
 طَاهُ وَ أَغْلَقَ تَمَّ بَابَهُ

یعنی: اگر احیحه را در خانه‌اش دیدار کردی، به او این پیام را برسان که من بودم که پیش از فرارسیدن سگانش بر او تاختم و چندان که آنها سرگرم شدند، به رزم او شتافتم. تیری بر او افکندم که بر وی نخورد ولی او از ترس در را به روی خود بست.

این چکامه را بیت‌هاست. آنگاه احیحه بر آن شد که بر بنی‌نجار شبیخون بزند. سلمی دختر عمرو بن زید نجاری (مادر عبدالمطلب نیای پیامبر «ص») در خانه وی بود. زن بدین کار تن درنداد. چون شب فرارسید، با احیحه به شب‌نشینی پرداخت تا احیحه را خواب درر بود. آنگاه سلمی به نزد بنی‌نجار شد و گزارش بداد و بازگشت.

آنان هشیار شدند. احيحه بامداد با مردم خود بر سر بنی نجار تاخت و ایشان با جنگ‌افزار و آماده کارزار به رویارویی برخاستند. اندک جنگی رخ داد و احيحه از آوردگاه کنار کشید. سپس شنید که سلمی به ایشان گزارش داده است. از این‌رو، او را بسیار بزد و دستش بشکست و او را رها کرد و چکامه‌ای سرود که از میان آن این بیت‌ها بود:

لَعَمْرُ أَبِيكَ مَا يُغْنِي مَكَانِي	مِنَ الْحَلْفَاءِ أَكَلَةُ غَفُولٍ
تُوْوْمٌ لَا تَقْلِيصُ مُشْمَعِيلاً	مَعَ الْفَيْتِيَانِ مَضْجَعُهُ ثَقِيلُ
تَنْزَعُ لِلْجَلِيلَةِ حَيْثُ كَانَتْ	كَمَا يَمْتَادُ لِقَحَّتِهِ الْفَصِيلُ
وَقَدْ أَعَدَدْتُ لِلْحَدَثَانِ حِصْنًا	لَوْ أَنَّ الْمَرْءَ يَنْفَعُهُ الْعُقُولُ
جَلَاهُ الْقَيْنُ ثُمَّتَ لَمْ تَخُنْهُ	مَضَارِبُهُ وَ لَا طَلْتَهُ فُلُولُ
فَهَلْ مِنْ كَاهِنٍ آوَى إِلَيْهِ	إِذَا مَا حَانَ مِنْ آلٍ نُزُولُ
يُرَاهُنِي وَ يَرَاهُنِي بَنِيهِ	وَ أَرْهَنُهُ بَنِيَّ بِمَا أَقُولُ
فَمَا يَدْرِي الْفَقِيرُ مَتَى غَنَاهُ	وَ مَا يَدْرِي الْغَنِيُّ مَتَى يَعْصِلُ
وَ مَا تَدْرِي وَ إِنْ أَجْمَعْتَ أَمْرًا	بِأَجَى الْأَرْضِ يُدْرِكُكَ الْمَقِيلُ
وَ مَا تَدْرِي وَ إِنْ أَنْتَجْتَ سَقْبًا	لِغَيْرِكَ أَمْ يَكُونُ لَكَ الْفَصِيلُ
وَ مَا إِنْ إِخْوَةٌ كَبُرُوا وَ طَابُوا	لِبَاقِيَةٍ وَ أُمَّهُمْ هَبُولُ
سَتَتَكَلُّ أَوْ يُفَارِقُهَا بَنُوهَا	لِمَوْتٍ أَوْ يَجِيءُ لَهُمْ قَتُولُ

یعنی: سوگند به جان پدرت که پایگاه من مرا از کنیزی بی‌شرم و پرفریاد و پرخور و ناآگاه بی‌نیاز نمی‌سازد [«حلفاء» در عین حال به معنی گیاه دوخ نیز باشد]. تشنه‌می‌کند و هیچ‌ماده شتابان تندروی را با شتاب روانه نمی‌سازد؛ خفتن وی با جوانان سخت باشد. من برای رویدادهای گران، دژی آماده کردم ولی ای کاش خرد مرد به وی سود می‌بخشید. برده او را از شهر بیرون راند؛ شمشیرش او را خوار ساخت و رخنه‌های شمشیر او را از فرود آوردنش بازداشتند. آیا هیچ کاهنی هست که چون پیشامدی تلخ بر خاندانی فرود آید، به نزد او روم؟ با من گرو بندد؛ او پسران خود را به سان گروگان به من سپارد و من بر سر آنچه می‌گویم، پسرانم را به سان گروگان بدو سپارم. تهیدست نداند کی توانگر گردد و توانگر آگاه نباشد که چه

زمانی عیالوار و بینوا شود. تو هر چند کارهای خود استوار داری، ندانی که در کدام سرزمین خواب مرگت فرو گیرد. تو نمی‌دانی، گرچه کره اشتری نر بزایانی، که اشتر کُرّه تو را باشد یا دیگری جز تو را. گرچه برادرانی چند بزرگت شوند و به بار آیند، چون پا به آوردگاه گذارند، مادرشان داغدار گردد. او به زودی داغدار شود و پسرانش از او جدا شوند یا کشته‌های بیاید و ایشان را از وی بر باید

جنگت بنی عمرو بن عوف و بنی حارث (جنگت سراره)

آنگاه جنگی سخت میان بنی عمرو بن عوف از اوس و بنی حارث از خزرج در گرفت.

انگیزه‌اش این بود که مردی از بنی حارث مردی از بنی عمرو را بکشت و بنی عمرو بر سر کشنده تاختند و او را به ناگاه از پای در آوردند. کسان وی پی‌جویی کردند و دانستند او چه‌گونه کشته شده است. از این رو، آماده کارزار شدند و پیکی به نزد بنی عمرو بن عوف روانه کردند و هشدار جنگ دادند. دیدار در سراره روی داد. فرمانده اوس حُضَیر بن سِماک پدر اُسَید بن حُضَیر بود و فرمانده خزرج ابو حباب عبدالله بن سلول که پس از آمدن پیامبر (ص) به مدینه سرکرده دورویان و بدخواهان او گردید. جنگی بسیار سخت کردند و چهار روز در برابر همدگر پایداری ورزیدند. آنگاه اوسیان رو به خانه‌های خود آوردند. خزرجیان از این کار بر خود بالیدند. حسان بن ثابت در این زمینه گفت:

فِدَى لِبَنِي النَّجَارِ أُمِّي وَ خَالَتِي غَدَاةَ لَقَوْهُمْ بِالْمُتَّقَفَةِ الشَّمْرِ
وَ صِرْمٍ مِنَ الْأَخْيَاءِ عَمْرٍو بْنِ مَالِكٍ إِذَا مَا دَعَوْا كَأَنَّتْ لَهُمْ دَعْوَةُ النَّصْرِ
فَوَاللَّهِ لَا أَسْتَسِي حَيَاتِي بِإِلَاءِهِمْ غَدَاةَ رَمَوْا عَمْرًا بِقَاصِمَةِ الظَّهْرِ
یعنی: برخی بنی نجار بادند مادر و خاله من؛ آن روز که با نیزه‌های استوار جان‌شکار بر سر ایشان تاختند. گروهی از مردمان، فرزندان عمرو بن مالک‌اند که چون فراخوانند، فراخوان‌شان به